ازرقی عنصری صابر تبریزی

۱۲۸

دیوان‌های ازرقی عنصری صابر ترمذی

۱

بسم الله الرحمن الرحیم

آسمان گون قرطه پوشید او چو ماه آسمان — مهرچهر آمد بنزد بنده روز مهرگان
خواب چشم نرگسش اندر سحر آفرین — تاب زلف عنبرینش بر سمن سنبل فشان
زلف چشم او همی آشفته کردی جان و دل — کان یکی آشوب دل بود آن دگر آشوب جان
چون لب و دندان او دیدم و اشکم بد درست — ناردان بر روی لؤلؤ لؤلؤ اندر ناردان
تا نمود او ناردان و زعفران در روی و لب — چشم من چون ناردان شد روی من چون زعفران
ناگهان اندیشه او کرده بودم تنگ دل — کان نگارین نزد من تنگ آمد اندر ناگهان
چون مرا دل تنگ دید آن دلستان خندید و گفت — دل چه داری تنگ چون نزد من آمد دلستان
مهرگان کان جشن نوشروان بود خرم گذار — با نگار نوش لب جشن ملک نوشروان
بزم کی کاووس را آورد رونق بر فروز — زانچه سوگند سیاوش را بدان بود امتحان
بنگر این ابر گران باران بگردون بر سبک — در چنین روزی سبکتر باده باید با گران
گوهری گر تف او در ژرف دریا با صدف — سرخ چون مرجان کند در سفید اندر دهان
برگ او بر خاک ریزان چون بلورین یاسمین — شاخ او در باد لرزان چون عقیق خیزران
بوستان نیز ا همی ماند که عودش او دمی — ارغوانی تازه زو بشکفاند هر زمان

بوستانش اگر از عود ارغوان روید همی — ارغوان از عود روید لابد اندر بوستان
چون نمود آن ارغوان از عود در دست من بتو — باده باید بوی عود و رنگ ارغوان
چهره ساقی چنان در عکس او پیدا شود — راست پنداری پری در شاخ مرجان شد نهان
جام مروارید گون چون کان یاقوت ارزد — گرچه اصل او ز مرد گون برون آید ز کان
نیست ماه و مهر و مشک و بان و زو آید همی — رنگ ماه و نور مهر و طبع مشک و بوی بان
ماه و مهر و مشک و بان اندر جهان هرگز که دید — تاک و خم و ساغر او را شاخ و ناف آسمان
در خزان بگذر بباغ و ژرف اندر نگر — در تماشاگاه نقش بوستان اندر خزان
تا ببینی آن ز مرجان بود نور و زی گران — گشته هر یک تخته زر عیار از روی عیان
زعفران گشتست و کاغذ پوشش تا که هست — برگ زر چون کاغذی کاندر نهی بر زعفران
گر ندانی پرنیان را وصف کردن دیگرگون — چون نگر آستان حور را پرنیان در پرنیان
شکل پروینست یا نار کفیده بر درخت — رنگ کرد دشت یا آب روان در ابدان
جابجا ابر سفید اندر هوای نیلگون — همچو بچگان چو اصل بر سر دریا روان
راست پنداری که ابر اندر سر شاخ درخت — بچه سیمین نهاده از بر سبز آشیان
چون بلورین جفتهای حقه باز از جفت جفت — بر نهاده لب بلب برگرد از لؤلؤ دهان
بی گمان گویی گمان کردار از شاخ درخت — خورد پیکانهای پیشا رنگ زو بر ضیمران
طوطیان دارد زمرد گون عیان بر شاخ خویش — کرده از شاخش برون هر یک زنخ دکون زبان
تا ببینی بندگان هر یک بشرط بندگی — تهنیت گویند خسرو را بجشن مهرگان

بوزن کاردان ابیادان و نیز گویند
که آب باران در آن جمع شود
ازیه نیز گویند سردی

آن همایون دولت عالی جلال الدین حق / افتخار جمع شاهان مفخر سلجوقیان
شاه ایرانشاه بن قاورد بن جغری که اوست / لفظ دولت را معانی شرح نصرت را بیان
شهریاری کز سمات عدل او در بیشه غرم / چون بجنبد سر نهد در پنجهٔ شیر ژیان
گر کمان دهر جوید توش درخورد خویش / از شهابش تیر باید وز خم گردون کمان
قصهٔ مازندران گر بشنوی از من شنو / تا بگویم عین حال قصهٔ مازندران
گر بدیدی زنده او را پیش او بستی کمر / بهمن و اسفندیار و اردشیر و اردوان
ای خداوندی که از بس غایت اوصاف تو / قوت اندیشه در وصف تو گردد ناتوان
در ضمان آسمان در جاه جاویدی بزی / کآسمان گردست حاجت را به بهروزی ضمان
طبع [illegible]س دارد زخم تو گر اسب و خصم / بر دو منزل بگسلاند آهن و برگستوان
صورت خود را خداوندا عیان بنگری / گر ندیدستی مصور جان باقی را عیان
جان فرزند بداندیش تو پیش از بود خویش / در عدم باشد ز بیم خنجر تو در فغان
صدهزاران آفتابی خسروا در یک لباس / صدهزاران آسمانی خسروا در یک مکان
آسمان خواهد که با لطفت عجب وصلت کند / تا ز روی لطف در پیش تو گردد مدح خوان
گر زمی مهری خداوندی اگر گیری به سنت / مهر طبعی زو برآید کین که خواهد راز کان
گر نه محتاج قدم گشتی امیر از مهر تو / خلقت کس نامدی جز خلقت تو در جهان
در گمان تو نیاید العجب هرگز غلط / لوح محفوظ است پنداری ترا اندر گمان
چرخ دریا در بنان همت مضمر شدند / شاد باش ای چرخ همت خسرو دریا بنان

فلک

کلک از قدرت قدر رشته [illegible] / ای قدر در زیر دست قدر در زیر ران
ای بسا پیکان که در دشمن نشاید تیر تو / گوی از آهن همی در روی زوبین استخوان
گر نبودی مرگ بدخواه تو زاهن در خدنگ / خود خدنگ از چین برستی آهن از هندوستان
مهرگان از جشنهای خسروان ملک شد / خسروانی باده باید جشن خسروان
آن نباید شهریارا کاندرین جشن بزرگ / آب شادی را نمیدان طرب سازی روان
تا ز ابر قیروان قیر زمین گردد حریر / تا برآید فوج ابر قیروان از قیروان
ملک بادت بی‌قیاس و مال بادت بی‌عدد / جاه بادت بی‌شمار و عمر بادت جاودان

خدایگانا این هشت ماه بندهٔ تو / که عشرت از من بیچاره مانده بد بعبر
بحق حرمت خسروا که نعمت تو / چنان گذاشتم که از خود نداشت هیچ خبر
بجای نور بد اندر دماغ من آتش / بجای مغز بد اندر دماغ من اخگر
ازان قصاید گزیده دفتری کردم / که خوانده بودم بر تاج خسروان اندر
دلم بآتش غم هر زمان که تفته شود / بآب دیده یکی بنگرم در آن دفتر
چو نام شاه به بینم چنان شوم گوئی / که بازیافتم آن روز کار جان پرور
جز از مدیح تو ام غمگسار نیست کسی / بحق آیت قرآن و دین پیغمبر

همیشه تا بدمد در چمن همی لاله … همیشه تا که بروید به بوستان عرعر
بقات باد و بزرگیت باد و ذوق باد … ستاره ناصح و دولت قرین فلک یاور

۸ عید شادابْ درختیست که تا سال دگر … از گل و میوه او بوی همی یابی و بر
بوی آن گل بطراز دچو خرد کار دماغ … بر آن میوه بپارد چو قضا کار جگر
زین گل و میوه همان به که کر دارد بار … زین گل و میوه چه گویی که چه باشند بهم
عید را دست چو شاخ خویش گرفتیم و ازو … میوه و گل بجز اینگونه نخواهیم دگر
بار نیم و برین سر برسیم از در شاه … شاه ما نیز همانا که برین سنه گر
عید هر سال بر آورد و بر آرد ز ای سال … طلعت شاه منست آنملک شیر و شکر
اصل تائید و بزرگی و سعادت باد آنش … خلعت خسرو دارا دل افریدون فر
هم خراست بجا زینت بر داست ازو … کلاه است سپ و قبا گرز و سپرت تیغ و کمر
ملک شرق بیا ... بدین هیبت ترا … چون ترا دید بدین زینت و مردی در خور
زانکه در بزم سرافراز قبائی و کلاه … زانکه در رزم فرازنده تیغی و سپر
خواست تا اسب ترا بنده بود باد صبا … خواست تا ساز ترا بوسه دهد شمس و قمر
گر ملک بود مراد تو که آید ز هوا … آمد ای شاه کنون انچه بجستی در خور
ای که عشرت تو بزم ترا فتنه روان … وی که کوشش تو رزم ترا بنده جگر
ای بهنگام سخاوت چو تابی خورشید … وی بهنگام بشارت چو بسوزی آذر

ولان

حرکات تو گه رزم سبک روح چو سیم … سکنات تو گران بار گه بزم چو زر
ای سوی لشکر بدخواه شتابان گشتی … وی که حمله بدخواه درنگی لشکر
نیک دانی که بیکساعت این نظم رهی … گوش بر نای همیکفت و شراب اندر سر
عذر من بنده درین نظم سبک بایه بخواه … تا نشعری شکنم تازه بفرداد دگر
تا نیاید بکه فصل زمستان آبان … تا نیاید بکه ماه حزیران آذر
همچنین شاد و دل افروز همی باش بکام … یک بی او لشکر تو بر همه خصمان لشکر

۸ همایون جشن عید و ماه آذر … خجسته باد بر شاه مظفر
امیر الشاه بن قاورد جغری … جمال الدین و دین را پشت و یاور
خداوندی کجا کو نه نماید … به بخشش خطی او خط محور
اگر خورشید بودی دست رادش … شدی جرم زمین یاقوت احمر
بباراد بر زمین گر ابر جودش … بجای سبزه روید از زمین زر
بدربند سجستان انچه او کرد … مثالی کرده بد حیدر بخیبر
خناو کوه زین پشت دادش شماه … بجای خواب که بالین و بستر
درین بخشش مه زمانی بر نیاسود … ز دار و گیر گردان معسکر
بگرداند همیشه مهر پنهان … بخون اندر همی زد چرخ چنبر
زباک و زخم گردان چشم کودک … همی احول شد اندر ناف مادر

زمین دریای پر موجی شد از خون — در و کشتی سوار و کشته لنگر
اجل بازو زنان هر کهوسی شد — جهان اندر چو مرد آشناور
جهانی دیده پر خشم و نهاده — به تیر و نیزه از دیوار وا در
زشه برجی قضا را چرخ دادی — ملک را یافت در میدان برابر
ز خون شمشیر هندی در کفش لعل — ز خوی خفتان رومی بر تنش تر
چو آتش چرخ را بر کرد و ن جست — گر آتش جست او با داش کیفر
بزد بر بارهٔ برگستوان دار — خدنگ راست رو برگستوان در
ز زخم تیر تا بای خداوند — بدستی مانده بد یا نیز کمتر
ز دیگر سو بد انسان تیز بگذشت — که از تیزی نیالودش بخون پر
ملک چون شاخ گل شادان و خندان — نشاط پادشاهی خواست دیگر
ملایک در هوا آواز دادند — ز شادی در شگفت الله اکبر
ز فر ایزد و آثار دولت — نشانی باشد این واضح ز مضمر
دو پیکر بود اسب و مرد جنگی — بسوزانی و تیزی برق و صرصر
بزخم اندر چه داند تیر پیکان — تفاوت کردن از پیکر به پیکر
در افسر در مکنون کی شناسد — که افسر چیست یا دارای افسر
سیاوش را چه خسرو را نیازرد — ز فر ایزدی مر آب و آذر
تهور گر نه بد بودی ز شاهان — نه جوشن داردی در کین نه مغفر

چه مایه مغفرآرائی مر او را — که یزدان داده باشد مغفر از فر
ایا شاهی که شخصت را بیاراست — بعقل و حلم یزدان کردگر
فرو شد دولت تا باز گشتی — ز جنگ سنجریان دیو گوهر
توان بردن هنوز از جنگ جانت — در نیزه زهره سنجری بزن بر
از اکنون تا پسین روزی بگیتی — بران خاک ار فرو آید کبوتر
ز بس آغاز خوان کرد انه غلیل — طبر خون رویدش در حلق و فرا غر
چسند
چنان کردی که بر ایوان شاهان — بجای جنگ جای رستم زر
ازین پس مر ترا بزین نگارند — تن تنها دریده قلب لشکر
تو تنها گر بکوشی با سپاهی — چو قوم عاد در بالای ع ر
چنانشان باز گردانی که از بیم — برادر سبقی جوید از برادر
ترا سیمرغ و تیر گز نباشد — نه رخش و جادو و زال فسونگر
ز مردی و جگر بگذاشت باقی — مصوّر بر توای زیبا مصوّر
شجاعت هدیه باشد خدائی — بلا زاد در دماغ و دل مستتر
کسی را در جهان دامن نگیرد — بشخص فربه و بالای منکر
به پیش شیر لاغر شیر فربه — چنان باشد که گوی پیش یک در
ولیکن گاه کوشش بر دراند — دوال از شیر فربه شیر لاغر
ایا ای نامور شاهی که هستی — ز شاهان در هر انواعی مخیّر

ز سهم افزای کاری باز کشتی
که آن نادیده را کس غیب باور

ز حرص کین بدون ناکرده خفتان
ز خون دشمنان ناشسته خنجر

ز خون جودان دولت نایبر لیکن
ز خون در خنجر سیراب گوهر

ز خفتان معصفر بند بگشای
ز ساقی باده بستان معصفر

بجای جوشن اندر پوش قاقم
بجای نیزه برکف گیر ساغر

قدح برکف نه و عنبر بهنیوی
برافروز آتشی چون چشم عبهر

اگر بستان آزاری بپژمرد
بآذر بوستانی کن بآذر

درختان زر اکنون تا بس در
یکایک زرد گردد سبز چادر

بدین گردون دریا چهره از میغ
بپوشد سماریهای عنبر

سماریهای عنبر چون گران شد
فرو بارد ز عنبر عقد گوهر

دران باریدن گوهر بهستان
بخندد ابر و بر بالا صنوبر

ایا شاهی که از نظم مدیحت
نگردد سیر طبع مدح گستر

مرا از نظم در خاطر عروسیست
که از نام تو خواهد نقش و زیور

بقای نام مردم ذکر عالیست
که دارد پای بر ارکان و اختر

بسا کاشعار من در مدحت تو
نخواهد گشتن از دفتر بدفتر

الا تا هر درختی هست طوبی
الا تا هر غدیری هست کوثر

چو کوثر طعم عیشت باد هموار
چو طوبی شاخ بختت باد در بر

گر نه محتاج خدم بودی امیرا بزم تو
خلقت کس نامدی جز خلقت تو در جهان

در گمان تو نیاید بعجب هرگز غلط
لوح محفوظست پنداری تر اندر گمان

چرخ و دریا در بنان همتت مضمر شدند
شاد باش ای چرخ همت خسرو دریابنان

کلکت از قدرت قلم شد دست از تیزی قضا
ای قدر در زیر دست وای قضا در زیر ران

از بس پیکان که در دشمن نشاند تیر تو
کوئی از آهن همی دردی بروید استخوان

گر نبودی مرگ بدخواه تو زاس در هلاک
خود خدنگ از چین برستی آهن از هندوستان

مهرگان از جشنهای خسروانست الملک
خسروانی بادهٔ باید بجشن مهرگان

آن به آید شهریارا کاندرین جشن بزرگ
اسب شادی را بمیدان طرب پیچی عنان

تا ز ابر قیروان قیر زمین گردد حریر
تا براید فوج ابر قیروان از قیروان

ملک بادت بی قیاس و مال بادت بی عدد
جاه بادت بی شمار و عمر بادت جاودان

چو کوس عید بدرگه بکوفتند پگاه
پگاه رفت بمیدان نگاری از درگاه

بشاخ سوسن آزاد بر فکنده قبا
به برگ نرگس خوشبوی بر نهاده کلاه

بهر زمین که برافکنده سایه آن زلف
گل سپید بر و توده گرد مشک سیاه

بروی و قد خوشش بر سرو ماه پیدا شد
بجوشن اندر سرو و بمغفر اندر ماه

بجای دیده بسی در شکفته و گل یافت
هر آنکهی که بر آن روی و موی کرد نگاه

ز بوی زلفش بر باد بیضه عنبر
ز نقش رویش بر خاک زرنهٔ دیبا

ز روشنی رخ او کفتی مثال ستند — ز رای روشن خواجه عمید ملک پناه
فخار فخر رسل خواجه عمید شرف — وزیر راد شهنشاه این شاهنشاه
ابو الحسن علی بن محمد آنکه بدوست
جمال مسند و صدر کمال و دولت و جاه
روان برتری از شخص او شدست لطیف — خرد بروشنی از رای او شدست آکاه
صفات نعمت او بر جهان کند یا ضد — خیال همت او چون فلک کند بنکاه
اکر بجاه وی از آفتاب نامه رسد — نوشته باشد عنوان که عبده و فداه
فلک ندید نیارد چو دولتش دولت — زمانه یاد ندارد چو درکهش درکاه
ایا بزرک عمیدی که نور رد حالی — برفش رای تو آرد سجود بی اکراه
من آن بکویم کاشباه را نبوده منیت — ولیک نیست ز اقران تو ز اشباه
تو آن کریم نهادی کجا کنه کاری — بچشم تو هرکز ندیده باد افراه
زبس که عفو تو بخش از کناه بازشود — کناه کارتر شد هسی ز جرم کناه
سیاه تا بصفات کفت نشند موصوف — حیات جانور آنرا سبب نکشت سیاه
درم ز غیرت صیت سخای تو بس ازین — زکان نروید بی لا اله الا الله
بعکس آتش تیغت ز بیم بکریزد — بسان زیبق از اصلاب دشمنان تو باه
دکر درخش بهاری ز تیغ تو جهد ی — ز خاک کوهر الماس روید ی نه کیاه
همی نماید با قدر و علم و دانش تو — عقول پست و سخن اندک و امل کوتاه

زمین بقدر تو همچو آسمان شود وقتی — که بهر خدمت تو بر زمین نهند جباه
جو ناف آهو خوش بوی باد جان ترا — بوصف خلق تو از مشک بر شود افواه
صفات جود تو در چشم عقل در یا منیست — جنانکه بازوی فکرت بر دیس شناه
اکر بمعجزه مهتری کنی دعوی — ترا غناصر وارواح تا ابعند کواه
کر سحاب ز جود تو جفت تشویر است — که رنک سرخ شود رنک روی او که کاه
خدایکانا امروز بر سعادت عید — نشاط جوی بکام و طرب فزای بکاه
نشاط کن بمی لعل رنک آن می لعل — ز خواب راح روانست و مایه اشباه
همیشه تا که محالست از طریق طلب — ز جاه راحت بخت و ز رنج محنت جاه
موافقان ترا بخت باد راحت و عز — مخالفان ترا جاه باد و محنت و آه

رخسار و قد و زلف و بناکوش یار من — ماهیست بر صنوبر و مشکیست بر سمن
قدم بنفشه وار شد و رخ بنفشه فام — زان توده بنفشه او بر دو نسترن
مشک ختن بنفشه او را سزد رهی — نقش خطای نسترنش را سزد شمن
ور مشک در ختن بود و نقش در خطا — زلفین و روی اوست یکی اندر خطا ختن
از نازکی و کوچکی اندر جهان که دید — نازکتر از میانش و کوچکتر از دهن
زیبا و دلفریب بدان نازکی کمر — شیرین و جانفزای بدان کوچکی دهان
صافی و دو رمین دل و جانیست مر مرا — هر دو بدست مهر و مه بخشند مر تهمن

مه‌نگار یاسمن اندام و ماه روی — مهر سپهر دین شرف الدوله بوالمحسن
آن پاک جان پاک تن پاک اعتقاد — آن راست گوی راستی آرای راست ظن
جز مدح او مگوی و جز از وی حسن مجوی — کان پرورد روان وزین پرورد بدن
با هر کسی که بینی و در هر کسی ازو — جنس است در محامد و نوعیست در متن
فعلی که او گذارد و در پیش آورد — ز انصاف و راستی شود آن شغل چون سخن
در کثرت سخاوت از این مدح عالم است — باری من این مدیح نخواهم ز هیچ فن
در مدح منع گفته شدست این که بهره برد — یکسان برند شوره گز و شاخ نسترن
اسراف در حدود سخاوت شود دنیست — واجب بود حدود سخاوت شناختن
بخشنده ایست آنکه ببازد دو نام خوب — ز احسان او نصیب بیابند مرد و زن
ور داد خواه دو مستحقش عالمی بوند — ز دخل و داد خویش بیابند تن بتن
موقوف بر مروت و بر اعتقاد اوست — تشریف اهل فضل و مراعات مؤتمن
ای مدحت مجرد تو جلوهٔ کتاب — وین سیرت مهذب تو تحفهٔ وطن
سادات بوستان بهار سیرتت — و اندر تو از فنون بزرگی بسی فتن
ور قدر و روشنی مجلس جفت آسمان — گلهای او چو ماه و چو خورشید در چمن
از نظم شاعران و ز الفاظ فاضلان — آواز عندلیبش و دستان چنگ زن
هرگز دو چیز جفت نگردید با دو چیز — با دشمنانت شادی و با دوستان حزن
هنگام دست شوی ز اقبال دست تو — نشگفت ار آب زر شود و کیمیا لگن
الخ

هر گشته تر ز من نبود در یقین حال — مرغ شب مطیر برون کرده از وطن
زیرا که چون بشعر شمایم شکار باز — ننگ آیدم ربودن مردار چون زغن
در مدح ناکسان نکنم کهنه تن بشعر — زان پاک نایدم که بود کهنه پیرهن
آراسته بجامه و تن از حلیت لئیم — به زانکه خم کشیدن و بوییدن کفن
اول بمدح تو ز جهان کردم ابتدا — در آب شاعری چو بشستم لب از لبن
وز جور روزگار از آن روز تا کنون — صدره مرا خریدی و بگذاردی بمن
در غیبت تو سال دو از کوته کونه رنج — بر تار کم گذاشت بناکام من زمن
امروز چون بطلعت دلفروز تو درمرا — سر بر فراخت دولت و بفروخت انجمن
بیهوش و مست مانده ام از خدمت تو دور — گاهی ز شورش سر و گاه از بلای تن
از غفلت و ز خوی من آگاه گشته — بر خوی من فراخ مبین داده رسن
تقصیر بقیاس مرا روی عذر نه — تقصیر من عفو کن و بپذیر عذر من
تا از حدود غرب نجوید کسی خطا — تا از دیار شرق نجوید کسی یمن
بر هر سری ز نعمت خود بهره رسان — بر هر تنی ز کرده خود منتی فکن

٨ دی درآمد ز در آن لعبت زیبا رخسار — نه چنان مست بغایت نه بغایت هشیار
طربی در دل آن ماه تو آیین زنبید — اثری در سر آن لعبت زیبا ز خمار
از خم زلفش برگ سمنش غالیه پوش — سر زلفش بسر برگ سمن غالیه بار

لاله با روی درفشان وی اندر خجلت / مشک با زلف پریشان وی اندر پیکار
این همی گفت که رنگ من از آن روی بود / وان همی گفت که بوی من از آن زلف بیار
آخته قدش و رویش چو بدیدم گفتم / که همی سرو روان ماه تمام آرد بار
گفتم این بار غم عشق تو آن کرد بمن / که نکردست از آنگونه غم یار بیار
کس ز زنهاری خویش اندر زنهار نخورد / زینهاریست دلم نزد تو ای مه زنهار
گر ترا میل بباده است هم آخر بر من / باده یابی و اندر خور خود باده گسار
ور بشطرنج و نرد این دل تو میل کند / نرد و شطرنج بدست آید و اسباب قمار
ای ترنج باغ ز گریانی و از خنده انی / چشم من ابر بهارست و رخت باغ بهار
دانه نارش با من چو درآمد بسخن / ناردان کرد دلم را ز غم آن دانه نار
مر مرا گفت که ای عاشق زار از پی من / چون تو بسیار بود از پی من عاشق زار
مر ترا سیم عزیزست و مرا بوسه عزیز / اندرین راه ترا راست نه بینیم هنجار
عشق بازی و چو خواهم درمی رنجه شوی / رو ببازی شو و خود را و مرا رنجه مدار
بر گل عارضم ار تشنه شدی بی زر و سیم / شکر کن گر کف دست تو بر دانه خار
من ز تو سیم نخواهم و تو بی سیمی / بحقیقت نشود بر ز چنین یار کنار
اندر اشعار گرفتم که تو خود رودکئی / من چه دانم که چه چیزست و چه باشد اشعار
کاغذ شعر نخواهم درمی خواهم نغز / قل هو الله بخط خوب برو کرده نگار
چون از اینگونه شنیدم سخن دلبر خویش / صبرم اندک شد و اندیشه و رنجم بسیار

طعنه دوست چنان زد شرر اندر دل من / که زند آتش غم در عدو خواجه شرار
شرف الدوله علی بن محمد که بدوست / قوت دولت و جاه سخن و مدح و فخار
آن خداوند که با همت و رایش ناید / نه ز افلاک مجال و نه ز انجم آثار
بخرد همت او خالی و صافی گردست / سیرت او ز مجاز و سخن او ز عوار
گر تو خواهی که کنی لفظش تکرار کنی / منتخب کرده علوم حکما کن تکرار
ورنه مدحش ز زبان و بروان گفتندی / نه ز بازار شرف رفتی نه روا نه مقدار
ای خداوند که از عدل تو و هیبت تو / بچه شیر کند ناخن روباه شکار
زامن عدل تو بصحرا ز پی دانه جدان / مخلب باز فرو ریزد و بدرید منقار
در دیار تو ز بس عدل تو ای خواجه کنون / آشیان سازد گنجشک ابر دیده مار
اثر روح همانا اثر جود تو شد / که متابع اثر جود تو دارد پرگار
رسم و ترتیب تو گوئی همه علمست و خرد / شخص و ترکیب تو گوئی همه حلمست و وقار
هر دلی کو نه باقبال تو شاد است فلک / زند از آهن ادبار بر آن دل مسمار
بر عدو چاره بخت تو چنان قوت کرد / که به بیچارگی خویش عدو کرد اقرار
گر بنگاره بنگارد صفت دست ترا / صورت فخر شود خامه پر از رنگ نگار
بر تو دینار ز اشیای جهان خوارترست / چه بدی کرد بجای تو ندانم دینار
فخر عالم همه در جمع درم بسته بود / باز گوئی تو که از جمع درم داری عار
تا کف تو عدد زر درآمد شب و روز / زر دو زار از کف تو تنگ و صدف ساحل خوار

نسخه: و روزان نسخه ان سمن

نسخه: بهنجار درین نسخه راه حرجی جاده باشد / زه و جان باشد که راه نگذارد / و دو را که ران راه داد و دیگر نبیند هنجار / راه سر و دکند الادات / نسخ نظامی بعد الطبع راه و جاده

نظم اشعار همه وصف شعار تو بود … تا بر اشعار تراداده بالست شعار
تا بدل فکرت قدر تو وجود تو کنم … دل بر انکال فلک یابم وامواج بحار
اندرین خلعت فرخنده و تشریف مرا … مشتری کرد سعود فلک خویش نثار
ای خداوندی کز علم تو و بخشش تو … دانش و خواسته نزد تو عزیز آمد و خوار
شرف خلعت تو شادی احرار آمد … که بدین خلعت و تشریف تو شادند احرار
غرض بخت جنان بد که مجسم بودی … تا بدی پیش رو مرکب تو غاشیه‌دار
نه بپوشید سر گرد سواران ترا … چون سوی ماه شد از موکب تو گرد سوار
خلعتی خواهد پوشید تراز دولت تو … تا بود پود وی از فتح و ز فیروزی تار
هر که امروز بدین شادی تو شادان نیست … غم مرگ از دل و از جانش برارد دمار
تا غم و دولت یکسان نبود با محنت … تا همی شادی یکسان نبود با تیمار
فتح را باد برین درگه فرخنده سکون … بخت را باد برین صدر گرانمایه مدار

از هری گر سوی ادغان شوی ای باد شمال … باز گویی ز هری پیش ملک صورت حال
کوی آن شهر کجا بود دل و بخت برو … شادمان همچو دل مرد سخی گاه نوال
بی تو امروز همی نوحه کند بخت برو … هم بدانسان که عرب نوحه کند بر اطلال
جمله کاشانهٔ آن شهر تلال اند امروز … چند کاشانه فرو برده بر اطراف تلال
منم آن باد شمالی که ز من روح افزود … پیکر کس روح میفزود ازین باد شمال

کرنیست

آتش هیبت تو تا ز هری دور شده است … بندگان تو چنانند که بر آتش نال
خون بقیفال در از بیم تو بفسرد همی … بزد ایام ز فرکان یکایک قیفال
نه بطبع اندر شادی نه بمغز اندر هوش … نه بشخص اندر قوت نه بدست اندر مال
لیکن این باد چو این گفته شود باز بگوی … کای ملک قرهٔ سیما ملک اعدا مال
تو نه یزدانی و از مال تو سوی همه خلق … همچو یزدان که بتقدیر رسیده است اموال
در حریم تو اگر نقش شود صورت شیر … بنده بود شود پنجه او را دنبال
بخدای متعال ای ملک روی زمین … که بسازد همه کار تو خدای متعال
در سر مملکت و دولت خود با همه خلق … نیکویی کرده‌ای ای بادشه نیک خصال
اگر از تاختن و باختن گوی و کمیت … روزکی چند شدی بسته آسایش و هال
آب سیل ارچه کند قوت و با سهم بود … تا نیاساید جایی نشود آب زلال
ور بنا کام خود از ملکت خود دور شدی … ملکت و کام تو زانجا رسد انشاء الله بکمال
شاخ باریک جداگانه درختی نشود … تا نبرندش و جایی ننشانند نهال
وگر از حادثهٔ چرخ شدی رنجه بدل … در شادیست در آن رنج تو از رنج منال
بد و الی که عنانت نیاراید دست … مرد تا بیش معلم نخورد زخم دوال
وگر احوال تو تغییر پذیرفت شها … اندرین عالم تغییر پذیرست احوال
مشتری را که همه سعد جهان بسته از وست … هم تغیر رسد از دور سپهر و اشکال
گاه مسعود بود ذات وی از سعد شرف … گاه منحوس بود جرم وی از نحس وبال

ور قوامی بشد از مملکت دولت تو   هم ز ایام قوامی بستد بر دبکمال
ماه بر جمله هفت اختر سیاره سر است   نیست رای حکما را بجز این رای قبال
گاه بر فوق سما باشد و گه تحت زمین   که بود بدر درفشان و گهی شکل هلال
سیر اعمال چو بر مرد شود بسته سپهر   هم از آن بسته کی او راکشاید اعمال
از شش است را چو صنعت گر محتال بسته است   که ز تا خیر همی چیز نشاید محتال
مرد خراف بحسین آن گل بقیمت را   بکند از لگد گور و ز چنگال شغال
بیم و آمال شهها در عقب یکدگر اند   که چو آمال رود بیم و چه بیم از آمال
آدمی گر چه ز چنگال هژبر است به بیم   هم بز رگیرد و تعویذ کند آن چنگال
تو شهنشاه جهانی و شهان زادر ملک   کارهائی بشود نادر و نادر تمثال
کارهائی که شما را ز عجایب برود   دل و اندیشه ما زان بهراسد بخیال
نه چو مائید شما از ره توفیق و ظفر   ور چه مائیم ز صلصال و شما از صلصال
صوف مصری و جوال ار چه ز پشمند از اصل   صوف مصری نبود گاه بها همچو جوال
ای ثبات تو ممکن ز همه روی ثبات   وی خصال تو مخیر ز همه نوع خصال
نه ز جود تو زیان و نه ز خوی تو ستم   نه ز لفظ تو گزاف و نه ز طبع تو محال
اندران وقت که قتال زند نعره جنگ   تیغ بی باز و قتال درآید بقتال
باد بر روی هوا عرضه کند قوس قزح   ز بس رایت سبز و ز بس رایت آل
انجم از چرخ درارند دلیران بکمند   گرد بر چرخ نشانند ستوران بنعال

گرز بجاه

گرز بجاه منی پست کند مغفر و سر   تیغ الماس نسب پاره کند جوشن و یال
تیغ خونریز ز بس رخنه شود سیمین تن   قد خونخوار ز بس پیچ شود زرین نال
اسب کشتی شود و قوت او حمله موج   دست دریا شود و تیغ درو ماهی وال
علت صرع بود رایت تو خصم ترا   که چو مصروع از این جشم برآرد زنوال
کلک ار نطق پذیرد چه بود حاتم طی   تیغ ار روح پذیرد که بود رستم زال
سهم یک حرف ز علم تو فزون تر ز گهر   وزن یک لفظ ز حلم تو فزونتر ز جبال
با سر خامه تو جمله آمال قرین   با دل خنجر تو زهره آجال همال
ابر در لفظ سخای تو چه چیز است ضمیر   چرخ بر جنب نوال تو چه چیز است عیال
نه ز شاهان چو تو شاهی شود از نسل ملوک   نه ز مردان چو تو مردی بود از نسل رجال
ای خداوند من از شدت دلتنگی چو پیش   گر شمارم بعدد بیشتر آید از مال
مغز من خیره بدانگونه که در مغز خرد   طبع من تیره بدانگونه که در طبع ملال
من درین شهر یکی مرغم در بند قفس   مرغ اقبال مرا کنده زمانه پر و بال
خدمت مجلست ار بخت بمن باز دهد   دولتی یابم کانرا نبود بیم زوال
تا چو قلزم نتوان یافتن از یک قطره   تا چو غلها نتوان ساختن از یک مثقال
باد نام تو چو بخت تو فزون روز بروز   باد عزم تو چو فر تو فزون سال بسال
گشت پرداخته بر فرخی این شعر بدیع   آخر ماه صیام اول شهر شوال
فالهائی زده ام خوب و حکیمان گفتند   که قضا از پی این جز بهمین آید فال

۸ مهرکان نو در آمد جشن مبارک مهرکان — فال سعد آورد و روز فرخ و بخت جوان
ملحم دینارگون پوشیده باغ مشکبوی — زان سبب کش فرش و کسوت حله بود و پرنیان
برگ چون دینار زراندود شد بر شاخ سیب — آب چون سوهان سیم اندود شد بر آبدان
تا چو سرما خورده مردم زرد و لرزان شد درخت — همچو کانون پر اخگر گشت نار از ناردان
بوستان از فرّ زنگار رشتهای سرخ و زرد — گر ندیدستی خط قوس قزح بر آسمان
گر نه باد مهرکانی ابر نوروزی شدست — از خط قوس قزح جامش چرا دارد نشان
مهرکان قارون دیگر گشت از باد خنک — کیمیایی ساخت کز وی برگ زر شد شاخ آن
زان سبب چون طلق حل کردست آب اندر شمر — تا از او بر کیمیا صنعت نماید مهرکان
زنگبار دیگر آمد بوستان از بهر آنک — زنگی کافور دارد آبی اندر بوستان
گر ندیدی پشت زرین سوسمار اینک ببین — بر ترنج مشکبو آن شکل و رنگ داستان
سبزی دریا نماید روی او بر موج بر — چون ز آسیب صبا در جنبش آید ضیمران
راست گویی چون فرود آید ز تیغ کوه میغ — کز هوا عنقا فرود آید بروی آشیان
زین خجسته فال زین پس خوش و خرم رسد — خوش شرابی خورد باید در خوش و خرم خزان
زان شرابی باید اکنون خرم و یاقوت رنگ — کز فروغش نیلگون ساغر شود یاقوت سان
زانکه عکس او چون نور بر دست افکند — دست پنداری برون کرده کلیم از بادبان
چهره ساقی بر او پیدا شود گویی مگر — مرد افسون خوان بشیشه در پری دارد نهان

۱۸۱

از صراحی چون بجام اندر شود گویی مگر — در بلورین پیکری گردند یاقوتی روان
بوی در نکهت ارغوان و عود شد کز بوی و رنگ — مغز او پر مشک گردد روی او پر زعفران
طبع از وی آفتاب و جام از وی مشتری — چشم از وی پر در و لعل و مغز از وی پر مشک و بان
کیمیای جود و مردی شد از آن معنی که او — سوی دست خواجه آمد روز بزمش بی گمان
زینت دولت علی ابن محمد بوالحسن — آنکه حسن و دولت آمد بر آن زود استان
طبع دست او مگر دریاست زان معنی که او — سهم دارد بر قیاس و مال دارد بیکران
آن خداوندی که در دو گوهر افشاند همی — خامه او در بنان و نکته او در بیان
از قضا و از قدر فرمانش را گر نه نهی — هم قضا خشنود باشد هم قدر همداستان
همچنان کز خشم او خصمش امان خواهد همی — مال او از دست جود او همی خواهد امان
آن دل آن دیده کز جاهش حسد دارد شود — نظرت آن دیده خنجر فکرت آن دل سنان
ای خداوندی که بر رسم بزرگان قدیم — مدح بخشی بی بها و مال بخشی رایگان
صورت جود ار درین عالم مکان گیر آمدی — صحن گیتی بس نبودی شکل جودت را مکان
دشمن تو خیره ران گر دار شد بازنگ زرد — پس بباید تا بخاک اندر شود چون خیزران
هر تنی کو را نهیب هیبتت بیدار کرد — از مسام او بجای موی روید زعفران
دشمن اندر بیم تو چندان که از دنیا شود — همچو مرجان سپید اندر وجودش استخوان
گر فروغ تیغ تو بر موج دریا بگذرد — مر صدف را در پاک الماس گردد در دهان
گر نه خصم دیگر آید نام نیکت پس چرا — هم بگردد گرد گیتی هم بماند جاودان

کمترین حرفی ز رای جود تو جزوی کز و / عالم سفلی ببین و عالم علوی عیان
ابر و دریا در بنا نداری و خورشیدی بقدر / دیدکس خورشید هرگز ابر و دریا در بنان
دشمنان تو ندانم تا کدام اندای عجب / جون خلایق بارمی بینم ترا ما میهمان
هر که در بزم تو بنشیند ز مرگ ایمن شود / زانکه او را وعده باقی کرد ایزد در جنان
در فزود قدر خشم تو صغیر آید سپهر / در گشاد جود دست تو حقیر آید جهان
فکرت مدح تو در دل بهترست از ذات دل / قوت مهر تو در دل بهترست از نور جان
جون ز خلق تو براند نسیم شود مشکین ضمیر / جون ز جود تو سخن گویم شود زرین زبان
مر وقار الطبع محمود تو آمد بیش رو / مر سخا را دست مسعود تو آمد ترجمان
از کسافت حلم تو مر خاک را خواند سبک / وز لطافت طبع تو مر باد را خواند گران
بخت اگر صورت پذیرد بیش تو بوسد زمین / عقل اگر پیکر پذیرد بیش تو بندد میان
ای خداوندی که بر یک صله تو مادحت / بر هزاران گنج باد آورد کردد قهرمان
من رهی را قدر و جاه و نام و نان بود آرزو / وز تو اکنون یافتم من قدر و جاه و نام و نان
در رکاب تو بدیده راه رویم بنده وار / گر عزیمت زی خراسان آری و گر زی اصفهان
ور بخواهی امتحان بنده را در مهر خویش / وانگهی بنگر که معنی دار خیزد امتحان
تا عناصر در زمین ترکیب دارد در صور / تا کواکب بر فلک تاثیر دارد در قران
شاد باش و دیر زی و با مراد دل ببین / دوستان را با نشاط و دشمنان را با فغان

در سپهر

در سپهر دولت آمد کامجوی و کامران / اختیار خسروی از آفتاب خسروان
آسمان داد و همت آفتاب تاج و تخت / نور جان میر حقیری شمع شاه الب ارسلان
سنجر سلجوقیان تیغ امیر المومنین / شمس دولت زین ملت کهف ابن سیر طغان
خون دانش در بلارک زهر مار اندر نهد / کوه و گردون در نهیب ابر و باد اندر بنان
نوک زوبین جسته اندر نافه آهوی ختن / زهر پیکان رانده اندر زهره شیر ژیان
هر که او نخجیرگاه خسرو ایران بدید / از شگفتیهای عالم نیست طبعش را نهان
بر سپهر کوه پیکر هر طرف افکنده بود / لاله شمشاد پوش و گلبن پروین نشان
جعدشان بر سوسن سیمین نهاده مشک تر / زلفشان بر لاله رنگین فکنده ضیمران
آهوان جنگلی هر ساعتی بر کوه و دشت / بر کشیدندی بروی سبزه گردنکش فغان
خاک جون اشکال اقلیدس شد از پای گوزن / در بهر حرف شکلی از نهنگ جان ستان
جنگ باز اندر هوا و شاخ رنگ اندر زمین / این معلق آن مجعد این مشک آن زعفران
بر زمین چشم گوزنان راست کفی صف زدند / اختران چرخ پیکر بر عقیقین آسمان
روی آهو پیکر پروین نموده اندر زمین / وز هلال منخسف بر پیکر پروین نشان
خامه مانی تو گوئی بر زمین نیرنگ زد / صد هزاران صورت رنگین بآب ناردان
هر کهی کان آفتاب خسروان از بهر صید / در بر افکندی بلارک در زه آوردی کمان
گور و نخچیر و گوزن از روی دشت و تیغ کوه / در کشیدندی بهامون کاروان در کاروان
مر لقا خر را تحریص از گشاد زخم او / زود میخوردند زوبین خوش همیدادند جان

هرچه از رحم گشاده دیگران پیچان شدی   زنده گشتی از غبار اسپ او اندر زمان
از نسیم خلق او بر سنگ سخت و خار خشک   بر سر شد نسرین و سوسن شاخ از کافور و بان
سایهٔ شبدیز او بر هر زمینی کو فتاد   صورتی شد یار کاب و پیکری شد با عنان
ای شهنشاهی که پیش تاج گردون سای تو   در بلندی چشمهٔ خورشید باشد ناتوان
تا بدیدم تیر و تیغت را بدانستم درست   کافت از بلغار خیزد فتنه از هندوستان
زهره مانند زمرد صد ره از بیم تو شیر   بر کشیدست از جگر بیرون فکندست از دهان
کوه بالا گرز رومی بگسلی از زور دست   پیل پیکر خنگ چینی بشکنی از زیر ران
سنگ و آهن را بدوزی چون بیندازی خدنگ   چرخ و دریا را بسوزانی چو جنبانی سنان
مرعده را از خیال رمح افعی شکل تو   مغز تارک بار افعی گردد اندر استخوان
گر نبی چندان روان باید که شمشیر تو یافت   همچو خضر اندر دو گیتی زنده ماند جاودان
برنیان کردار تیغ آبگون اندر کفت   روز کین بر آهن و فولاد خندد برنیان
کوه پیجاده است گویی در نقاب لاجورد   صد هزاران چشمهٔ سیماب در اجزای کان
آب و آتش را تو پنداری مرکب کرده اند   آب یاقوتی سرشک و آتش مرجان دخان
با چنین تیغی خداوندا چو در میدان شوی   بر زمرد معصفر روید ز لؤلؤ زعفران
خوار و آسان آید اندر چشم فکرت مر ترا   کشتن دیو سپید و قصهٔ مازندران
آفرین زان مرکبی کز ماه پیکر نعل او   جرم خاک اندر سپهر نیلگون گیرد مکان
چون به پیچد چون بتابد راست پنداری که هست   استخوان اندر تن او حلقهای خیزران

چون برانگیزد به هیجا آتش تحریک او   همچو موم اندر فرو زد غیبه برگستوان
در میان نقش خاتم ره برو مانند موم   بگذرد در چشمهٔ سوزن چو تار ریسمان
تیزرو همچون سپهر و بارکش همچون زمین   راه دان همچون قضا و دوربین همچون گمان
ای خداوندی که از یک صلت نوروز برات   شرم دارد گنج باد آورد و گنج شایگان
کاردار عامل تست ای خداوند زمین   در زمین هند رای و در بلاد ترک خان
هرچه در بالا و پهنای جهان بیننده است   نیستند از خویشتن بی مهر تو همداستان
بنده در مهر تو از جان خدمتی سازد همی   خرم و زیبا و رنگین چون شکفته بوستان
داستان طرفه کز اخبار و از اشکال او   بر گشاید طبع دانا را هزاران داستان
پر طاووس است بر روی لب مروارید   شکل پروین است بر روی رسته برگ زعفران
از معانی اندرو پر کنده لختی گفته ام   از ره فرهنگ و جهد و از ره سود و زیان
گر به پرده ختن خداوند جهان فرمان دهد   بنده اندر دانش از اندیشه نگذارد روان
خدمتی سازم که جان مرده دانش شود را   چون بقای شاه جاویدان بماند در جهان
از سخنهایی که در شهنامه پیدا کرده اند   نظم فردوسی بکار آید نه رزم هفت خان
تا نگردد پیکر کوه گران باد سبک   تا نگردد گوهر باد سبک کوه گران
تا درخشد لاله در نوروز و مه در کوهسار   تا بخندد گل بهنگام بهار از گلستان
کامران و ملک ساز و شاد باش و دیر زی   در نعیم بی زوال و در بقای بیکران
رایت ملک تو بگذشته سپهر اندر سپهر   مرکب جاه تو افکنده عنان اندر عنان

۱۸ بمژده خواستن نور چشم و راحت جان — بر من آمد پروین نمای و ماه نشان
نهفته انجم او در عقیق عنبر بوی — شکسته سنبل او در سهیل مشک افشان
درست گفتی بر مه نهفته کاشت همی — شکسته سنبل آن آفتاب زرکستان
بزیر سنبل مشکین او همی فتنند — هزار دل بنخر دوش و هزار دل بفغان
لب و دهانش تو گفتی شهاب بود و سهیل — یکی ز رنگ چنین و یکی ز شکل چنان
شها بدیدی و جوزا دران شهاب پدید — سهیل دیدی و پروین دران سهیل نهان
نهفته لاله رنگین او بتاب کمند — نموده نرگس مسکین او بزیر کمان
یکی ز مشک و عبیر و یکی ز شیر و شبه — یکی ز سوسن و نسرین یکی ز عنبر و بان
بدید کرد ثریا و ماه نو بنمود — سمن ز سنبل سیراب و لؤلؤ از مرجان
ز بهر مژده بسخن ساخت چون ستاره و ماه — بدید کرد سمن را ز زیر لاله ستان
چه گفت گفت که گر رامش دل تو کنم — بر رامش دل من جان بیار و مژده ستان
بیار مژده که از عز خلعتت فرمود — خدایگان عجم شهریار شاه جهان
شجاع دولت پاینده سعد ملک حسن — امیر و شاه عجم میر غور و غرجستان
سخن سرای بمدحش قصیده اندیش — بفهم کردن دشوار و خواندن آسان
چه رایضی سخنی مرکب تفکر را — عنان عقل فرو گیر و برکز افرمان
گزین خاطر خود نکتهای نیکو گوی — سزای مدحت او لفظهای چابک ران

سخن تمام کن و سوی آفتاب فرست — بدو ستاره بگو بیش کر پیش پیر جوان
گزین تفاخر و قدرت بآفتاب رسد — ز فخر عار نماید ز جنبش دوران
عجب مدار که آن خسرو سپهر آیین — هزار بنده فزون دارد آفتاب توان
بدست همت با آسمان کند یاری — بپای قدرت سازد ز ماه شادروان
نمونه ایست ز آثار رای او پروین — نشانه ایست ز اجرای قدر او سرطان
ز بهر زخم جگر گوشهٔ مخالف او — بزهر تیز کند اژدها بن دندان
بنام خشمش روباه ماده در گله — ز شیر بچه دسا عذر پیل کردن دران
ایا سپهر هنر را ستارهٔ سیار — دیا جهان خرد را طبایع و ارکان
هنر بطبع تو جوید به برتری بنیاد — خرد ز رای تو گیرد بمردمی سامان
ز طبع و خشم تو آب روان و آتش تیز — ز لفظ و حلم تو خاک گران و باد وزان
دو نایب اند فلک زور و آفتاب هنر — دو جا گزند فزونی تن و بزرگی جان
سرشک خصم ترا گر صدف کنند بدُر — شود دهان صدف جای آتشین پیکان
عجب نباشد اگر زر ز بهر بخشش تو — نگار گردد دینار گردد اندر کان
برغم ابر بهمن موج دست فرخ تو — بماه دی گل سوری برآرد از سندان
چنان نشدی که ازین پس گر ابر ژاله زند — بمدح دست تو باشد بابر در باران
اگر سپهر روان با ستاره جنگ کند — ز حشمت تو زره سازد و ز خامه کمان
خدایگانا فرخنده و مبارک باد — خجسته طلعت خسرو برادر سلطان

سرای برده و میری و نوبت از همه خلق　　ترا سزد که سزا بنمت بصد چندان
نه دیر باشد تا شاه سازد از پی تو　　سرای برده ز خورشید و نوبت از کیوان
نشست گاه تو باشد بشرق در بلغار　　شکارگاه تو باشد بغرب در عمان
صهیل اسب تو گیرد هوای تا آئین　　فروغ چتر تو باشد سرای رستان
فسار مرکب سازی بقهر رایت رای　　پلاس آخر سازی بجنگ خیمهٔ خان
بجرم شیر به بندی دو دست شیر ژند　　به فتنک پیل بکوبی دو پای بر دمان
ایا معانی مدحت بلند تر ز فلک　　و یا شمایل جودت رونده تر ز لگان
حدیث شاعر فالی بود قضا بوند　　قضا و فال بهم بسته اند جاویدان
هران حدیث که بر لفظ شاعران گذرد　　ز روزگار بیابی مثال او بعیان
خدایگانا من بستهٔ هوای توام　　بجان تو که بقای تو خواهم از یزدان
بجان تو که ز انفاس خود مدیح ترا　　مشاطه وار کنم پر نگار ده دیوان
همیشه تا بود باد جفت خاک نژند　　مدام تا نشود آب شکل کوه گران
بقا و عز و خداوندی تو دایم باد　　ز تیر رنج شده قد دشمنت چو کمان

زموج دریا این ابر آسمان آهنگ　　کشید رایت پروین نمای بر خرچنگ
شعبد آمد پروین او که در دل کوه　　چو وهم مرد شعبد همی نماید رنگ
بهر زمی بود گشت و کوه سیم اندود　　ستاره وار روان در سپهر زنگی رنگ

سحاب گوئی در مصور است بلیل　　شمال گوئی عود مثلث است مشک
شکفته شاخ سمن کرد بوستان گوئی　　همی برارد در ثمین سر از ارژنگ
دهان ابر بهاری همی فشاند در　　گلوی مرغ نگارین همی نوارد چنگ
ز شاخهای سمن مرغکان بشاخ بر است　　بلحن باربدی بر کشیده آهنگ
دهان لاله تو گوئی همی که نوش کند　　بروی سبزه ز نگارگون نبید چو زنگ
جوابر فندق سیمین در آید آن ریزد　　برآید از دل فیروزه شکل سیمین رنگ
مشعبد است که برخرد مهرهای رخام　　به حقهای بلورین همی بکند نیرنگ
زمین ز باد صبا شد نگارخانهٔ چین　　چمن ز شاخ سمن شد بهار خانهٔ گنگ
شکفته لاله تو گوئی همی که عرضه کند　　بزیر سایهٔ رایات روم لشکر زنگ
ز خم نادره برق از مسام سنگ سیاه　　همی فشاند خوی چون سنان شاه بجنگ

گزیده شمس دول شهریار و کهف امم
طغانشه ابن محمد طبایع فرهنگ

رکاب مرکب او بر کرانهٔ خورشید　　زبان نیزهٔ او در دهان هفت اورنگ
سخادت و همم و حلم و طبع روشن او　　ز بحر و انجم و افلاک و کوه دارد ننگ
ز رشک زین پلنگش ز چرخ بدر منیر　　سیاه و زرد نماید همی چو پشت پلنگ
هلاک دشمن او از هند و ز بلغار　　شکنج افعی روید بجای رمح و خدنگ
نماید از دل شاه و بقای همت او　　زمانه کوته و افلاک خرد و دریا تنگ

بدان سبب که در آینه کان ز چین آرند بشبه بر ادم روید بجه چین شنرنک
ایا ز کوشه تاج تو برده چرخ علو وباز پایه تخت تو برده خاک درنک
توئی که پیش تو شیرزیان چنان باشد که پیش شیرزیان دست بسته روبه لنک
خدنک ترکش اندر کمان که کاد کشاد زمین ندارد در خورد سنگ او فرسنک
چنان رود که ز آسیب نصل خون آلود کند کناره گردون چو نار کون نارنک
هزار لشکر داری که هر یکی زیشان فزون ترند ز دیو سپید واز ارژنک
زمانه سیرت و دریا نهیب و چرخ توان سهیل رایت و مه چهر و مشتری فرهنک
چو رستم آساد جنگ تیغ کینه کشند بچهر دیو سپید اندر افکنند اژنک
بیک اشارت تو در زبان کشاده شوند زهند تا بلغار و ز روم تا کیرنک
توئی که تا ز مخالف کنی به نیزه بناز توئی که شهد معادی کنی بکینه شرنک
سنان خصم ترا گر ستاره وصف کنم ستاره در روش آسمان بر آرد زنک
صدف چو چند تیغ نهنک دار ترا فرو رود کهر از حلق او بکام نهنک
بدان امید که ادواج دشمنت روزی شود ز کوهر تیغ تو ارغوانی رنک
نهاد بر ایکمان در نهی چو چوبه تیر بهر ابجسان کرشی چو حلقه شنک
ز سیر در حرکت جمله بار دارد خنک زمان زمان بفلک بر سهیل مرجان رنک
مکر که شاه ز بهر نگین خاتم ملک بدست همت عالی بدو کند آهنک
اگرچه خاتم ملک سپهر صحن ترا ستاره فلکی به بود ز باده سنک

فصل

بر

مکن شها که گر این پایه را بدست آرد بر آفتاب کبند بردهای کردون شنک
همیشه تا زود بر سپهر چشمه آب همیشه تا زود بر ستاره حوت ازرنک
موافق تو کشد در سعود ناز و طرب مخالف تو کند در عنا غریو غرنک

باردیگر بر ستاک کلبن بی برک و بار افسر زرین بر آورد ابر مروارید بار
گاه مینا زیور آرد ز زمین بوستان گاه مرجان زینت آرد ز عروس مرغزار
غنچه سازد پر زمینت از مینا و زر لاله سازد کوه را از بسته از شنکرف قار
دست سوسن نقره پاکیزه دارد در بند گوش کلبن لؤلؤ ناسفته دارد گوشوار
درع قطران حلقه از دریا بپوشند آسمان ترک مرجان کوکب از خارا برآرد کوهسار
لشکر انجم نهاد از لاله بنماید ز سنک رایت خورشید بیکر گل برون آرد ز خار
از دهان لاله چون بر دوش فرقت در زلف شب نرگس از دل شمع سوزان بر سر آرد صد هزار
خرمن مرجان و مینا هر کجا چشم افکنی بر شکفتست از چمن یا بر دمیدست از جنار
آب دریا در گلستان آتشی افروخته است ابر دود و لاله اخگر خوید و عکس گل شرار
گر براهیم ریحان گشت آتش طرفه نیست طرفه گز ریحان همی آتش فروزد نو بهار
بوستان از شبنم ابر و دست باد اندر چمن حلقه دارد در شقایق دست دارد در نگار
دست شاخ از گل شکفت چون دم طاووس نگر روی آب از ژاله پر کوکب چو پشت سوسمار
از نسیم باد دارد غنچه پر عنبر دهن در سر شنک ابر دارد لاله پر لؤلؤ کنار

رح لنهنا

[illegible]

خوید سبز و خرم و گل بوی پنداری مگر خرمی از طبع پاک خواجه دارد مستعار

مفخر ملکت امین دولت عالی ملک مرکز ملت ظهیر ملک فخر شهریار

منبع احسان سعید بن محمد کز دلش

مایه تدبیر سازد چون ز دریاها بخار

پیش حلمش کوه و خاک و پیش جودش آب و ابر پیش حشمش باد و برق و پیش طبعش نور و نار

چون گمان پیش یقین و چون خبر پیش عیان چون خطا پیش صواب و چون هبا پیش وقار

سهمش از آثار خشمش هر کجا باید گذار نامش از کردار خویش هر کجا گیرد قرار

این چو ز شادی فزاید در درون تنگ سینت وان چو می شادی در آرد در دماغ هوشیار

سهم او دارد نهان و خشم او آرد پدید زخم در چنگال شیر و زهر در دندان مار

آنکه بوسد دست او هرگز نباشد تنگدست وانکه جوید سور او هرگز نباشد سوگوار

آفتاب ار سر نه پیوستی ز رای روشنش از فلک گردی نه از خاک درم زر عیار

عار دارد جان از آن فخری که نز آیین اوست هیچکس نشنید فخری را کز آن دارند عار

کی شمار اختران داند مهندس بر فلک چون نداند بر زمین یکذره جودش را شمار

دست دریا موج او دارد یکی زرین صدف کرده از ابر سخا دل پر ز در شاهوار

آب سیری خاک جنبی مرغ سانی مارفش زر نمائی سیم شکلی در فشانی مشکبار

چون ضمیر عاقلان اندر خرد دارد گذر چون دعای مستجاب اندر قضا دارد مدار

در نمایش زر پخته دارد اندر سیم خام در گذارش در روشن دارد اندر مشک تار

بنهان

بی نهان در زیر روی و بر روان در چشمش روی زرد و چشم گریان سرنگون و تن نزار

بی سخن لفظ آزمای و بی خرد معنی پژوه بی روان جنبش نمای و بی زبان پاسخ گذار

نوک او هنگام رفتن باد را تلقین کند سیر آن اسپی که خاک از نعل او گرد فشار

آب گردش مرکبی کز چابکی هنگام تک نعل سخت او ز خاک نرم نگیرد غبار

سیر آب و آتش و ماهی و مار از وی پدید ژرف رود و پهن دشت و شد کوه و تنگ غار

خرد موی و فراخ چشم و پهن روی و گردسم تیزگوش و دوربین و ره نورد و راهوار

آب بادی در شتاب و خاک بادی در درنگ چرخ بادی در نبرد و ابر بادی در شکار

گاه رفتن گاه بودن گاه جستن گاه تک کند دست و تند و تیز و نرم و سهل و سخت خوار

ای خداوندی که حشمت را تو کردی نامجوی وی سرافرازی که دولت را تو ماندی یادگار

ای زبردستی که در اندیشه آید پیش دست وی بهر کامی که در امید گنجد کامکار

گر ز اخلاق مرکب پیکری کردی فلک پیکران جان مصور دیده بودی روزگار

اختیار است جود و خواسته بخشی بخیر زین نکوتر کس نه چند حکم جبر و اختیار

گر نکردی چرخ بیداد است کو هر بار تو مرزبان ز الفاظ بخشش نامدی هرگز بکار

دشمنت را روز محنت باد کار دو لعنت زان سبب کاین روز هجر باشد یادگار

خصم چون نهراسد از تو کز صریر کلک تو گرددش خرد استخوان در تن چو تخم کوکنار

خاک نا ساید چو چرخ ار خاک را گوئی برو چرخ نشتابد چو خاک ار چرخ را گوئی بدار

روز دشمن پست و زیر بخت تو بخت بلند سر برشته های بخت اندر بلندیهای دار

گر بود خاک گران از سبکی طبع تو | در بود چرخ سبک را از گران حلم تو بار
مایهٔ خاک گران زین به برآید سبک | جرم گردون سبک را آن بگیرد استوار
دست تو بهر خداوند عرش ملک را | پس تو آئین زیوری است خوب و شاهوار
چون بطبع اندر مروت چون بعقل اندر هنر | چون بمغز اندر سماع و چون بجان اندر عقار
از پی دردی چون خامه شکافان گیتی | از فصاحت گوئی اندر خامه داری ذوالفقار
زخم گرز از آب تیغت آبروی ملک اند | جان برند و سر ستانند این و آن در کارزار
برکند ار درای تو مر ملک را بی گرز و تیغ | سهم تیغ آبدار و زخم گرز گاوسار
گر نه عقلی چون پدید آری ز کژی راستی | ورنه جانی چون کنی پنهان روانش آشکار
از نهیب کلک آتش رنگ آتش سیر تو | آب گردد گوهر اندر روی تیغ آبدار
از ضمیر روشن تو تیره جان دشمنت | ساعتی باید که سیصد ره بخواهد زینهار
ای خداوند خداوندان ز یاد مدح تو | دیده با فهم بجان اندر همی بی نور و تار
چون بیارد ابر فکرت قطره بر دریای طبع | در معنی برکشم موج ز اغواص وار
خدمتی سازم که جامه سخن دان اندر آن | خون کند اندیشه را وقت سخن در اعتبار
تا بهار از شاخ مرجان لاله بنماید بباغ | تا خزان از عقد لؤلؤ دانه رویاند زنار
باد جسم حاسدت نارکفیده بی خزان | باد روز ناصحت دایم شکفته بی بهار

۸ چون چنبر روزه گوشه فروزد بکوهسار | آرد سر علامت عید از شب آشکار

۸ بلی

هر کوکبی به تهنیت عید بر فلک | در زیور شعار برآید عروس وار
چون برفراخت عید علامت میان شب | نوروز در رسید و علمهای نوبهار
باد صبا مقدمه بود از سپاه گل | لشکر همی کشید بهر کوه و هر قفار
چون کوههٔ علامت عید از فلک بدید | اندیشه برگرفت فرو شد با خطرا
با فرخجسته رایت نوروز در رسید | از گرد راه با علم و خیل بی شمار
باد صبا پیاده و خدمت نمود و گفت | کای جان لهو و کام دل و سعد روزگار
آگه نه که عید همایون پدید کی | در گوشش چرخ کرد زراندود گوشوار
گرما بپیش لشکر او برگذر نسیم | هم جای فتنه باشد و هم جای گیر و دار
نوروز ماه گفت مرا با خجسته عید | نشر طبیعت بهر بر و در عهد نیست استوار
زین در عنان بتاب و بدو بر پیام من | بنشین بگوی بشنو و باز آی و پاسخ آر
اول زمین ببوس و ثنا خوان و پس بگوی | کی رایت سعادت و فهرست افتخار
بخرام سوی من که ز بهر خرام تو | بستم هزار قبه چو کشمیر و قندهار
با تختهای جامه و دیبای شوشتر | با عقدهای لؤلؤ دریای زنگبار
برگرد گرد قبه گروه از پی گروه | مرجان سلب پیاده و مینا سنان سوار
رایا فشان ز تودهٔ یاقوت شب چراغ | اعلام شانه ز دانه لؤلؤ شاهوار
مرجان گرفته در لب و زنگار در قدم | شنجرف سوده بر رخ و در دل نهاده قار
از بهر آنکه چون سوی صحرا برون آیم | بر روی خاک تیره نشانیم رهگذار

در سپید ابر فرو ریزد از دمن — مشک سیاه باد بر افشاند از کنار
بجاده حقه حقه فشاند بیوستان — فیروزه حلقه حلقه برآرد ز جویبار
سیماب چون بلور فرو ریزد از هوا — شنجرف چون عقیق بر آرد ز کوهسار
زنگار و سیم خام فشاند ز بار و برگ — کافور و زر پخته نماید ز برگ و بار
هم چهرهای سرخ برون آرد از چمن — هم پنجهای سبز برون آرد از چنار
بر سایهٔ سر تو بهر جا که بگذری — چتری زند بنفش ز دیبای زرنگار
سنگ برشته در دل بجاده افکند — دست زمین ز بهر تو بر طرف جویبار
از بهر مدحت تو زبان بسازد از عقیق — اندر دهان غنچه گل سرخ کامکار
زان بیشتر که بر سر صرافهٔ فلک — خورشید تیغ زر کشد از تیغ کوهسار
بخرام تا بگاه بآیین بنده کی — هر دو بهم رویم بدرگاه شهریار

شمس دول طغانشه زین الامم کزوست
ایام شادمانه و افلاک بختیار

از خشم اوست آتش سوزنده را شتاب — وز حلم اوست خاک گراینده را قرار
زرین شود زمانه گر از بهر دست او — کمتر ز ساعتی بهوا بر شود بخار
گر بنگرد پلنگ بزین پلنگ او — هر سال پوست بفکند از تن بسان مار
با بوی گرد لشکر تو آهوان هند — بر دست ترک نافه همی بفکنند خوار
از شرم شیر رایت تو شیر دست گش — در صورت گوزن همی گردد آشکار

ای افتا

ای آفتاب بخشش و شادی بزم و رزم — وی آسمان همت و رادی بگاه بار
تا زاب رنگ تیغ تو الماس بردمید — الماس خرد آب نگیرد همی قرار
زین مملکت گرفتن این ملک داشتن — در گوهر شریف نهاده است کردگار
زخم درشت باید و پیکان سنگ صفت — تیغ بنفش باید و بازوی کامکار
سعد سپهر و مرکز شاهی و قطب ملک — زین چار نکته راند و داری تو هر چهار
تیغ تو بر فکنده سنان تو بردرید — بر چرخ سبز انجم و بر کوه خاره غار
از ران و ساعد تو جهان درهم افکنند — آن خنگ شیر زهره و آن گرز گاوسار
بحر نیست همت تو سخا را سپهر موج — ابر نیست فکرت تو سخن را ستاره بار
از چنبر سپهر بخدمت فرو نشست — بر گوشه کلاه تو خورشید چند بار
وز فر خدمت تو کنون در شعاع او — لعل بدیع خیزد و یاقوت آبدار
خونی که از عدو بچکانه سنان تو — بر خاک سطرهای مدیحت کند نگار
آهو که گرد اسب تو بر موی او نشست — هر چند گاه گیرد نافش مشک بار
گر اشک دشمن تو بلؤلؤ صفت کنند — بیرون دهد ز لؤلؤ ناسفته نوک خار
سیمرغ بر ز پوست بمنقار بر کند — از بهر آنکه تیر ترا بر شود بکار
در سایهٔ سنان تو گردد گیاه سبز — رنگین چو لعل سوده و سوزنده چون شرار
آهو که زان گیاه چرد دانهای سنگ — اندر دهان نافه کند دانهای نار
گر بشنود نهنگ بدریا ز زخم تو — چون خار پشت سینه کند پشت حصار

بجان مخالف تو ز صد سیل بشنود
از کوه هر سنان تو آواز گیرودار

دندان به پنجه در دهن شیر بشکند
آن روبهی که از تو شود دسته در شکار

کان شبه بلور شود در مسام سنگ
گر رای روشن تو کند بر فلک مدار

شاخ گیاه سبز شود کیمیای زر
گر نعل مرکب تو نشیند برو غبار

ساز نشاط باید و آیین خسروی
این شاه را مجوی برین جشن نامدار

از بس که تیغ جود تو در زر گذارد زخم
زان پس که گرد دست تو سیم از سخا نثار

سیم از دل شکوفه برآمد بجای برگ
زر دهان غنچه فرو شد بزینهار

چون روی لاله باد ببوید بانگشت
در هم زند بنفشه سر زلف تابدار

بلبل همی بنالد ز هجر دوست سخت
قمری همی بگرید بی آب دیده زار

چون تو دهٔ عقیق بلورین بدست گیر
در ساغر بلور می لعل خوشگوار

از دست دلبری که بود روی و موی او
بر مشتری بنفشه و بر ماه لاله زار

تا پنجه هزبر بگردد سرین گور
تا دیده صدف نشود پشت سوسمار

گیر و ببوس و بنوش و بستان و نوش کن
زلف و لب و سماع و می جام خوشگوار

شعر و سماع خواه و طرب جوی و باده خور
دینار ده بزر بخش و جهانگیر و ملک دار

[illegible]

دوش تا روز فراخ آمد تنگ دهان
لب چون لاله همیداشت ز رخ لاله ستان

رخ او لاله ستان بود و سر زلف او
زنگیان داشت ستان خفته بران لاله ستان

نافها

نافها یافت از و خانه پر از مشک سیاه
باغها داشت از و دیده پر از سرو روان

گاه بوسه همیکفت غزلهای سبک
گاه آهسته همیخورد قدحهای گران

هر کس از جان جهان گر سخنی سر زد
مر مرا جان جهان خواند همی جان جهان

دهن کوچک او دیدم هنگام سخن
گر ضعیفی دل من غالیه‌دان کرد گمان

گفتم آن غالیه‌دان چیست بخندید و بگفت
که همی غالیه‌دان باز ندانی ز دهان

گفت بر روی منی شیفته وز زار چنین
گفتمش شیفته شو آن شد بر روی جهان

گفتم اینک دل من عشق ز آنکو نه ربود
که همی باز ندانم دهن از غالیه‌دان

گفت کای شیفته بر چیز کسان رنجه شو
که ز راگوینده ای شیفته بر چیز کسان

گفتم ار جان بخریداری عشق تو شتافت
پس چرا دل بدر آرم ز خریداری جان

گفت رو ها که زبان تو بس اندک بود بت
کم زبان تر ز تو در عشق توان بد شوان

کاندرین قاعده عشق در اول تو بدی
که بجان بود خریدار و بدل کرد زیان

بی زبان گر بجهان بود همیخواهی جست
مدح شه گوی و منه مدحت شه را از زبان

میر میرانشه قاورد که از نسبت او
پادشاهان زمین اند بزرگان جهان

باد و فاقش مدد اندر مدد آید نصرت
با خلافش قدم اندر قدم آید خذلان

همبر جود کش یکقطره نباشد قلزم
همبر حلمش یکذره نسنجد سهلان

نام و ناموس مراد همه خلق از همه شغل
در پرستیدن او مایهٔ نام آمد و نان

با مداراست چو در بزم نخواهد ساغر
بی محاباست چو در رزم بپوشد خفتان

از عجایب تواریخ درون بنویسند — که فلان جای یکی شیر بیفکند فلان
وانکه آن نقش به پیشند و همی بنگارند — گاه بر خانهٔ بغدادی که بر ایوان
علمی شد بجهان قصهٔ بهرام که بکشت — با سواران عجم خوک دوانده از امان
کشتن خوک ز بهرام بشنیدی بخبر — کشتن شیر من از شاه بدیدم بعیان
بامدادی ز پی صید برون رفت بدشت — با می و مطرب و با پردهٔ زربافتگان
می همی خورد بشادی که بیامد دو سه تن — وز یکی بیشه او شیر بدادند نشان
کشتن شیر ز پا زان نهادست خطر — عزم شاهانه و تاثیر می و مرد توان
بسوی شیر بجنبید و برون آمد شیر — سرها مون شده از بیشه خروشان و دمان
از بلندی و بزرگی و ز پهنی و نمود — راست گفتی که نه شیرست کی هست آن ثعبان
راست چون تختهٔ قصاب پر از خون زرش — چار معلاق ورا بر سر هر تخته روان
دهنش گفتی ز پهن دستی از قوت پای — که چنان در نشیند بگل اندر سندان
راست گفتی که ز فولاد بُد اورا چنگال — راست گفتی که ز الماس بُد اورا دندان
مهره کردن چون تخم سپندان گردی — بختی را که سر دست زدی در خم ران
تازی اسبان گرانمایه چو دیدند اورا — برمیدند و نبردند کسی را فرمان
مرد هر سو بپراکند و بر آمد بسپهر — از دلیران شغب و نعره و از شیر فغان
از چپ و راست نگه کرد خداوند بدیده — سستی و چیرگی از مردم و از شیر ژیان
تیر بگرید بیکدست و کمان بر بکشید — شیر مانند سوی شیر به پیچید عنان

تیر بگرید و به پوست و سوی شیر شتافت — خوردن تیر همان بود و شدن سست همان
بر سر دست فرو خفت زمانی که مگر — گرد آسوده و باز آید و جوید جولان
بیلکی شاه برون کرد و به پوست و بزد — در بن گوشش و در جای بیفکند آسان
جانش از شخص و شجاعتش ز سر بیرون جست — چون در آمد زره مغز بگوشش پیکان
چون زیان یافت از آن دست و گشاد اندر چین — بی روانتر شد از آن شیر که در شادروان
ای امیری که در ایام تو خویشان ترا — چاکرانند کمر بسته به از نوشروان
پیش بازوی تو باریک بود چوب قلم — اگر اندر خور بازوی تو سازند کمان
روز کوشش بده آسوده مبارز نکشند — نیزه را که بدان جنگ کنی در میدان
در گشاد تو و در خم تو نباشد حاجت — بر خدنگ تو و رمح تو نه پیکان و سنان
در سرم مدح تو جوید ز من ای شاه خرد — در شکم مهر تو خواهد ز من این مهره دان
تا زیم مدح و خرد را ز مدیح تو کنم — چون سپهر و صدف و در داری دوران
تا بهار آید چون فصل زمستان برود — تا خزان آید چون در گذرد تابستان
تازه بادا رخ خدام تو چون تازه بهار — سرد بادا دم بدخواه تو چون باد خزان
از تو و بر تو پذیرفته و فرخنده دو چیز — رمضان با همه طاعتش و عید رمضان

بهار تازه ز سر تازه کرد لالهستان — برنگ لاله می از یار لاله روی ستان
جهان جوان شد و ما همچو او جوانانیم — می جوان بجوان ده درین بهار جوان

بشادکامی امروز داد خویش بده — کجا کسی که بفردا پذیرد از تو ضمان
نه کار کژ جهان را تو راست خواهی کرد — چگونه راست کنی چون کژ است کار جهان
ز رفتن سرطان جز کژی نه بیند کس — حکیم طالع عالم بدین نهد سرطان
مرا شراب گران ده که عاقبت مستی است — اگر شراب سبک نوشم از شراب گران
مرا بوقت گل از باده صبر فرمائی — گران توان بود اندر چنین زمان شوان
کدام روز بشادی گذار خواهد کرد — کسیکه او به بهار چنین بود بزمان
ز خاک توده همی سر برون کند مینا — ز سنگ خاره همی بی برون کند مرجان
بر از سنان کبود است حوض نیلوفر — بر از طراوت لعلست روی لاله ستان
همی بخندد نو نو بسبزه بر لاله — همی بگرید خوش خوش بلاله بر باران
ز بس گوزن کنون برگ خوید و لاله خورد — زمردین و عقیقی کند لب و دندان
گل از نسیم صبا کرد پر ز گل دامن — گل از سرشک هوا کرد پر گلاب دهان
بشکل غالیه دانست لاله یاقوتی — بسان غالیه اندر میان غالیه دان
اگر زمرد و یاقوت تاج شاهان بود — کنون بنجاره درآمیختست خار و سنان
مکلل است و منقش چمن بدر و عقیق — معطر است و مشجر هوا بمشک و بان
سپاه میغ زمان تا زمان ز روی هوا — کند حکایت هر ساعتی ز صد طوفان
گمان بری که مرا و را ز جود بهره دهد — کف امیر اجل شهریار درافشان
همام دولت سلطان جمال دین خدای — که یاورند مرا و را خدا و هم سلطان

ابوالمظفر

ابوالمظفر میرانشه آنکه رفعت او — همی گوازه زند بر بلندی کیوان
فروغ بخت ز سیمای روی او پیدا — طلسم جاه بزیر نگین او پنهان
ز قسمت ازلی روزگار دولت او — ز پادشا بکمال آید ایمن از نقصان
ایا مقدم دهر ای بزرگزاده عصر — دیا نتیجه دهر ای خلاصه انسان
رسوم تو همه فخر است و لفظ تو همه علم — دماغ تو همه عقل است و شخص تو همه جان
ز بس سعود که در طالع تو جمع شدند — هنوز چرخ جنان شکل نارد از دوران
ز بس که رنگ بهار برگ لاله خورد — چو رنگ لاله کند رنگ تیر در بستان
فلک نه تو و خورشید دهر بلکه توئی — فلک بکفایت و خورشید جود دهر توان
امان نه و جوانی نه و خدمت تست — بخرمی چو جوانی بعاقبت چو امان
توان فرشته صفاتی که لفظ فرخ تست — ز راستی و ز حجت چو دین و چون فرقان
هزار کار بکردار تیر راست شود — هر آنکهی که ز شست تو خم گرفت کمان
ذکای طبع تو گویا که لوح محفوظ است — که ذرّه نبود جایز اندران نسیان
بهر هنر که کسی در جهان کند دعوی — از و چه برهان خواهی تو باشدش برهان
بنیک و بد ز قران ستاره کان اثر است — سعادت تو مؤثرتر از هزار قران
نه کردگاری و از تست رزق خورد و بزرگ — نه روزگاری و از تست حکم سود و زیان
چو عزم تست قضا گر بود گمان چو یقین — چو امر تست قدر گر بود خبر چو عیان
ثواب رای تو هرگز ندیده روی خطا — یقین جود تو هرگز نیافت راه گمان

بر پیش قدر تو بسیارها بود اندک　　بفر بخت تو دشوارها شود آسان
متابعند ترا چون سپهر خورد و بزرگ　　مسخرند ترا چون زمانه پیر و جوان
اگر بکوشد با خنجرت پلنگ دژم　　وگر به جنگ بپیکان تو هژبر ژیان
پلنگ خون نشناسد برگ دراز خنجر　　هژبر می نشناسد به تن دراز پیکان
نه از مخالف تو راست تر شود نصرت　　نه از موافق تو دور تر شود خذلان
خرد پژوهی و افعال تو صفات خرد　　روان پذیری و الفاظ تو بلطف روان
بلفظ و فضل تو نازد همی دوات و قلم　　بپا و دست تو نازد همی رکاب و عنان
ز چیرگی چه سنان پیش دست تو چه قلم　　ز بردلی چه قلم پیش دست تو چه سنان
هزار کار فروبسته وز تو یک تدبیر　　هزار عالم آشفته وز تو یک فرمان
ره مروت و رادی و پشتی ملت　　در هدایت و عقلی و پشتی ایمان
نه در زمین چو تو بنمود پیکری گردون　　نه در گهر چو تو بنگاشت صورتی یزدان
ایا زمانه آزادگی زمانه تو　　توئی پناه هر آزاده راز خوف و زیان
مرا روانی و تیزی ز لفظ و طبع نکاشت　　از آن سبب که بدم لفظ شیر و طبع توان
چو در کار تو این یک سفر بسر بردم　　زمین گسسته نبوده است پیش خذلان
مثال طبع جو کان آمد و سخن گوهر　　اگر طلب نکنندش بماند اندر کان
اگر سخای تو گردد به بنده پیوسته　　ز من گسسته شود دست سخی حدثان
بنام فرخ تو قصه را تمام کنم　　که تا بحشر معانی از و دهند نشان

دلیل قو

دلیل قوت طبع مرا درین دعوی　　بس آن کتاب که من گفته ام بخواه و بخوان
کسیکه راه کج اندر سخن چنان رانم　　چو راه راست بود جادوئی کند به بیان
همیشه تا بخزان است و در بهار چمن　　همیشه تا به بهار است در خزان بستان
خزان ناصح جاه ت مباد جز که بهار　　بهار حاسد بخت ت مباد جز که خزان

چه جرم است اینکه هر ساعت ز موج نیلگون دریا　　زمین را سایبان بندد به پیش گنبد خضرا
چو در بالا بود باشد ز چشمش آب در پستی　　چو در پستی بود باشد ز کامش دود بر بالا
گهی از دامن دریا رود بر گوشه گردون　　گهی از گوشه گردون رود بر دامن دریا
گهی از گردش کیوان بدریا بر زند کله　　گهی از گوشه گردون بکیوان بر زند آوا
فلک کردار بر خیزد گران بر اختر روشن　　صدف کردار بر جوشد میان بر لؤلؤ لالا
ز موج آسمان پیما بچرخ چنبری بنگر　　ز چرخ چنبری بنگر بموج آسمان پیما
بجای قطره باران فلک او را دهد لؤلؤ　　بوصف لؤلؤ مکنون زمین او را دهد مینا
هوا از چهر او گردد بسان دیده شاهین　　زمین از اشک او گردد بسان سینه بیضا
سپاهش ابر انگیزد بدریا بر زند غارت　　مصافش ابر بر بندد بگردون بر کند غوغا
وزان غارت بیاراید هوا را افسر لؤلؤ　　وزین غوغا بپوشاند زمین را صدره دیبا
همی گرید از گردون بسان دیده وامق　　همی خندد از صحرا بسان چهره عذرا
یکی گوهر برافشاند چو دست شاه در مجلس　　یکی آتش برافشاند چو تیغ شاه در هیجا

تو کوی خدمتی سازد همی بر رسم نوروزی — ز شکل لؤلؤ عمان نقش دیبه صنعا
مجسّمه شمس دولت را همایون زین ملت را — مبارک کهف امت را الغیاث نسنه مفخر دنیا
جهانداری که خشم او بخار آرد ز زند آتش — شهنشاهی که تیغ او برآرد آتش از خارا
اگر طبعش گذر سازد بسوی بصره و طایف — اگر جودش گذر گیرد بسوی مکه و بطحا
نبات و شهد گرداند کشیده تخم در حنظل — زر و یاقوت گرداند خلیده خار در خرما
زتاب خشمش از عنبر بجوشد آتش سوزان — ببوی خلقش از آتش بروید عنبر سارا
دو چیز طرفه یابد زد عدو در گردش و کوشش — گره خالی نه بنشیندش چو لفظ مقطع مبدا
بسر در خنجر بران چو جهل اندر سر نادان — بدل در ناوک پران چو دانش در دل دانا
الا تا با بخت فروزد پیکر ماهی — الا تا کوشه تاج فروزد گردش جوزا
چو در میدان بگردانی سنان بر شکرانه — چو در کوشش بجنبانی عنان در کوشه تنها
اگر دیوانه شیدا بود با گرز تو عاقل — وگر آیینه بخرد بود با تیغ تو دانا
دل گرزت فرو کوبد دل آیینه بخرد — سر تیغت برآید دل دیوانه شیدا
اگر کسری و دارا را درین ایام ره بودی — شدی کنجور تو کسری بدی دربان تو دارا
اگر قیصر بروم اندر ز حشمت بنگرد هیبت — وگر خاقان بچین اندر ز نامت بشنود آوا
یکی ختم تو برگیرد بجای خنجر و نیزه — یکی نام تو بگزیند بجای خاتم و طغرا
منقش خامه رنگین دشمن نوبهار آیین — منور لؤلؤ مکنون و شکلش مشتری آسا
ز دست زایرت خیزد نه از بغداد واز ششتر — ز لفظ مادحت خیزد نه از عمان واز لحصا

زدریا

ز دریا گر سخن رانی بدان لفظ روان آمن — ز گردون گر برآشوبی بدان تیغ هلال آسا
از آن در قعر این ریزد چو لؤلؤ اخضر روشن — وزین بر صحن او جوشد چو اخضر لؤلؤ بیضا
سپاه تو را چو بنمایی ره پیکار و کین جستن — زمین چون آسمان گردد ز شخص دشمنان بالا
کمان سخت اگر گیرند پیش حمله دشمن — بکه دستی اگر جویند پشت لشکر اعدا
بزخم تیر بستانند نور از دیده روشن — بنوک تیر بگشایند آب از چشم نابینا
سپاه یکدل و یکتا چو در میدان بود جنگی — زمانه مر ترا خواند سپاه یکدل و یکتا
چو در کوشش بیامیزند گردان کینه با کوشش — هم آورد تو با کوشش نیارد آسمان گویا
بوقتی کز سر خنجر نمایی خصم را انگشت — نماند پیش اسب تو بمیدان تندر نکبا
ز باد کلک برانت بسوزد جان اهریمن — ز تف تیغ برانت بجوشد مغز اژدرها
فرو بستی دل دشمن بدان کلک شهاب آیین — بدرّیدی صف لشکر بدان تیغ فلک آسا
اگر جزوی ز مهر خود بخاک اندر کنی قسمت — وگر قسمی ز لطف خود به بحر اندر کنی اجزا
چو گوهر لؤلؤ رنگین بخاک اندر شود پنهان — چو لؤلؤ گوهر رخشان بآب اندر شود پیدا
ز هر نظم مدیح تو بخرد عنبر آید — روان روشن بخرد زبان جاری گویا
زبان داند که بندیشد روان جز مهر تو بخرد — روان داند که نسراید زبان جز مدح تو زیبا
الا تا نام او در گیتی درستی رای بخرد را — نشان از چشمه حیوان و شکل بکر عنقا
بجم در مجلس شادی بکش در جام و در ساغر — ز دست لاله رخساران فروغ لاله گون صهبا
بکام دل بران دولت عنان جاوید در نعمت — ببزم اندر بمان شادان بملک اندر بمان برنا

خوش است ای نگارین که هم رسید عید و بهار   بسی نکوتر و خوشتر ز پار و از پیرار
یکی ز جشن عجم جشن خسرو افریدون   یکی ز دین عرب دین احمد مختار
جهان نسان یکی جادوی شده ست نقش‌بند   کجا ز عید و ز نوروز بود دارد تار
اگر نسیم گل نو چو خضر در سفر است   ردای خضر چرا در سر افکند اشجار
چو میغ گوشه کرد چتر شه برافروزد   بر آسمان کبود از میان دریا بار
خدنگ بارد بر آسمان چو جوشن پوش   ز دامن زره زنگیان تیغ گذار
ز عکس لاله واز عکس سبزه برخیزد   دو نیم دایره از روی ابر دریا بار
گمان بری تو ز بس سبزی و ز بس سرخی   که سبزی خط یارست و سرخی لب یار
بسان مهره مارست شکل ژاله و زو   بشکل مار در آید بدشت سیل بهار
بروز بری گلزار چون زلیخا بود   دعای یوسف گشت آب بر در گلزار
اگر ز مار همی مهره خواست از چه سبب   کنون ز مهره همی خیزد این شگفتی مار
چو پشت سنگین سیارست شکل ژاله و زو   چکان بسان نقطهای پشت سنگین سیار
ستارگان بحجره درند پیدا ای   گل سپید بر آو آب ابر برده بکار
دریده پیرهن سبز غنچه گل زرد   چنانکه طوطی در زعفران زند منقار
ز باد خفته شود برگ زرد گل گویی   مگر کسی بفسان بر همی زند دینار
صبا ببوی گل سرخ برد وقت سحر   سماع بلبل خوش نغمه را ز شاخ چنار

دریده لاله

دریده لاله تو گویی نقاب زنگاری   چو شمع سوزان خوش سرشته با زنگار
تصوفست همانا طریقت گل سرخ   که در سماع بدرند جامه صوفی وار
گمان بری که مگر زخم بازوی خسرو   سنان لعل زخفتان سبز کرد گذار
گزیده شمس دول شهریار زین ملوک   که دین و دولت از و گشت حجت عز و وقار

ابوالفوارس خسرو طغانشه آن شخصی
که شاهی از اثر جاه او بود مقدار

خدایگانی کز قدر جاه بخشش اوست   مدار چرخ و سکون زمین و موج بحار
خصایلش همه تهذیب داشت و خرد   جوارحش همه ترتیب بخشش است و وقار
بسی بلیغ تر آید ز کتب افلاطون   اگر معانی یک لفظ او کنی تکرار
چو لفظ او سخن در چه ابر گوهر بار   چو سهم او بوغا در چو شیر مردم خوار
ایا بزرگ عطا خسروی بلند اثر   و یا بلند همم سروری بلند آثار
ایا بنزد تو عاقل بلند و جاهل پست   و یا بنزد تو دانش عزیز و خواسته خوار
هر آن شی که شراب خلاف تو نوشد   ز آب تیغ تو سازد سرش علاج خمار
مخالفان تو هرچند آدمی گهرند   نه آدمی خردند و نه آدمی کردار
ز نسل آدم نشناسنشان که نشناسند   ز می خمار و ز طاوس پای از گل خار
دل عدوی تو مانند سنگ مقناطیس   کشد سنان ترا سوی خویشتن بسکار
بطبع و خلق همانست تیغ تو که همی   بخاصیت شکند زخم استخوان سوار

جابار

چنان بربند دست و چشم تو خصم را گویی — که گشت موی تنش بر مسام او مسمار
هزار بار ز هر لحظه فزون خواهد — ز شیر رایت تو شیر آسمان زنهار
عقاب آهن منقار تیر تست و شود — روان خصم ز منقار او بگونه غار
مرکبست ز بلغار و هند زانکه همی — سرش ز هند بدید آید و تن از بلغار
ز حزم و عزم ز شاخ گوزن بستاند — ز خم عزم تو صید گوزن روز شکار
بنور عقل تو هنجار زخم خواهد جست — چو نور عقل در آید براه بی هنجار
اگر عدوی ترا شست برگشاید تیر — برو بدای ملک اندر زه کمان سوفار
طلسم ساخت سکندر که مال گیتی را — بقهر بستد و در خشک خاک کرد انبار
اگر ببند سکندر درون بود زر تو — بطمع سایل بشکافد آهنین دیوار
شعاع دیده او کیمیای زر گردد — که دست راد تو بیند بخواب در یکبار
از آن جهت ملکا زرد گشت گونه زر — که با سخای تو از ذات خویشتن آمد عار
حدیث میر خراسان و قصه نوریج — بگفت رودکی از رودی فخر در اشعار
بدانکه داده بد اورا هزار دینار ری — بحکم خوب بهم کرده از صغار و کبار
تو در هری بشبی خسروا ببخشیدی — زری مدور و صافی دو بار بیت هزار
سخا و فضل و شجاعت ز تو جدا نشود — چو جان ز لفظ و خط از حرف و مرکز از پرگار
ز دست طبع و زبانت چنان گریزد بخل — که دیو از آهن و لاحول و لفظ استغفار
ایا شهنشه مردم شناس مردم دوست — و یا شهنشه چاکر نواز چاکر دار

بگاه مدح

بگاه مدح تو گویی که روح روشن من — از این کثافت ارکان همی بدارد عار
چنان صفادت مدح تو ام کند صافی — که در دو عالم سازد روان من دیدار
اگر زبان ورد ان مدح تو نگفتندی — نه با روان خرد ستی نه با زبان گفتار
برنج و سختی یکسال روز بشمردم — بتهنیت نو درای عالی آفتاب فخار
زهی زرا منش خواهم که یافت دربس آن — پس از شمردن این روز کار بس دشوار
بدان دلیل که رامش همی نبود ملکا — چو با سکونه تا بل کنی حروف شمار
خدایگانا آن روز کار کی باشد — که رایت تو زنند در هری بسعد شعار
ببینیم آخر کز زخم نعل مرکب تو — رسد ز خاک خراسان سوی ستاره غبار
هزار قبه شود بر شمال کوه بلند — بجلوه صف زده طاوسان بیمین و یسار
ز قبهای ملون بپای اسب تو در — بجای سیم و زر ای شاه جان کنیم نثار
خجسته روی چو خورشید تو همی منم — گهی بمجلس بزم و گهی بصفه بار
همیشه تا نشود خاک چون سپهر لطیف — همیشه تا نکند کوه با ستاره مدار
نگاه دار تو بادا خدای عز و جل — بسال و ماه و بچنگ و بد و بلبل و نهار
غلام چاکر و فرمان بر درهی بادت — بملک اندر فغفور و رای قیصر و بسار
همیشه تا که جوانی ملک بستاند — تو باد یار جوانی و ملک برخوردار
ز اعتقاد من ای شاه شوربش دل کرد — باستجابت بوند این دعا نا جار

نگاه دار تو بادا خدای عز و جل — بسال و ماه و بچنگ و بید و بلبل و نهار

بگداخت یکسره شامی با بدان | از آب چشم ابر بخندید بوستان
با چشم پر سرشک سرانداز رهو نهاد | میغی برنگ قیر ز دریای قیروان
گر آسمان ز میغ بپوشید باک نیست | گر آب چشم ابر زمین شد چو آسمان
از بس که بر بهشت فزونیست باغ را | رضوان همی حسد برد اکنون بباغبان
از آفتاب و زنم باران شگفت نیست | گر همچو شاخ گل بدمد شاخ خیزران
گیتی چنان شدست جوانی که خشم کس | شیرین و آبدار نه پسندد چه او جوان
نورش فزودن از انکه بود نور ماه و مهر | بویش فزون از انکه بود بوی مشک و بان
از بوی او همی بفزاید نشاط دل | وز نور او همی بفزاید صفای جان
دشت از حریر سبزه بپوشید قرطه | بر عنبر استیش و پر از مشک بادبان
از پر طوطی و دم طاوس کرده اند | آهو و عندلیب چراگاه و آشیان
بر هر زمین که آهوی او کام برگرفت | در چین برد ز شکل دو بادام شد نشان
اندر هوا قطار خروشان کلنگ بین | چون بر طریق نیک یکی بخشش کاروان
زین قیمت بهار عزیز از چهار چیز | یا بی چهار چیز همی خار و رایگان
با کوه عقد گوهر و با ابر درج در | با باد مشک سوده و با خاک بهربان
مینای مصریست همانا نه مرغزار | لعل بدخشی است همانا نه ارغوان
از لاله کوه گشت پر از لعل آبدار | وز خوید گشت دشت پر از سبز پرنیان
از برگ سبز دشت بپوشید پیرهن | وز میغ تیره کوه برافکند طیلسان

از بس

از بس بنفشه چون کف نیلیست جویبار | وز بس شکوفه چون تل سیمیست آبدان
پر در و مشک لاله سیراب و آبخور | گویی بمدح شاه گشاید همی زبان

خسرو نشان دولت میر النسا که اوست
تاجی ز فخر بر سر شاهان باستان

شاهنشهی که شاکر و با آفرین روند | زوار او ز درگه و مهمان او ز خوان
در خورد روز نامه او داد او دهد | ننگ آیدش که نام برد گنج شایگان
شکر از خدای انکه جوانست شاه ما | مر مرد را ز بخت جوانی بود ضمان
جائی رسد ز گردش ایام جاه تو | کز اردشیر بگذرد ای شاه اردوان
در روزگار نیست جز اینم مراد هیچ | یارب تو این مراد بزودی بمن رسان
ای خسرو مبارک و صدر بزرگوار | ای شاه بنده پرور و میر ستوده بیان
آهن ز بهر کشتن خصمت بخاصیت | شمشیر آبداده شود در میان کان
وز تیغ نافسان زره داری بروز جنگ | از جوشن عدو شود آن تیغ را فسان
روز حجاز کوه گرانتر شود رکاب | در جستن شمال سبکتر شود عنان
زخم زره سیاه کند روی جنگجوی | بار سلاح خسته کند پشت ارم ران
بینی پسر فتاده به پیش پدر نگون | بینی پدر فکنده به پیش پسر ستان
از گرد جنگ دیده خورشید پر غبار | وز زخم کوس تارک مریخ پر فغان
لرزان شود چو مردم مفلوج بر ستور | مردان کار دیده گردان کاروان

نارکفیده گشته سر سرکشان ز تیغ زان نار سنک ریزه میدان چو ناردان
وز عکس تیغ چهره بد دل کمان بری کالستن است تیغ یمانی ز زعفران
بهرام گوروار چو شد جنگ از تو صعب در صف قلب پیش بود شاه پهلوان
گویند شاعران که خداوند ما ز خم بر سبز پیل بست همی یکبلا سیان
بر مهتران دروغ بدینسان نشان دهند وایزد نیافریده بود زان سخن نشان
وان تیره طبع در غلط اندر فتد که من دارم چنین شجاعت و دارم چنین توان
خندان شود هر آنکه در آن شعر بنگرد گاهی ز عجب این و گهی از گزاف آن
من زین لسان دروغ نگویم که گاه تو از روی راستی است در آفاق داستان
از شاهزادگان که کند هرگز آنکه تو در جنگ پارس کردی و در رزم سیستان
سر در کشیده بود بکردار خارپشت بر نیزها بجنگ ز بیم اندرون ستان
با لشکری بلند کمان از بهادری نام بلند جستی و بر داشتی کمان
در لشکر همای بکین تو صف کشید زایشان همای حوصله برکرد از استخوان
ور هندوان ز هند بجنگ تو آمدند جان آختی ز آهن هندی ز هندوان
شاهنشها چه باشد اگر پیش صدر تو گستاخ وار بیت دو حالی کنم بیان
از بیم دل شود همی اندر برم سبک تا گفته تو با من بیچاره سر گران
هر روز بامداد بیایم ز راه دور نزدیک شاه در گل و باران بیکران
بر دامنم بشیزه ز گلهای تیره رنگ بر گردم و نثار ز مهراق ناودان

زان منبر که بنده بدرگاه شه رسد اسبی چو دیو کرده بود شاه زیر ران
آنجا که رفت باز نگردد مگر که شب چتر سیاه برکشد از حد قیروان
ور تا بشب مقام کند بنده روز و شب آرام و خواب روی ندارد در آن مکان
در وقت خواب چون سوی آرامگه روم گفتم فلان ربایده و دستار را فلان
شاها خدایگانا داد مرا بده بر خیره چاکر بد خدمتم مخوان
گر من روان نه از پی مدح تو دارمی چون دل بخدمت تو برافشانمی روان
تحسین این سخن که همی گوید این رهی داند خدای بلکه شناسد خدایگان
تا هیچکس زیان نشمارد بجای سود تا هیچکس خبر ندهد هم بر عیان
از دشمنت مباد بگیتی درون خبر بر خاطرت مباد ز حرف زیان زبان

به الصحیفه سیمین شکسهای مقیم که رنگ مشک نماید بر الصحیفه سیم
مکن ستیزه وگر چند خوبرویا ترا ستیزه کردن بیهوده عادتیست مقیم
غرض ز مشک نسیم است زلف نیست غرض تو زنگ او چکنی او ببندکان نسیم
یقین شناس که با خط متفاوت نکند رخی چو ماه تمام و تنی چو ماهی سیم
زوال ملکت خوبان خط است ملکت ترا زوال ملک در آید به بیم باش از بیم
بسی نماند که بیرون کند ز سوسن سر بنفشه طری زیر آن دو زلف چو جیم
چنان شود که کس از دوست نستاند اگر بمزد دهی بوسه زان دهان چو میم

اگر چه نیست چو رخسار قد و دندانت   سه دو بنفشه و سرو سهی و در یتیم
کلاه گیر و فرو نه که خوب رویان را   بهم سپاه شود بخت عارضین و کلیم
همی تحت من آمد بکام من دل من   ز عشق بسته و کرده بتحت را تسلیم
بمدح صاحب فرزانه سید الوزرا   کجا صحیح بود گشت روزگار سقیم

عماد ملک ابو القاسم احمد بن قوام
که فیستی بر او حکمتست و مرد حکیم

بخدمتش بگرای و ز خشمش بگریز   که این ثواب جزیلست و آن عذاب الیم
بجنت و بجحیم از امان و بیم روند   وفاق اوست چو جنت خلاف او چو جحیم
چنان که ریزد نخل از صریر خامهٔ او   که از بلارک الماس جهرهٔ دیو رجیم
در آفرینش شش چیز با کمال از خلق   تمام بهره جز او را نداد رب رحیم
زبان جاری و جه ملیح و قد بلند   کف گشاده و رای متین و طبع کریم
کسی که خدمت او کرد و دید سیرت او   از و تبارنه جاهل بود گر نه لئیم
رضیع دشمن او را خدای عز و جل   بجای شیر ز پستان دهد شراب جحیم
وگر در آتش سوزان رود موافق او   عطا کنند مر او را مقام ابراهیم
بدانگهی که ز بس جوش جنگ و آتش خشم   زنند نعره ز فاک کعن عظام رمیم
چو او بتیغ و بند بر نبش کار شود   مقاد گشته شدش سپاه هفت اقلیم
نه دیر ماند که مهتران عصر کنند   ز خاک درگه او کیمیای ناز و نعیم

حساب راست ز دیوان او چنان ملک   که راستی نبود ز الحساب در تقویم
بمجلسی که بشغلی درون نگاه کند   اگر مثل دلش آهن بود شود بدو نیم
ز ظالمان بدمی داد خلق بستاند   که ظالم آتش سوزان فرو برد چو ظلیم
ایا بیان خرد را عبارت تو قرین   دیا کمال هنر را کفایت تو ندیم
نجات خلق بعدل تو شیا لست   ز بند بسته و بیم بزرگ و رنج عظیم
تو آنکسی که مهمات روزگار شود   بحشمت تو تمام و بدولت تو سلیم
سقیم بخت بخدمت بپای پیش کسیست   که او بپای بود پیش خدمت تو مقیم
تو در سواد نشابور بوده که خرد   بمدحت تو همی کرد بنده را تعلیم
خدایگان اگر انجمه بیت ببندد   زهی ز ملک طرب پای بر نهد تقسیم
دقایق سخن آنجا کشد بمدحت تو   که عاجز آید از ادراک او ذکای فهیم
ز روی نظم بجائی رسد که در نرسد   بگرد نظم وی اندر کلام هیچ کلیم
همیشه تا که بود در جهان ضعیف و قوی   همیشه تا که بود در مسیر حمید و ذمیم
زمان بامر تو باد و جهان بکام تو باد   رفیق دولت عالیت رهنمای علیم
خجسته باد و پذیرفته عید روزهٔ تو   گشاده دست تو بر عون خیر و فهم ایتیم

چه روز بود که آن ماه روی سیمین بر   برسم تعبیه بیرون کند نشست بر لشکر
حمایلی ز زر سره وانه اندر کتف   بلارک از گهر آموده داشت اندر بر

برنگ چهرهٔ من در حمایش کوکب
چو آب دیدهٔ من در بهارکش جوهر

بنور ماه برازتیره شب نموده کلاه
بسیم خام برازرز بخیه بسته کمر

زجعد زلف کمندی نموده بر زرهی
کمی پیچ و خم اندر خم و سر اندر سر

زنور روی درخشان وآخته قد خوش
نه ماه و سرو زماه و ز سرو نیکوتر

بچشم اندر بگذشت روی او گوئی
پری بمهر لب اندر گرفت و گرد گذر

بزیر درعه بر کوکب اندرون بنهفت
زبیم چشم بدان روی چون گل احمر

عقیق نام از این کرد کوکب سپرش
زبسکه عکس بدون داد روی او بسپر

ایا قمر خدا مهی که بوی روی ترا
همی سجود دهد نور زهره از بهر

فراق روی تو بی زخم تیغ کشت مرا
ترا زکشته خویش ای نگار نیست خبر

خیال آن لب گوهر نمای ای شبه موی
پدید کرد مرا در دو دیدگان گوهر

طلب کنم شکن زلف تو ز دیدهٔ خویش
از آن جهت که بدریا درون بود عنبر

اگر چه جان مرا داغ او نشان کرده است
بداغ عشق تو ای دلگشای جان پرور

چنان بجان من اندر نشسته گوئی
که از خیال تو دارد نهاد من پیکر   کوهر

شنیده ام صنما من که یار شنک کنند
از آن جگر که ز آتش بدو رسید اثر

کنون مپرس دراز هم این از شب و روز
خیال زلف تو دارم جدا ز خون جگر

تن مرا ز دل و چشم من فزود فراق
نه آب و آتش دادم که رو بسوزد بر

نی چو شوشه زر کرده ام بدین معنی
کز آب و آتش کس نیافت شوشه زر

خیال عنبر

خیال عنبر مشکین تو ای صنم بنمود
در آتش دل من بوستان بر عنبر

اگر شد آتش سوزنده بر خلیل بهشت
بنم معجزه او کنون خلیل دگر

نه بس بود که مرا عشق تو گرامی کرد
بمعجزات گرامی خلیل پیغمبر

تو آن بتی که ز ردیت همی خجل باشد
نگارخانهٔ مانی و لعبت آذر

نظر ز روی تو خواهد نکوی از هر باب
چنانچه دانش خواهد ز روی خواجه نظر

ابو الحسن علی ابن محمد آنکه از و است
کمال دولت و اصل سخا و قدر خطر

خدایگانی کز جاه او خطر خواهد
بکامکاری سیر ستاره در محور

ز طبع و رای و دلش روشن و بلند و قوی است
ثبات عقل و ره حجت و کمال هنر

ایا ستوده سیر مهتری که نور خرد
همی ز نور تو آموخت اختیار سیر

مخالف تو اگر سر ز امر تو بکشد
به حلق در رگ شریان او کشند خنجر

ز دست شوی تو و چوب تازیانهٔ تو
نهال طوبی رسته است چشمهٔ کوثر

تو آن کسی که زبس روشنی بجو و بر
خیال رای ترا اندر آسمان اختر

خجسته کلک گهربار عنبر افشانت
گهی ز گوهر عنبر برد حروف و سطر

هزار بار بروزی بحد تار رگی
به تاختن شود و گوهر آورد بیمر

اگر نه ناسخ حق نیست بس زبهر چرا
در این زمانه پدید آمده است اسکندر

ایا بزرگ عمیدی که از معانی خوب
عروس مدح بپرورد ز مدح تو زیور

ازان جهت که به پیکر ترا سجود زند / بنور عالی همراه جان سزد پیکر
طبایع ارنه بترکیب تو شریف شدندی / نیامدی ز طبایع بدید شکل صور
خیال گشت فلک بر بقای دولت تو / عرض خیال بود لا محال بر جوهر
قمر ز اسب تو آموخت سیر زین معنی / سر بعتر بود از هر ستاره سیر قمر
فری ز نعل سمندت که گاه تک سیرش / در اوفتد بعدو چون ببندد روش شرر
دعای صالح را ماند که آب حیات / بسان ناقه برون آرد از میان حجر
برین بیخ و بنیلش درانده ستنی / بردی ماه تواند ز نشان دو پیکر
خدایگانا این دولت بلند ترا / مخ ز طالع سعد است و خالق اکبر
مخالف تو ترا با خود ار قیاس کند / فراخ دریا داند همی چو تنگ شمر
میان عنبر و خاکستر اندرون فرق است / و گرچه عنبر باشد برنگ خاکستر
زر و سرب دو گهر بود آنکه فرق / ز زر کلاه شهان و ز سرب بود لنگر
ز روی شکل و صور آدمی چه یکدیگر / رسد بار بحکم اجل چه یکدیگر
یکی نعامه و طوطی دو طایرند ولیک / غذای این شکر آمد غذای آن اخگر
همیشه تا بکفت آید و برون آید / ز سنگ لاله و ز خاک چشمه خور
بخرمی و سروری همی بسر روزی / زمال نعمت از روزگار خود برخور

مگر که زهره و ماهست لعبت دلخواه / که با سعادت زهره است باطراوت ماه
سعادتی که همی باروان گشاید طبع / طراوتی که همی بر خرد ببندد راه
اگر در نسب آفتاب آدم بود / تو آفتابی و هست آسمان تو خرگاه
بشکل مار و برنگ زمرد است یقین / سیاه زلف و خط سبز تو ای بت دلخواه
چرا نهاد دو مار تو بر زمرد سر / گر از زمرد گردد دو چشم مار تباه
گر آفتاب در اوج است عارض تو بنا / چرا دو زلف تو بر روی دوست موی سیاه
شگفت نیست گر آن زلفکان تو کوتاه است / که آفتاب در اوج تو گردد شب کوتاه
شفای هیچ نگاری شفای کشته نشد است / تو کشتگان شفا را شفا دهی شفاه
یقین که تاج تبان خواندت اگر منید / ابوالمظفر یونس نصیر ملکت شاه
خدایگانی کز تیغ و کلک ملکت او است / کمال قدرت و تایید عقل و پایه جاه
یقین بخواند با نور رای کشف / بشب فکار فکن اندر چاه
بدان گیاه کجا کرده است او ز هر / لباس خضر شود برگ آن حقیر گیاه
نه انجم است و چو انجم جدا است از تغیر / نه ایزد است و چو ایزد بری است از اشباه
ایا شهی که بهر و ستاره از بر فخر / غلام بنده سزد مر ترا در این درگاه
بر سنگ بخشش تو از نا صبور شود / ازان خروش با بر اندر افتد که گاه
عصای موسی گر خاره بر میان گشاد / بگفر دست تو ز آهن گشاده گشت میاه
بدان کهی که ز زخم سنان و زخم تبر / ز پشت باره گردون گریزد جوید راه

بر آسمان ز بسی گرد و چون ستاره جهت   ز بیم تیغ بدریا دراد فتد شناه
مخالفان چو ببستند مر ترا که جنگ   زردی و آهن بپوشند همی قباه و کلاه
سیاه روی بگردد شها ز هیبت تو   سپاه بتر علامانشان میان سپاه
توزان بسوی علامانشان شتاب کنی   که بس شکاری نیکو بود سیه روباه
ز بس که از تن بدخواه بگسلانی سر   بزخم تیغ توای شهریار ملک پناه
گمان بری که دلیران ز رزم فارو نند   بخاک در شده با حلق کاه معرکه گاه
چو کهربا و چو کاه است تیغ و حلق عدو   شگفت نیست گر از مهر باز باید کاه
ایا شهی که برآزادگی و نسبت تو   بسست حلم تو و جود تو دلیل و گواه
بنور کلی مانی همی که سجده برند   بطوع بخشش تو ارواح خلق بی اکراه
ز مدحت تو سخن نیست راستر ملکا   برون ز اشهد ان لا اله الا الله
ز بس ثواب مدیحت همی خدای بزرگ   کند جزای بر اعمال ما ز هر گناه
همیشه تا نبود صد فزونتر از سیصد   همیشه تا نبود هیچ برتر از بنجاه
بدست و طبع تو نازنده باد جام ادب   بفرق و نام تو پاینده باد افسر و گاه
مباد گوش تو بی بانگ رود سال بسال   مباد دست تو بی جام باده ماه بماه
نبید خواه تو از دست سرو بیناگوش   نیوش بانگ سماع از نوای سرود ستاد

بر آسمان ز بس گرد و خون ستاره چو ت   ز بیم تیغ بدریا دراد فتد شناه
مخالفان چو ببستند مر ترا که بجنگ   زردی و آهن بر فرق و تن کلاه و قباه
سپاه روبه گردد شها ز هیبت تو   سپاه شیر علامانشان میان سپاه
توزان بسوی علامانشان شتاب کنی   که بس شکاری نیکو بود سیه روباه
ز بس که از تن بدخواه بگسلانی سر   بزخم تیغ توای شهریار ملک پناه
گمان بری که دلیران که ز رفتار روند   بخاک در شده تا خلق روز معرکه گاه
چو کهربا و چو کاه است تیغ و حلق عدو   شگفت نیست اگر کهربا رباید کاه
ایا شهی که بآزادگی نسبت تو   بسست حلم تو و جود تو دلیل و گواه
بنور کلی ماند همی که سجده برند   بطوع بخشش تو ارواح خلق بی اکراه
ز مدحت تو سخن نیست راستر ملکا   برون ز اشهد ان لا اله الا الله
ز بس ثواب مدیحت همی خدای بزرگ   کند جزا اید اعمال ما تهی ز گناه
همیشه تا نبود صد زیاده از سیصد   همیشه تا نبود بیخ برتر از بنجاه
بدست طبع تو نازنده باد جام ادب   بفرق و نام تو پاینده باد افسر و گاه
مباد گوش تو بی بانگ رود سال بسال   مباد دست تو بی جام و باده ماه بماه
نبید خواه تو از دست سرو یکتا پوش   بنوش بانگ سماع نوای سرودستان

در قناعت و توفیق دین و مذهب راست   بروز کار نوای فخر روز کار گر است

بدان ز راه تو هر راه کاندر آفاق است / غریق بیم و امید و اسیر روی و ریاست
فزایش سخن و نکته بدیع ترا / عطاست ایزد و دانی که این بزرگ عطاست
بگاه تنگدلی غمگسار برناست / که فراخ روی بار مانع برناست
بلند نام توای روشن آفتاب و خرد / چو آفتاب فرازان و چون خرد والاست
فروغ رای تو از نور جرم خورشید است / خیال همت تو تاج تارک جوزاست
قضا بکسب دعای تو سوی خلق آید / مگر دعای تو اندازه نزول قضاست
بژرف دریا مانی عسی که بر جهلا / سیاست سخنی تو سیاست دریاست
ز بیخ و شاخ بکندی ز بهر نصرت دین / هر آنچه بیخ ضلال و هر آنچه شاخ هواست
نه برکشیده جاه تو بست داند / نه اوفتاده زخم تو بر تواند خاست
تو مستجاب دعائی و هر که بر ره نیست / باعتقاد شناسم که مستجاب دعاست
اگر ز بی خردی حاسدان سخن گوید / خرد بزرگ شناسد که پایه تو کجاست
وگر کسی بسر خود شکر فرو ریزد / شگفت نیست که در هر سری دگر سوداست
سخن بدانش گویند پایگه گیرد / اگرچه طوطی و سارک چو آدمی گویاست
وگرچه جغد چو باز سپید صید کند / ز باز جغد که در باز و رتبت بجداست
وگر بشکل و بصورت علاوت همچون است / فزونی عقل و بزرگی ز پایه تو جداست
بلی گیاه و زمرد برنگ یکدگراند / اگرچه جنس زمرد نه جنس قدر گیاست
یکی بتاج شهان درنشاندن از شرفست / یکی بکام ستوران درون ز بهر چراست

بزرگوارا ما و طریق سیرت ما / نه بر مثال طریق جماعت شعراست
ز بیفروغی بازار شعر خاطر من / زانچه بود و بیفزود و در فزود و بکاست
چو خواستار بود خاطرم سخن بارد / بدان مثال که خواهنده در تواند خواست
همیشه تا بحقیقت هوا نه جنس زمیست / همیشه تا بثقیلی زمین نه جنس هواست
بقات باد مبادا جهان که بی تو بود / از آنکه سنت دین را بودن تو بناست

٨ بفرخی و سعادت بخواه جام شراب / که باز تا باغ برید ازرند سبز ثیاب
ز رنگ میغ و ز برگ شکوفه پنداری / زمین حواصل پوشید و آسمان سنجاب
بشاخ سوسن نازک فریب شد قمری / ز برگ گلبن چابک غریب گشت غراب
چو دست برد م غواص دست باد صبا / بباغ گوهر روشن دهد ز تیره سحاب
سکندر است صبا کز میان تاریکی / بجد روشنی آورد گوهر نایاب
چو زر شود گل باغ از گلاب دیده ابر / گل شکفته برون آرد از برند نقاب
اگر گلاب ز گل ساختند نیست عجب / عجبتر آنکه همی باغ گل کند ز گلاب
بهار ابر سیه فام شد بچیده / بمار افعی ماند دمان بر آتش و آب
اگر ز مرد صحرا نه نور داد بدو / ز دیده ابر چرا بر زمین فشاند آب
شگفت نیست که از برف لاله ساخت زمین / که هست لاله چو شنگرف و برف چون سیماب
گمان بری که ز گل ارغوان بچالک یافت / بجای خون ز مسامش برون دمید شراب

برنگ حنبره بانست شاخ او بدرست — اگر شدست شرابش ببوی عنبر ناب
بقوت گل و سبزی زمین باغ اکنون — چو بخت خواجه عمید آمدست روشن و شاب

ابو الحسن علی بن محمد آنکه بدو است
بلند نعمت بخت و ستوده حشمت اب

خدایگان آزاده که سیرت او — تمام عین جهانت شدست عین صواب
گر آب ابر بگیرد صدف بنام عدوش — خنک کند بجلو در چو لؤلؤ خوشاب
وگر عدوی وی اندر دو چشم شیر شود — دو دست مرگ درآید بچشم شیر بخواب
ورا سجود برد نور جان افلاطون — بدانکهی که برد دست سوی کلک و کتاب
هزار عنصری آید کهین خیالی ازو — ز روی علم عروض و قوافی القاب
ایا عمیدی کاعدای تو جسته و گشته‌اند — ز تیغ مرگ سیاست ز لفظ بخت حساب
شعاع دیده او کیمیای زر گردد — کجا خیال کف تو نه بیند اندر خواب
ز دست طبع تو عین سخا و همت را — سبب نهاد تو کوئی سبب الاسباب
ز راستی مدیح تو طبع مادح تو — بحاصل آرد یک بیت و صد هزار صواب
همی سخا و بقای ترا بلفظ فصیح — مدیح خواند تا لبسته نطفه در اصلاب
ستاره عدوی تو ز سهم هیبت تو — کذا رکیر دو اورا لقب نهند شهاب
توانکسی که ز بهر گزافه بخشیدن — ز رسم خلق همی کم کنی رسوم حساب
مخالف تو ترا با خود ار قیاس کند — همی بقوت دریا نهد بخار سراب

مکر نداند کاندر فلک همی سازد — ز خاک سم ستور تو مشتری محراب
تو گر بهمت خود چرخ را پیام دهی — زبان سعد دهد مر ترا ز چرخ جواب
گزافه داند با دولت تو پوشیدن — گزافه نیست بدین زان شیر کباب
خدایگانا جان رهی و طبع رهی — ز خلق عالم دارد بمدحت تو شتاب
شگفت نیست که جا کرد عروس مدیح ترا — بزیور سخن آراستست در هر باب
ز بنده کرد که تاثیر مدحت کردست — که در معانی لفظش خرد کند اعجاب
اثر فلک کند آری کجا پدید آید — تمامی فلک از خط زیج و اسطرلاب
براستی مدیح تو طبع مادح تو — بحاصل آرد یکبیت و صد هزار صواب
مدیح خویش تو گوئی همی نه من گویم — ز ما نیاید تصویر روی بر لب آب
همیشه تا ندرد کور پشت بال هزبر — همیشه تا نکند صعوه پر و بال عقاب
هزار سال بمان برمراد خویش و ببین — موافقان بنعیم و مخالفان بعذاب

سوسن و سنبل نبود از زلف عارض یار من — سنبلی بس بابلا و سوسنی بس بافتن
سوسن از سیم سپید و سنبل از مشک سیاه — در سپیدی صد ملاحت در سیاهی صد شکن
نوروز زیبا از روی او و قد او خواهند وام — جرم ماه اندر سپیر و شاخ سرو اندر چمن
ای سمن کش لعبت آذر که با دیدار تو — جان او در پیش خاکپای تو ریزد بمن
زار زد ای زلف مشکین تو ای سیمین بدن — مشکها را سازد از خون ناف آهوی ختن

سوسن تو رنگ سنبل کرد از زلفین تو   سنبل زلفین اگر خواهی بران سوسن مزن
از میان چون گشائی چونکه بربندی کمر   وز دهان پروین نمائی چونکه بگشائی دهن
گر تو فخر آری بخوبی شاید ای دلبر که تو   فخر خوبانی و خوبان بر جمالت مفتتن
فخر ازین بهتر بود کز وصف تو بنده کنند   مدحت عالی علی ابن محمد بوالحسن
آنخداوندی که دولت را شرف از جاه اوست   ور چه جاه هر کسی باشد بدولت مرتهن
آن بحق کف فاضلی حری که کوی خشم کرد   بر دل و بر دست او فضل سخاوت ذوالمنن
جوهر اثبات و نفی آمد همانا دست تو   کاندرو اثبات شادی یابی و نفی حزن
خصم او از خشم او در دیده افعی گریخت   سوزش خشم وی اندر چشم افعی شد وسن
ایخداوندی که زبهر مدح تو بودی   نور روحانی نبایستی درین زندان تن
ظن دشمن را همیداند بهر بابی چنانک   راست پنداری که از تو عاریت بودست ظن
با دل و با دست تو جود و هنر بسرشته اند   چون لطافت با روان و چون طبیعت با بدن
دشمنان مرده را با سهم تو لرزان شود   از سر خامه تو استخوان اندر کفن
شاخ طوبی را غذا گردد بفردوس اندرون   چون بر آن ریزند آب دست شوی از لگن
عالمی جز تو بعالم نیست در هر آیتی   در علوم علم ماهر گشته بر انواع فن
عالم کلیست علم تو در معنی تراست   عالم اندر دل و دل اندر تن و تن اندر پیرهن
خصم تو گر خویش را همچو تو داند از قیاس   در ستودن خار نشناسد همی از نسترن
چون شناسد دانش آنکس را که اندر نیکوئی   چهره حورا نهد با زشت پای اهرمن

دشمنا

دشمنانت را ز بس تحقیرشان در هر فنون   استخاره آسمان باشش نداد اندر محن
این عجب بشمر که تحقیر حقارت رسته کرد   ذره را از پای دام و پشه را از بار زن
ایخداوند خداوندان همی طبع مرا   روزگار تیره دارد تیره رای و ممتحن
گر سخن نیکو نیاید عذر این کهتر بخواه   مهتری کن سایه اقبال خود بر من فکن
تا همی پروین نماید نجم سیمین نشان   تا همی خورشید دارد صورت از زرین لگن
جاودان خرم بشادی باش جاویدان بسن   دوستان زاد در نعیم و دشمنان زاد در محن

ز تاب حلقه تا تاب بر سهیل یمن   هزار حلقه شکست آن نگار عهدشکن
چه حلقه که معلق نهاد دام بلا   چه عنبری که معنبر نمود اصل فتن
گهی ز نافه مشکست باد را ز نخبر   گهی ز برگ بنفشه است لاله را خرمن
مرا ز آتش یاقوت عارض و لب او   شدست جزع بآب فسردن آبستن
ز غم خسته دلم یکزمان جدا نشود   دهان او بسر زلف و زلف او ز دهن
ز رشک هر دو همی جان و تن بر اندازم   اگر چه عاشق آن هر دوم بجان و بتن
بهار نقش سپهر ادیم جمال او دارد   شبی نه خوشه سنبل نهی ز برگ سمن
مهی بزیر شبی مشکبوی نور افزای   شبی بگرد مه سیمرنگ سایه فکن
خیال روی وی اندر نهاده دیده من   تنی شدست که جانش برون زود ز بدن
ز بس که خون بر بایم بناخن از مژگان   ز روی ناخن من بردمد همی ارزن

که کفت دانه یاقوت زیر آتش تر / خنک بود چو هوا را ز برف در بهمن
اگر بر آتش طبع تو برنهی یاقوت / ز نفسکی ز میانش برون جهد روغن
ز دلخوشی نشود رسته خصمت ار خواهی / ز بی تنی نتوان بست ذره را برسن
بریز خاک درون شاخ زعفران گردد / ز بهر عشرت تو ماه قیر گون گردن
اگر چه مایهٔ اهریمنست کفر و ضلال / بنور رای تو دین دار گردد اهرمن
ز بهر زخم بلا در تن مخالف تو / سلاح و گرز شود مار و پود پیراهن
زبس بلا که سلب در تنش نهاده شود / بروز مرگ وصیت کند بترک کفن
خجسته خامه تو با خریده در ثمین / چو زر ساده شدست از برای نقد ثمن
کبوتریست که بر چنگ مخلب شاهین / براه دیده ز انکه بر افکند ارزن
سرشک سرخ شود در کشاد چشم صدف / گیاه سبز شود در مسام کوه عدن
ز روی روز شود در دهان نهنگ نگین / بدیده عنبر سارا برارد از مکمن
بزر ساده چو سنگ از دهان ناقه بود / بسیم سوخته منقوش کرده پیراهن
ز قدر خویش ندارد خبر ولی دارد / ز زر زمین ز دانش دل و ز روح بدن
سرش بریده شود چون ز تن بری سرش / تنش ندارد سر تا نبریش از تن
عجبتر انکه چو اهن بدو فرو بردی / بعقد لؤلؤ زو بار بر گرفت آهن
بدست اندر کفی که قرصه خورشید / بباغ لفظ ار انجم همی کند گلشن
ایا بهر بزرگی چه عذر دانم خواست / که سیرت تو گران کرد و بار من بر من

لکن ز زردی من زعفران سوده شود / چو دست شوی زد تبسم فرو شود ملکن
چهار چیز ترا از چهار چیز آید / که هست هر یک از ان نادر زمان و دمن
ز عقد لؤلؤ دندان ز برگ لاله دهان / ز شاخ سنبل گیسو ز پاک نقره ذقن
هزار سنبل تو تا که گشت سرو سهی / هزار لاله تو شنبلید شد سوسن
ایا فراخته تیغ جفا ز بدعهدی / بزن که زخم ترا صبر نیست بر محن
دریغ کز سخن دلفریب رنگینست / نخست روز بعهد بدت نبردم ظن
اگر بتیر جفا بنده را نشانه کنی / بجان خواجه که هرگز نگویمت که مزن

حکیم سید ابوالقاسم انکه شهر سرخس
ز قدر او بفلک بر همیکند مسکن

نبشته سیرت او از زمانه بر ارکان / نهاده همت او بر سپهر بر گردن
اگر غرایب عقلی ز خم فکرت او / بکرد بکر خود پرده بندد از جوشن
خدنگ فکرت او دیده غرایب را / کند به نیزه و پیکان چو چشم پرویزن
چو کرم خواهد کشتن ز زخم پنداری / که مغز گردد در استخوان او روغن
اگر بآینه در بنگرد مخالف تو / خیال روش خیزد به پیش او دشمن
زبس توان بلندی همی تفکر را / ستاره شود اند سپهر جان روشن
ایا گزیده خصالی که بردباری را / بزیر طبع تو یزدان گزیده کرد وطن
ز طبع لفظ تو در سپید در دریا / ز دست کلک تو یاقوت سرخ در معدن

دلف

کرم زمانه تهی داد دست بردارم   دل گشاده ز اندیشهای سست سخن
مکند صبر مرا ازم تر ز موم شود   اگر زمانه شود تند کره توسن
سخن شناسی و دانی که من همی گویم   سخن شناس شناسد بها و قدر سخن
همیشه تا نبود لاله در میان صدف   همیشه تا نبود لؤلؤ از کنار چمن
بکام زی و بشادی بمان و خرم باش   دلی بناز و بشادی عدو بکرم حزن

۸ عید مبارک آمد و بر بست روزه بار   زانگونه بست بار که بر باز بست و بار
چون طبع روزه دار که آمد که هر زمان   میل شراب وانکند طبع روزه دار
میشنک بطبع عید خوش آید ازانکه او   در باغ کل نماید و در خاک لاله زار
در دست ازو ستاره و در چشم ازو فروغ   در طبع ازو سخاوت و در مغز ازو بخار
بی نوبهار چند ازو دید طرب   در باغ جام تازه کل سرخ کامکار
بر دست لاله کار دو بر رخ زند فروغ   بر طبع آتش آرد و بر سر زند شرار
باد بهار چونکه ازین پس بروز جنگ   صحرای نوبهار نماید چو نوبهار
که بوی بوی ابر در آید ببوستان   که مرغزار زار بناله بر مرغزار
زلف بنفشه تاب در آرد ببوستان   رخسار لاله رنگ بر آرد ز کوهسار
مرجان فروغ لاله برون آرد از چمن   مینا نهاد برگ برون آرد از چنار
در بوستان نهند بهر جای مجلسی   چون طبع عشق پرور و چون جان شاد خوار

سلطان

سلطان میان توده کل عاشقان مست   از غم کناره کرده و معشوق بر کنار
که لب بسوی باده و که دست سوی کل   که گوش سوی مطرب و که چشم سوی یار
دانم که نوبهار چنین است و بیش ازین   با هجر یار بهره ندارم ز نوبهار
خودکام و بردبار دلی دارم ای عجب   فریاد و داد ازین دل خودکام بردبار
صد بار گفتمش که چو کار تو نیست عشق   ره باز جوی و رخت برآور ز دسر مخار
امروز مهر بیشتر آرد همی ز دی   و امسال عشق بیشتر آرد همی ز پار
ای دل لعاشقی چو شتابی عنان بکش   وین عشوهای عشق بیکره فرو گذار
تا کی هوا و حدیث رخ نیکوان بگوی   تا کی غزل مدیح شه خسروان بیار
زیبا بنام دولت و فرخ جمال دین   کو را گزید دولت و دین کرد اختیار
سیرانشه ابن قادر و آن خسروی که اوست   میری و خسروی طرب افزای و نامدار
بر طبع و رای اوست کم و بیش را گذار   بر خشم و حلم اوست بد و نیک را مدار
در خشم او سیاست و در عفو او امید   در رای او بضاعت و در طبع او وقار
ای روزکار بنده رای تو روز عزم   وی آفتاب چاکر روی تو روزکار
از دست جود تو عجب آید همی مرا   تا بر عنان چگونه کند دست استوار
گرز تو بند تا بنه بگشاید از فلک   تیر تو برج کنگره بردارد از حصار
مانند تو سوار ندیده است روز جنگ   الماس آب چهره و شبرنگ راه دار
در دامن قناز نهیب تو کم شوند   شاهان کار دیده و کردان کامکار

مرد شمن ترا دو لقب داد آسمان — دون همت و نکونه و بدبخت و خاکسار
آسیب نعل اسب تو اندر زمین جنگ — بر آسمان زمین دگر سازد از غبار
خصم تو دو کمان تو در یکدگر بجنگ — بی دل دو عاشقند بهجران سپیدکار
از بهر آنکه مار بپیچد چو رمح تو — در طبع و جان سرشت خداوند ترس مار
ور نه چرا کمان تو بر دست تو بود — پیکان آبدار فرستد بیادگار
کور افکند سواره سوار افکند بگور — تیغ تو در نبرد و خدنگ تو در شکار
گرد افکنی که با تو نبیند ازان شود — بر وعده گاه مرگ نهد جان بانتظار
با سهم جنگ تو ز نهیب کمند تو — وز حلقه کمر بهراسد دل سوار
بر شعر چون بنام تو بندند قافیه — فارغ شود سخن ز مجازات استعار
گر عکس تیغ تو بهوا روشنی دهد — ارواح کشتگان شود اندر هوا فکار
ای آفتاب گاه سخاوت که جاه را — در آن آسمان چو تو ننمود شهریار
بر جشن روز عید می لعل فام خواه — بگذار در مراد چنین جشن صد هزار
زان می ستان که جا شود از رنگ و بوی آن — باد هوا و خاک زمین لعل مشکبار
در طبع تو ز رنگ و فروغ از ره خرد — در او چهار چیز در و نسبت از چهار
یاقوت گل فروغ و گل ارغوان نسب — بیجاده معنبر و مرجان لاله کار
تا تاج و بند تلخ و خوش آید بر خرد — تا تخت و دار نیک و بد آید بهوشیار
با تاج باد ناصح تو بر فراز تخت — با بند باد حاسد تو بر فراز دار

بالا رهلا

ایا از ملک زادگان فخر عالم — نجات ترا ملک عالم مسلم
نه در طالع دشمنان تو یک عید — نه اندر دل دوستان تو یک غم
همی پیش چشم من آید که گیتی — بگیری بخنجر سپاری بخاتم
برمح چو افعی کنی مر عدو را — رگ و پی در اندام افعی ارقم
دم نای رویین تو چون برآید — بد اندیش را بر نیاید یکی دم
وز آن هندوی تیغ زهراب داده — چو یخ بفسرد در عروق عدو دم
ایا پادشاهی که گر زنده بودی — بخدمت جمشیدی بدرگاه تو جم
پرستیدن خاک نعل ستورت — بود فخر آبای او تا بآدم
بدین نامه تا شادیم بر فروزد — بسی شادی دشمنان کرده ام کم
ازین پس بخدمت مرا بنده زیبد — هر آنکس که یک بیت گوید بعالم
ز شادی و از خرمی مست گشتم — که هرگز مبادی بجز شاد و خرم
تو آن پادشاهی که گر زنده بودی — زمین بوسه دادی ترا سام نیرم
تو آن شهریاری که از تیغ و تیرت — فرو شد برآورده زال رستم
گر از لفظ تو فخر لافی فزایم — نه لافیست ناحق نه فخریست مبهم
الا تا نه هر خانه باشد چو کعبه — الا تا نه هر چاه باشد چو زمزم
خصال تو باد او نام تو بادا — چو زمزم مطهر چو کعبه معظم

روان بداندیشت از آب تیغت   باتش درون همچو فرزند ملجم
ور انخواب من بنده نیمی نباشد   بباید دگر نیم والله اعلم

ندارد

۸ ازان دو عارض سوسن نمای لاله اثر   بنفشه وار فرو برده ام بزانو سر
بنفشه روییم و سیمی سرشک ازانکه همی   ز سیم خام برارد همی بنفشه تر
عدوی عنبر و خصم شمامه گشتم ازانکه   شمامه بخشش گرد گیرد   از عنبر
غلام آن لب چون گوهر بدخشانم   که دست صنع نهاده درو بسی گوهر
لبی که گوهر بیجاده بدخشانی   بطبع لعل برآمد بسی و شیرین تر
اگر نه داوری خون من فیند شیی   خدای عزوجل بس میان ما داور
همی بخون من بیگناه قصد کنی   مکن نبایدت از خون بیگناه حذر
اگرچه بی طربم در غم تو بس باشد   مدیح میر جیبوی طرب مرا رهبر
امیر احمد بن قاسم آنکه همت او   همی کواره زند بر بلندی محور
گمان من بحقیقت چنان بود که بیست   سخای او طلب گرد های اسکندر

۸ یک نیمه عمر خویش به بیهودگی بباد   دادیم و ساعتی نشدیم از زمانه شاد
از گشت آسمانی و تقدیر ایزدی   بر کس چنین نباشد و بر کس چنین مباد
تا روزگار کیسه شش مرد دانش است   با قسم من ز دانش من کمتر اوفتاد

وین طرفه

وین طرفه تر که من قدری وام کرده ام   از مردم بخیل سبکسار بدنژاد
زان بیشتر که چشم گشایم ز خواب خوش   در خانه گیرد م بتقاضای بامداد
چون کوه بیستون بنشیند برابر من   بر جای خواب تکیه زند همچو کیقباد
تا شستر اوی تیره نشینم به پیش او   دارم بسی جواب و نیارم جواب داد
گوید هرانچه خواهد و من در جواب او   بر خشم از دو چو کودک بد فهم از استاد
از کینه دروغ نهم پیش او بسی   تاریخ شاهنامه و اخبار قوم عاد
چندان دروغ و زشت فروخوانمش بسی   تا جان کند و شود سرا و ملتسان زیاد
من حجره را بروبم پس خاک حجره را   بندارم از پیش جوی آرد بروی نهاد
هر چند مظلمت و نقیض است و ناکس است   حق است داد او گریزان منم زداد
این است حال بنده و صد ره ازان بتر   نه بر حال بنده بسازد ای یگانه راد

۸ شاه کرد است عزم زی هوشنگ   همره او بسست ساغر و چنگ
که شرابی همیشه رد بشتاب   که سماعی کند همی بدرنگ
شادی تو کند بهر منزل   مستی تو کند بهر فرسنگ
سفر اکنون سزد که روی زمین   ساخت از گل نجوم هفت اورنگ
جامها پر می است دست بدست   باغهای پرگل است رنگ برنگ
از گل و ابر آسمان و زمین   دم طاوس گشت و پشت پلنگ

شاه دین از پی تماشا را — اسب را گرد شک برزین تنگ
تا بصحرا درون ز بهر شکار — خاک رنگین کند ز بیکر رنگ
سبزی کشت مینه ار صحرا — لاله لعل چیند از سر سنگ
من بیچاره را چه باید کرد — که ندارم بخانه درخر لنگ
کو بر آزار نقد سر در نه — شکر من کن زمانه شبرنگ

این برلطافت صنعت این بهر انگار — وندر عجب ز صنعت او چشم روزگار
چونانکه از چهار طبایع مرکبند — ترکیب کرده اند طبایع درو چهار
عود است نام این و بدینسان که دیده عود — زین گونه برده عنبر و عود اندرو بکار
خوبیش بقیاس درو نقش بی عدد — نغز نیش بمثال درو لعل بیشمار عقل
آرام گاه او بود اندر کنار دوست — آواز او نشاط دل عاشقان زار
خرم تراز بهار برآید ز زیر و بم — که گبسته سیادش که سبزه سایه بهار
از آسمان بهشت که آواز خرم این — نوعی زند منت گهی بزم شهریار تهنیت
بهدر درنج هر که برد زخمه زند — هم گنج گاو یابد و هم در شاهوار
جاوید پادشاه زمین و زمانه را

دوش در گردن شب عقد ثریا دیدم — نوعروسان فلک را بتماشا دیدم

رانده بودم همه شب گرد زوایای فلک — ماه را در فلک عقد ثریا دیدم
بود آورده غواص شب از قلزم غیب — هر جواهر که درین حقه مینا دیدم
نیک برخنده همی بود ز شاخ طوبی — هر شکوفه که درین قبه خضرا دیدم
تیر ماهان بجبیل نیک سبک بر رفتند — همه را در بجرش عالم بالا دیدم
حیدر رزم فلک را که لقب مریخ است — عاشق و شیفته زهره زهرا دیدم
سیل اشکم که برو موج ز گردون بگذشت — چشمه میزان بر آب مصفا دیدم
تا کند بر سر خورشید سحرگاه نثار — دامن چرخ پر از لؤلؤ لالا دیدم

مبارکی و سعادت نمود روی بشاه — از آن مبارک مسعود تحفه زاله
چه تحفه ایست یکی شاد و خجسته فرزندیست — موافقان را شادی فزای و انده کاه
بشهریاری و شاهی تمام نسبت او — ز هر دو روی نسب شهریارزاده و شاه
نه پادشاه چو او بینند از نشیب و فراز — نه شهریار چو او آید از سپید و سیاه
کلاه ملک ز شاهان به تیغ بستاند — خزانه شان که ببخشش یکی کند بکلاه
برزم و بزم ببینی که او چه خواهد کرد — به بدرهای زر سرخ و فلسهای سیاه
نهیب او ز سر لشکری برآرد گرد — چو جنگ وی تن تنها رود با لشکرگاه
کلاه گوشه خورشید چون پدید آید — ستارگان بحقیقت فرو نهند کلاه
وز آنکه شیر سیاه است پیش رایت او — دلیرتر بود اندر نبرد شیر سیاه

پسر بود بحقیقت پناه پشت پدر / چه خوبتر بجهان برتر از پشت و پناه
هر انچه خواستی و جستی از خدای بزرگ / بیافتی و بداد دگر بجوی و بخواه
چو گل بخند و سعر و زان جهة که هنوز / بباغ بخت تو بشکفت یک گل بخار
چو آفتاب بشد از اوج خود بخانه ماه کرر / بجوشش فانه رود برگ بید باده بخواه
بدشت باده رنگین تلخ نوشیدن / کنون پسند بود چون سپید گشت گیاه
بگرمگاه ز دست ارغنگی یاقوت / چنان کداخته گردد که نقره اندر گاه
کنون بردی بیابان شراب سیمابی / علم بچشمه خورشید برکشد بجاه
سپهر اینه گون از غبار تیره بشود / چو روی اینه کاندر دمی کند آه
چو کوه آتش افروخته ز زر آید / کبوتر از هوای بلند گیرد راه
چنان شدست ز گرما که موی خویشتن از تن / همی بناخن و دندان جدا کند روباه
گلاب و بوی کتان و خس سایه بید / شراب مجلس خالی و ساقیان چو ماه
شراب و لعل درخشنده در چنین سر وقت / موافق آید و خوش خاصه با شمال همراه

اکنون که تازه ابر بخندید و نو بهار / ما و سماع باده رنگین و زلف یار
بی زلف یار و باده رنگین بی سماع / خود آدمی چگونه زید وقت نو بهار
ای نو بهار خواسته های انجمن کش / وی زلف یار بافته دست از قدح بدار
سستی کن از خمار همه دشمن زبان / هشیار اگر نمای انکه کند خمار

زان

زان باده که پای چو در باغ دل نهد / جان در سرش کند که عقل را نثار
آن زر سیم صره و لعل بلور درج / یاقوت سیم حقه مرجان در شمار
خورشید عمر تیره و نا امید چرخ رزم / مریخ طبع مشعله و ماه گل عذار
از ارغوان تبسم از زعفران فرح / از مشک تازه گونه و از عود بر بخار
تلخی بجای شکر و جسمی بلطف جان / جامی بعمر پخته و آبی برنگ نار
در جام بیقرار بود راست همچنانکه / گیرد سهیل در شکن باد نو قرار
خود با جناب وی چه عجب از موافقت / گر زهره هم برقص در اید شگرف خوار
اینک بسی نماند که از رنگ و بوی او / هم گل شود پیاده و هم دل شود سوار
خوش خوش دهان باده پذیرفت نازکی / در کام گل فقد همه حال خار خار
لبها نهند بر سم و سر در سر آورند / گلها و لالها ز پی بوسه و کنار
گریان شود سحاب چو یعقوب تا که گل / خندان رود ز خار چو یوسف تخت بار
چون گل بتخت بر شود از روی تهنیت / بلبل بپیک زبانش ثنا گستر و هزار
وانگاه در کشند دم و جان نهند در ره / بلبل بیان بنده و گل تخت شهریار

سلطان بهین دولت بهرام شه که هست
تخت بلند پایه او تاج روزگار

آن خسروی که از خرج بندگان او / خیل ستاره روز نیارد شد آشکار
کفش غبار از نشاند از رخ امید / آری چنین سحاب نشاند چنین غبار

زان همچو سیم و زر شده خاک درش عزیز — کو همچو خاک سیم و زر خویش کرد خوار

با آنکه باشد از ید او خصم در هراس — با آنکه خواهد از کف او مال زینهار

بر خصم کس نبود چو او مهربان نهاد — بر مال کس ندید چو او زینهار خوار

بر در و زر ز بس کرم دست مطلقش — هم بحر گشت زندان هم کوه شد حصار

از باد نقش بند سبکتر جهد عدو — چون از نیام برکشد آب ظفر نگار

ای خورده آسمان به یسارت بسی یمین — وی برده آرزو به یمینت بسی یسار

گر من عواطف تو فراموش کرده ام — با داغهان من چو ایادیت بشمار

والله که از هوای تو پیشی نیایدم — گر صد هزار دل بودم همچو کوکنار

گویی خزانهای عروست طبع من — گشته زمین مدح تو پر در شاهوار

روزی هزار بار بگویم بگریه پیش — کای من غلام مدح تو روزی هزار بار

دعوی همیکنم من و معنیش ظاهر است — کاندر سخن نظیر ندارم درین دیار

ابطال دعوی من اگر هست کاسی — داور پسنده تو چه عذر است گو بیار

تا آتشی است خامه خورشید گرم رو — تا تا خوشی است پیشه افلاک خام کار

خورشید را برای تو بادا همه طلوع — و افلاک را برای تو بادا همه مدار

از آسمان مطیع تو خندان چو صبح خوش — بر خویشتن حسود تو خندان چو شمع زار

هزارد

جشن نوروز دلیل ابد لبنا دی بهار — لاله رخسار خیزد می خوشبوی بیار

بر

طرب افزای بهار آمد و نوروز رسید — باز باید شد بر راه طرب پیش بهار

مطرب آراسته چون زهره نباید پرداخت — ساقی از کمر دستش چون چرخ نباید بکار

شب و روز از می و شادی و سماع و دلبر — نبود خوب تهی دست و لب از بوس و کنار

خاصه نوروز مرا گفته بود کاندر شعر — این پیام از من در مجلس صاحب بگذار

که بهار آمد و از بهر عروسان چمن — با خود آورد بسی برسله و تاج و سوار

همچو ملک از سر کلک تو جهان از پی او — هر زمان مینی آراسته کرده اشعار

گاه در جلوه بگردند عروسان چمن — گاه در پرده بخسپند بتان گلنذار

دامن برقع هر لاله براندازد باد — گوشه هودج هر غنچه فرو گیرد خار

افسر خویش مکلل کند اکنون بلبل — کمر خویش مرصع کند اکنون گلزار

لاله را قیمت و مقدار نباشد پس ازین — که پی لاله ستان پوشد ازدی مقدار

تا تو یک صهبای او ننوشی زین پس — تا تو یکساعت بجام نباشی زنهار

ورت از بلبل خیزد هوس این روزی چند — گوش زی نغمه این بلبل خوش الحان دار

آن نزار سیت شده پوست براندام ز خشک — شاید ار خشک شود پوست براندام هزار

بلبل پی برو منقار و لیکن زنهار — ساق او بر بر و تا رک بنهاده منقار

اوست آن الکن با معنی و لفظ بجد — اوست آن اصنع با طره زلف بسیار

سخن از زلف و زبان گوید چون جواهد گفت — هر زبان را خواهد که شود زلفی یار

دل او تافته مانند زلفین و سیت — ورنه چون زلف بتانش چرا نالد زار

همه اندام زبانست دلبعد کو نه بود ‏ ‏ ‏ هر زبانی را در مدحت صاحب گفتار

عارض لشکر منصور سعید احمد ‏ ‏ ‏ انکه تیغ و قلم اوست جهان را معمار

انکه در پرورش اوست فلک را تاکید ‏ ‏ ‏ وانکه در بندگی اوست جهان را اقرار

سخن و رایش دشمن شکن و نصرت یاب ‏ ‏ ‏ قلم و تیغش کشور شکن و فتح گذار

خوب حالیست از دو ملک جهان را الحق ‏ ‏ ‏ کرم کاریست بر و سعد فلک را بازار

لفظ و دندانش انده ده برد شادی بخش ‏ ‏ ‏ دست و انگشتش دینار ده و گوهربار

حصن زوار درش هیچ نگردد محبوس ‏ ‏ ‏ ورنباشد از عطاهاش در احصن آثار

نکند اردش تواضع که نشیند بر صدر ‏ ‏ ‏ یا بدان ماند گر صدر همی دارد عار

آنکه حشمت چندان و تواضع چندین ‏ ‏ ‏ روی افکنده تر آن شاخ که بیش آرد بار

ای بهار خرد از رای تو با دانش و فر ‏ ‏ ‏ دی طراز سخن از لفظ تو پر نقش و نگار

مدحت از رای تو نبود بهم است ‏ ‏ ‏ که بود مملکت از رنج ضلالت بیمار

نکند عمر قبول آنرا کو شد ز تو فرد ‏ ‏ ‏ نکند بخت عزیز آنرا کو شد ز تو خوار

گر کند ابنه اعدای تو از آب چو رنگ ‏ ‏ ‏ ز آب چون رنگ خلاف تو برارد زنگار

کشته سیراب سنانیست ترا تشنه بخون ‏ ‏ ‏ خورده زهراب حسامیست ترا فتح گذار

دست الطال فرو کوبد با حربه بحرب ‏ ‏ ‏ چون بجنگ اندر اسب تو برانگیخت غبار

آن چه کوه است کز و گرد همی گردد کوه ‏ ‏ ‏ وان چه سیغیست کزو بر که خون گردد غار

در زمانی بجهان آن دو بگیرند دلیر ‏ ‏ ‏ وز جهانی بزمان آن دو برارند دمار

بر

بر دل دشمن تاریک کنی روز لقا ‏ ‏ ‏ زان روان روشن بیجان و جسد جان ادبار

ساخته کار قوی گشته ترا کار آموز ‏ ‏ ‏ یافته دست قوی بوده ترا کار گذار

تو چه ذاتی که هنر بی تو نگیرد قیمت ‏ ‏ ‏ تو چه شخصی که سخا بی تو ندارد بازار

روشن آن دیده که با خدمت سلطان دین ‏ ‏ ‏ انکه بودش بود از دولت و اقبالش بار

بخت بر گونه او اصل شرف کرده بهم ‏ ‏ ‏ طبع در بندگیش سعد فلک داده بکار

عکس فردوس در و دیده ضمیر رضوان ‏ ‏ ‏ فر خورشید بدو داده سپهر دوار

داشته فر و بها از تو چو ماه از خورشید ‏ ‏ ‏ یافته نور محل از تو چو چشم از دیدار

بر براق آمده چونانکه رسول از معراج ‏ ‏ ‏ وز جمال تو چو فردوس برین گشته دیار

انکهش پایی خرم که بود منزل دور ‏ ‏ ‏ وانکهش مینی غمگین که بود جای قرار

بر و بر را بتمامی ببرد در تک او ‏ ‏ ‏ از جهان دیدن بی بهره بود چشم سوار

ایستد ساکن چون نقطه پرکارش سیم ‏ ‏ ‏ دایره سازد بر خاک چو نوک پرکار

گشته از خدمت زوار تو مینش در تو ‏ ‏ ‏ چون ز انگشت بود دست حجابش بشمار

شاعر از فکرت آسوده نبوده یکدم ‏ ‏ ‏ راوی از خواندن خاموش نبوده همواره

رفته از پیش تو با صله هزار اهل هنر ‏ ‏ ‏ همچنین بادی در دولت سالی دو هزار

هر کرا بود ز مدح تو دهان پر گوهر ‏ ‏ ‏ آستینش شد از صلت تو پر دینار

تا لقب باشد نصرت را دولت بمدد ‏ ‏ ‏ تا مدار است فلک را بگمانی ناچار

سبب نصرت را باعلت باد مدد ‏ ‏ ‏ فلک فلکت را در قلمت باد مدار

نعمت از معرض کم بودن خالی اندره / دولت از کم گشتن و جان از تیمار

در روزگار کامروا باد و شاد خوار / شاه ملوک صدر سلاطین روزگار
سلطان ابوالملوک ملک ارسلان که چرخ / ایوانش را بدیده نهاده است بر کنار
شاهی که تاج محمود از افتخار او / در آفتاب ننگرد الا بچشم عار
شاهی که تخت دارا از انتظار او / هر ساعتی چو زیر کند نالهای زار
از عشق نام شاه و نگین عز بر بصر / خون شد ز عین رود پذیرفتش نگار
هر روز بی اجازت نام خدایگان / بر ناید آفتاب در افشان ز کوهسار
عز جوار او را پیش از هزار سال / بود است آفرینش عالم در انتظار
از روزگار عالم تا روزگار او / شاهان قدوم او را بودند خواستار
پیراستند ملک و بنا شنند گنج / افراختند گنج و برآراستند کار
آخر بحیله دولت پاینده را بطوع / پیش لقای شاه نهادند بر کنار
او خسروی که سلاطینش بوده اند / مستوفی و مهندس و ارباب خانه دار
تا آسمان عدل بری ماند از خلل / تا آفتاب ملک تهی ماند از غبار
رای بلند او بوزیری سپرد ملک / کز رای اوست گوهر اسلام را تبار
آن یوسفی که دیدهٔ یعقوب بود صدر / او کرد بوی پیرهن یوسفش نثار
پیری که بخت او بجوانی نهاد روی / سوئی که خصم او بحکایت گرفت بار

بر عالمی کفایت او کارزار کرد / کانجا فلک نبود کفایت بکارزار
دست و بنانش مایه تیغ آمد و قلم / باس و امانش مایه لیل آمد و نهار
در مسند جلال نیاید چو او وزیر / بر عرصه کمال نتازد چو او سوار
ای تاج تیغ داران هست از انفعال / وی ملک پادشاهان تیغ ترا شکار
عزم شکار تو ز هزبران ملک صید / بر کرد گنج غار و تهی کرد مرغزار
روزیکه چون سلیمان اهل زمانه را / از روی فخر دادی بر پشت باد بار
در خدمت رکاب تو سر بر زمین نهاد / خورشید ز آسمان چهارم هزار بار
از زلزله ز باس تو اندر جهان فتاد / آن تاب خورد گیتی زان خرم نامدار
کاندر همه خراسان تخمی نکرد بیخ / وندر همه عراق نهالی نداد بار
از سختی سمند بلند تو پست گشت / مسمارهای ملک سلاطین روزگار
هر برج و هر حصار که شاخ گوزن داشت / پنهان شد از نهیب خدنگ تو در حصار
بستند خسروا اگر پیش رای تو / زین پس کند شکاری از اینگو انکار
عاجز شود ستاره و بگریزد از سپهر / واله شود سپهر و فرو ماند از غبار
فرمان ده سپهری فرمان دهش بخیر / تاریخ دشمنانت برد باختیار
آن رفته چون سکندر / بر بسته پیش لشکر یاجوج رهگذار
بر کشوری زده که فلک بر فراز او / نکته سنت تا نخواست از آن بوم زینهار
تا صبحدم چه بود که از کوه چنگوان / سر برزد آفتابی و اندوده بقار

ابری زگرد لشکر سر در هوا نهاد بر خلق از آن کرده ببارید ذوالفقار
از غار بر فراخت سر موج خون بکوه وز کوه در قفا دو سر سیل خون بغار
سیلی چنان عظیم که در کم زساعتی دیار جای کیر نماند اندر آن دیار
یا برده اجل شد یا برده سپاه یا خسته یمین شد یا بسته بسیار
آمست امید بخت تو کز کنج پاس تو کز لشکر عراق برارد کنون دمار
بکشاید آن ولایت و بر بندد آن طریق بنوردد آن رسوم و بپردازد آن شعار
در ملک بی زوال تو و بخت بی ملال در عز بی فنای بود عمر بی کنار
تا کوهر از فروغ شرف کیرد و خطر تا عالم از بهار شود چون بت نکار
رای تو باد کوهر انصاف را فروغ فتح تو باد عالم اسلام را بهار

میرد و سنجاب کون برچرخ از دریا بخار میکند بر حواصل بر سر عالم نثار
هر کرا خاک آهنین شد باک مستلو شده ست بزری کردون سرب سیما سحاب سیم بار
کر بود از سیم پشت هر کسی کرم از چه روی عالمی لرزان شده اند از بیم او سیماب وار
مار و کژدم تا ز سرما در زمین پنهان شده آب دارد نیش کژدم باد دارد زهر مار
می کنون آن به که دارد رنگ رخسار تذرو چون زاغ فاخته کون شد حواصل کوهسار
کوه اکر چه چون حواصل شد از آن عکس بساغ کین حواصل زود خواهد کشت طاوس بهار
آفتاب از بس عزیزی نازها بر سر کرفت می کشد بیچاره کاز از در فراق انتظار

داعی

ز آفتاب آسمان کردست بارا بی نیاز یک نظر از آفتاب جود مخدوم کبار
مخلص اینجا کرده بودم لیکن از این سخن عقل را گفتم مشو کاهل سخن معنی بیار
طبع گفتا آرمت از باده آتش سخن کاندرین سرما جز این ناید پسند هوشیار
باده باید که اندازد با نجم بر شعاع آتشی باید که اندازد بکردون بر شرار
از شعاع آن یکی رخسارها یاقوت رنگ وز شرار این دکر یاقوت ریزان مشتار
از بی باد این یکی را کشته جامه از بلور وز بسی این آن دکر را کشته از آهن حصار
آن یکی بر شاخ کل را حلل سازد در زمان وین دکر بر چهره اندر حال کل آرد بار
هم بدان نسبت که باشد ظاهر هر نار نور باده نور ظاهر است و مضمر اندر نور نار
می با تش گفت روزی هست نورت باد و دود گفت آتش لذت تو هست مر جفت خمار
باده گفتا من زروی دلبران دارم نشان گفت آتش من زرای سرکشان دارم عیار
باده او را گفت هر جسمی که تو یابی خوری آتش او را گفت بهتر جسم خوار از عقل خوار
باده گفتا من مرکب گشته ام از چار طبع چار یک باشی ز من چون تو یکی باشی ز چار
گفت آتش راست گفتی لیک میدانی بنیم در تو آن رکن حرارت کز توان اندر بکار
عقل گفتا هر دو ان باشید و مکنید این لجاج من بگویم یک سخن باید بدین کرد اختصار
فخر مبجویید هر دو بر رسم امروز من در حضور هر دو اینمعنی ز اصل افتخار
خواجه دنیا نظام الدین نظام ملک شاه انکه فضلش هست در آفاق فضل کردگار
انکه تا بر چرخ خواهد بود انجم را سیر بود خواهد بود جود او ممالک را قرار

گرچه دارد در ممالک رای و رسم خسروی
هست در فرمان و معنی پادشاه کامکار

گر نباشد بهر پرسش زر برون ناید ز کان
ور نباشد عشق پرسش گل برون ناید ز خار

صحن میدان کفایت آنکه دیوان نام اوست
مثل او هرگز نه بنشیند در همه عالم سوار

صدر او را فی المثل گر آسمان خوانی بقدر
فخر آرد آسمان و صدر او زین نام عار

بس که خلق آسوده شد در سایهٔ انعام او
چرخ خواند هر زمانش آسمان سایه دار

دهشت آمد عقل را از رای او در اصطلاح
غیرت آمد چرخ را از امر او در اقتدار

دشمنان مملکت را کلک او مقهور کرد
همچو در عهد نبی هر کافر از ذو الفقار

هر که بفرمان او یکدم قلم گیرد بدست
سالها دستش بود بیکار چون دست چنار

حاسدان معتبر دیدی و دیدم حالشان
احمق آن باشد که نکند حالشان را اعتبار

ای خداوند ثنا و خدمت درگاه تو
گشت اندر هر زمان نام مبارک اختیار

روز چند از غفلت این بنده بخدمت کم رسید
گردش ایام گردش از حوادث دلفگار

پیش ازین بودی چو گل در مجلس تو تازه روی
چون بنفشه کرد چرخش سرنگون و سوگوار

هر که چون او باشد اندر خدمت افلاک تو
از میان جان کند چون بخت بیدارش اختیار

بار دیگر بر سر ناسازکاری میشود
دهر کز جاه تو شد پاینده وز تو سازگار

بس بود تنبیه او را اینقدر گر گوشمال
دست بیداد تعرض از فلانی باز دار

تنگدل ماندست بنده کاندر ایام چنین
ننگ آمد نهضت رایات فرخ شهریار

آشکارا از تنگ حال خویش نتواند نمود
گرچه بعضی هست از برای رفعت آشکار

ن٩

جز تن لاغر ندارد بر زمین استور خاص
جز دل غمگین ندارد در جهان استوار

با چنین برگ و نوا اندر سستان چنین
گر سفر خواهد شد از بنده خدایا زینهار

خود کسی را بنای جنس من بهر تخت شاه
روز و شب اندر سفر باشد کی دارد شعار

تا تواند کرد خدمت بایدش زین بر مثال
شغل رفتن چون ندارد بایدش زین بر دیار

این سخن گر نزد تو باید محل استماع
اصطناع تو کند کاری بزودی چون نگار

با اشارات تو کردند انجم افلاک ختم
در زمانه امر و نهی حل و عقد و گیر و دار

باد با اهل هنر تا قیامت دستگیر
وندرین معنی بماند سرفرازی پایدار

قصیده دیگر

چون مساعد شد زمان و چون موافق گشت یار
موسم دی را توان کردن بنزهت نوبهار

تا بود در پیش دیده آفتاب سیم بر
کی هراسد خاطر کس از سحاب سیم بار

یار را حاضر کن اندر دی بهارت حاضر است
کی بود هرگز بهاری خوشتر از دیدار یار

با گلستان شکفته بر سر سرو ملید
عشق بازی کن مکن یاد از گلی کاید ز خار

مرربا این بهار را عوض در پیش خواه
سیب و نارنج و ترنج و نرگس و آبی و نار

وز می رنگین روشن آب آتش رنگ گیر
وز رخ دلجوی دلبر آتشی خواه آبدار

ساخت باید از پی در صحن مجلس کان لعل
چون همی گردد تموز آب روان در جویبار

توده اخگر بر آتش دان بسیمین در میان
همچو توده ناردانه با شعاع پی شرار

کبک و دراج و زجاج تیهو اندر باب زن
لمع آتش را فشانده برده بر گردون نهار

دلبران ماه رخ گیسوکشان اندر زمین
ساقیان نوشین لب با طرهٔ عنبر نثار

از شعاع می شده خسارشان همرنگ می / زمی خسار مانده چشم ایشان در خمار
جمله آهو چشم و چون آهوی مشکین نافه بوی / مشکبو باشد بلی آهوی مشکین تتار
لعل و خط مشکبویان خانه کرده پر ز عیش / سرو قد دلربایان عرفان آورده بار
مطربان   کرده آهنگ بلند / چنگ عشرت در کنار و بوی گل اندر عذار
خویشتن رنجه نماینده که می نتوان کشید / آن سبوهای گران و آن سیانهای نزار
مطرب و ساقی همه مست و حریفان همه شده / در ببسته کرده بیرون هرکه دیده هوشیار
این بهار بزم شاهست و نمودار بهشت / این بهار عمر را با آن بهار آخر چکار
ابر او باشد بخار و ابر این یکدست شاه / ابر این باران فشاند ابر آن زر عیار
گرچه شد امروز ازین مجلس میسر بنده را / پیش تخت پادشاه کامران کامکار
دوش اندر چنگ سرما غصها خورده بسی / دوش اندر زیر پالان نالها کرده زار
ابری بارید سیم و بنده با روی چو زر / بود لرزان تا بصبح از بیم او سیماب وار
پیش باد سرد از هم بگسلد پیوند کوه / خیمه کرباس کهنه کی تواند شد حصار
دوش سردی کرده بد با من بجان بردن بهر / گر نبودی طبع گرم از نعمت بزم شهریار
آفتاب عقل و دانش شاه مضای زمن / شه غیاث الدین دنیا سایه پروردگار
آفتاب از چرخ چارم گر نتابد گو متاب / سایه چترش بسندست آفتاب روزگار
طبع من گر کرد امروز آرزوی آفتاب / داشتم در سایه او ز آفتاب چرخ عار
تا بود از آفتاب و سایه در عالم نشان / آفتاب دولت او باد دائم پایدار

ز روی قدر تو میشک صنوبر آید و ماه / ز روشنی و بلندی که هستی ای دلخواه
اگر صنوبر و ماهی شگفت طرفه است این / شگفت طرفه بود مردم از صنوبر و ماه
غلام و بنده آن ساعتم که تو سرمست / همی روی سوی درگاه بامداد پگاه
وفاق حلقه زلف ترا بشهر ختن / شود بنافه درون حلقه حلقه مشک سیاه
ز خواب خواسته در وقت چشم خواب آلود / ز ناز و بسته کمر تنگ و کج نهاده کلاه
نه لاله برگی و هستی برنگ لاله سرخ / نه شاخ سروی و هستی بقد چو سرو ستاه
ز مشک و سیم گناهست و توبه زلف و خط / ز سیم تو به شگفت آید و ز مشک گناه
غلام آن خط مشکین سیم دایره ام / ز قیر و مشک چو طغرای میر میرانشاه
شهنشهی که بروز و بشب همی گویند / ستاره و فلک و جوهر و تراب و میاه
که آن شجاع امیرانشه ابن قادر دست / بهر همت و دریا سخا عنصر جاه
تمامی خرد اندر مدیح او عاجز / درازی امل اندر بقای او کوتاه
ایا ستوده شهی کز خیال خنجر تو / تن عدو بگدازد چو نقره اندر گاه
هزار جای مرا ابر بیش سجده برد / اگر بدست تو مر ابر را کنم اشباه
ز بهر مدحت تو زین سپس روی زمین / زبان طوطی بر دین جهد همی ز گیاه
ز دست دشمن تو نوش خوردن ار آسانست / با مر تو توان خورد زهر بی اکراه
در آنگهی که چو دریای موج برخیزد / ز بهر کینه نمودن سپاه پیش سپاه

ز زخم سم ستوران چو کاه گردد کوه بنوک نیزه گردان چو کوه گردد کاه
یقین شناس که تا روز حشر بر ناید ز آب تیغ تو جان عدوی تو بشناه
بروز کینه چو پای تو در شود برکاب رکاب و زین بداندیش بند گردد جاه
ازان بقوس و قزح ابر سرخ و زرد شود که از سخای تو اندیشها کند که گاه
توئی که حال دلیرا کنی بجود نکو توئی که روز عدو را کنی بخشم تباه
خدایگانا تا روز چند بنمایم که با ستاره کند راه خاک این درگاه
سه چیز باشد ازین پس خطاب نور فلک ستاره لشکر و خورشید تاج و گردون گاه
اگر بروز شجاعت دهند دولت و بخت ترا ولایت باشد چنین جهان بنگاه
تو نادر الاقرانی و اندرین دعوی بسست نسبت تو شهریار راد گواه
یقین بدان که بدن از برای ملکت تو در آفرینش عالم غرض نداشت اله
همیشه تا نبود بیشه همچو پیل بزور همیشه تا نبود معنی شفا چو شفاه
موافقان ترا باد با د شادی و لهو مخالفان ترا باد رنج و سختی و آه

عروس باغ نوروزی جلوه آن دایه هر که نو زنیش ماه تابان بود مشکش زهره از
هزاران صورت رنگین نگاریده دماغی هزاران بکر طبعی بر آورده بر و آذر
بران هر صورتی رخشان ز شبنم لعل گون ... بران هر بکری تابان ز لعل مشکبوا افسر
کنون هر صورتی دارد ز رنگ زعفران جامه کنون هر بکری دارد ز شاخ کهربا زیور

شمال

شمال زرفشان هر روز طاوسان بستان را نهد زر چو به در منقار مالد زعفران بر سر
بسهسالار دریا را بر اسب باد پران مین خدا نکس نرگس مشکین سنانش برگ نیلوفر
نسبه خفتان و در پیکان که از پرنده تیر او نبس از شماه در کهسار شمها مفنی از جوشن تر
فلک سیمای بحر آشوب عالم صحن انجم تک شنر خفتان در پیکان دار تیغ و با ناک اور
بر دی چشمه خورشید بریان شد بر جوشن سمک در دامن خفتان فلک در کونه مغفر
نباید دیر تا آید ز مشک آلوده درع او هوا پر سیم پرنده زمین پر زر بازیگر
چو باغ از نرگس مشکین فروزد شمع زنگاری هوا پر دانه سیمین فرو برد بروی بر
تو گوئی ذره سیمین بریزد گنبد گردون بیاشوبند هر ساعت همی بر زعم بلدیلر
دهان ابر لؤلؤ بیز عنبر سای هر ساعت زمین بر کشند لؤلؤ به نیل اندر دهد عنبر
چو برگ عنبر از عبهر نماند چرخ بر صحرا بچرخ اندر دهد صحرا ز سنبل دیده عبهر
مصفا جوهر عالی که گیرد خاک از و بصفو منقش جرم نورانی که گردد دهر از او انور
شرارش شهپر طوطی زند بر پهلوی گردون سر سنگش دیده شاهین نهد در چشم دو پیکر
گل و لاله است پنداری ز زر ساده بر جانان دهان لاله از سیماب در روی گل از سیم تر
شد آمدهای او گوئی همی عمدا فرو گیرد نوا بر پرده یاقوت از انگشت خنیاگر
تو گوئی چشمه خورشید این گردون نور آید ز بهر خدمت خسرو فرستد بر زمین اختر
وزان هر اختر رخشان که از گردون فرود آید رفاه فتح و فیروزی نشان آرد بهر محضر
خجسته شمس دولت را همایون زین ملت را مبارک کهف امت را طغانشه آیت مفخر

خداوندی که گر خواهد بیکساعت برو بندد
خدنگش خانه بر خاقان سنانش قصر بر قیصر

دل اعدا بجا اندر نهان گردد ز بیم او
چنان کاندر فروغ می نهان گردد همی ساغر

ز اقبال وی ار اسکندر بدیدی چشمهٔ حیوان
اگر جزوی ز رای او بدی در رای اسکندر

ببوی خلقش ار خواهی کنی آذر ز آذریون
بتاب حشمتش ار خواهی ز آذریون کنی آذر

قدم بر آسمان بنهاد پای همتش روزی
ز جرم آسمان بگشاد در حین چشمهٔ کوثر

گر از بحر دو دست او چو ابر اندر بخار آرد
ازین زرین شود گردون و زان سیمین شود کشور

الا ای نامور شاهی که پیش تخت و تاج تو
ثنا خواند همی انجم سجود آرد همی محور

بجود دریای تیغ تو بجنبد موج زر افشان
ستاره بادبان باید فلک کشتی زمین محور

خرد چون بنگری گردد ز بهر آنکه پیش تو
اشارتها دهد تنها بکار آید ازان پیکر

جهان از تیغ تو پر شد چه ترس افتاد تیغت را
که از مغز عدوی تو نخواهد کرد پیرامن

طبایع گر خبر یابد ز سهم جان ستان تو
مر آثار طبایع را عرض بگریزد از جوهر

ز بهر زخم بریدن خدنگ دیده دوز تو
ز پر بیرون جهد پیکان ز پیکان سر برآرد پر

هر آن گوهر کز آب و خاک پیدا شد ببخشیدی
کنون تدبیر آن داری که از آتش کشی گوهر

جهان گر در کفت بودی بجای تو بیک ساعت
ز آتش برکشیدی در ز خاکش بر فشاندی زر

زمین از زخم گرز تو همی خواهد که بگریزد
ولیکن راه او بسته است ازین گردون پهناور

هر افسر کان بتیغ تو ز تن شاها جدا گردد
تنش پیکر برانگیزد بر دز حشر در محشر

ز جاه و همت ار دو معنی در سخن رانم
جهان دیدم درو مدغم فلک دیدم درو مضمر

در انروز

در آن روزی که آن خنگی نعال ماه پیکر را
نهد در دیده چنگی زند بر سینه صفدر

بدان سان آتش پیکار در دلها برافروزد
که درع و جوشن و خفتان شود بر سینه خاکستر

چو آتش نطفه بیجان ز بهر کین برون آرد
ز پشت مرد جوشن پوش با زوبین با مغفر

ز تاب چشمه را مانند ز خون تشنگان صحرا
صفیر مرغ را مانند ز آواز یلان تندر

مبارز پرسی شاها که مر زخم سنانت را
ببیجا آفرین خواند روان رستم و نوذر

چو بیند صورت خود را بتیغت انجمان داند
گر آهن بر نبردش را روان آید همی لشکر

تو آن شبرنگ آهن سم بمیدان چون برانگیزد
عدو را روز نبردی بدان تیغ بلا گستر

ز بیم خنجر و پیکان مبارز پیش زخم تو
نه بر بشناسد از پیکان نه خون بشناسد از خنجر

نبود آگاه اسکندر چو شد در خطهٔ تاریکی
که بر گوهر همی راند پی خاک ادهم و اشقر

اگر جزوی ز رای تو چراغ رای او بودی
بدیدی در شب تاریک کام مور در مرمر

وگر تخت سلیمان را همی صرصر خداوندا
کشید اندر هوا پران با مرداد گر داور

تو آتش طبع گردون را همی بر زیر ران داری
که اندر دست او بسته اندر پای او صرصر

وگر خضر پیمبر را مباح آمد که بی کشتی
گذارد کام را بر موج در دریای بی معبر

تو از فولاد بیتار رنگ دریائی بکف داری
که صد دریای خون دارد روان در او دور گوهر

وگر در فیض انگشتان همی فولاد چینی را
چو موم نفته بگسستی همی داود پیغمبر

نیابد رنج دست تو خیال دست تو شاها
ز گیتی برکند ارکان ز گردون بگسلد چنبر

خداوندا همی خواهم که الفاظ مدیحت را
شود دفتر کان من اقلام و گردد دیده‌کان دفتر

باندک روزگار اندیشه دو چیزم داد بخت تو   یکی لفظ فلک رتبت دوم طبع سخن گستر
مرا گر پیش ازین شاها بشعر اندر بسی بودی   معانی ست و ناز یبا قوافی سرد و نا درخور
کنون بخت تو ام شاها همی تلقین کند تو تو   معانیهای چون لولو قوافیهای چون شکر
همی تا گنبد گردون نگردد باز مین ستی   همی تا چشمه خورشید آرد سر براز خاور
ولایت گیر بودن بش جهان پیمای لشکر کش   نشاط افزای و شادی کن بنجاوت ملک اورا دخور
همان چندان خداوندا که اندر گردش گیتی   ز اخگر بردمد دریا ز دریا سر زند اخگر

بفال سعد و خجسته زمان نیک اختر   نشسته بودم یکشب بباغ وقت سحر
ز باختر شده پیدا سر طلایه روز   کشیده لشکر شب جوق جوق در خاور
فلک چو بیضه عنبر نمود انجم او   چنانکه بارگی سندروس با عنبر
بنات نعش تو گفتی که باز کوته همی   نموده مهورت سیادی ز هفت دانه ذرر
درست گفتی نارکفیده بد پروین   بجای پوست زمرد بجای دانه گهر
زحل چو ناوک بجاده رنگ تا سوفار   فرو نشسته بروی کبود فام سپر
مجره در فلک ایدون چو سبز دریائی   فکنده توده کافور فام کف بر سر
چنان قطار حواصل نشسته در دریا   گشاده بر سر دریا یکان یکان شهپر
چنین شبی که رخ صبح در لف شب زردی   همی نمود مرکب بهم صفا و کدر
زبان من شده از طبع من ستاره شناس   دو چشم من شده اندر فلک ستاره شمر

یکی ستاره مدیح شه بزرگ عطا   دگر ستاره روشن سپهر و تیر و قمر
بعقل عالی در هر دوان همی نگرم   کزین دو نوع ستاره کدام عالی تر
فکر چو بسته اینحال طرفه کرد مرا   به بست خواب سحر در دلم مجال فکر
بخواب بدم گز آسمان همی گفتند   مرا بلفظ دری شمس و مشتری و قمر
که ای بجان و تن بنده شهی که ازوست   فروغ جاه نگین و جمال جاه خطر
ترا بر خدمت سازیم تا که گوئی   مدیح خسرو ما را سبب بکلید نگر
در آفرینش ما آن غرض بد ایزد را   که این مجال بیابیم در کمال نگر
میان بخدمت شه بسته ایم و در بندیم   اگر بخدمت باشیم شاه را درخور
از آنکه بر زر و سیمست نام او منقوش   شدست کوته اجرام ما چو سیم و چو زر
از آنجهت گه به پیکر برند سجده ترا   برشک باشیم اندر فلک ز دو پیکر
و ز آنکه تابش خور معتدل نشود برتست   بود ز طالع او اعتدال تابش خور
ز آسمان دستاره است حکم حال ملوک   در استاره غلامست و آسمان چاکر
بر بد فتاده ام ای شاه جز از سغری   کس از شهان و بزرگان بر بد ندا شست سقر
بآب دریا بنگر که تاز موضع خویش   سفر نکرد نیامد از و پدید گهر
دگر گمان تو ایدون بود که این سفر است   ملوک رنجه ندارند طبع خود بضجر
زمانه آذر و طبع ملوک یاقوتست   کسی نبیند یاقوت نقصه در آذر
چهار بار شدی سوی بلخ و هر باری   بنوع طرفه شود ما نعت قضا و قدر

یقین بدانکه درین کار هیچ مانع نیست … جز این که مانع تو هست عین صورت سر
هری که حضرت شاه نو زو گسسته شده است … گسسته از دو نور و زیب و زینت و فر
دگر ز تنگی دست است عذر تو ظاهر … خدای بر تو نه بندد ای سخی زاوزی در
اگر درازی راه است عذر دشواری … نه طواح جست این و نه سد اسکندر
خدایگان تو با تو ز خوبی آن کردست … که نسبت تو ندیدند در نیا و گهر
جز از گریستن بیهوده و دل پر غم … همی به پیشم انواع خدمت تو دگر
گشاده دل نشود این بیهوده غمان بگذار … میان به بند و بدرگاه شاه باز گذر

ابو الفوارس خسرو طغانشه آن ملکی
که آسمان فخارست آفتاب هنر

گزیده شمس دول آفتاب زین الملک … خدایگان عجم شهریار دین گستر
چو عیش خرم خواهی مدیح او بگزین … چو فال فرخ خواهی بروی او بنگر
هزار عقل تمامست در یکی صورت … هزار جان لطیف است در یکی پیکر
دگر بمجلس او را قدم بیاستی … ز عقل و روح بدی در جهان بشکل و صور
ستاره فلک الفاظ همت تو بدید … یکی درین شده مدغم یکی درین مضمر
بدان سبب که به ناگاه خون نریزد شاه … صفیر تیرش گوید بدشمنان که حذر
اگر ز آب روان دشمنش مدن سازد … شود ز آتش شمشیر شاه خاکستر
دگر بریک عرب زیر پای اسمعیل … گشاد زمزم فرخنده ایزد داور

بپای قدر شهنشاه آسمان میسود … گشاد بر در جنت ز فر او کوثر
برای حلم و بجود و کفایت افزونست … ز آسمان و ز آب و ز خاک و ز آذر
ایا ستوده شهی سروری خداوندی … که همت تو کند خاک خشک لؤلؤ تر
ز نوک کلک تو پاینده باد آب خرد … ز زخم تیر تو هر زند کیمیای ظفر
ایا محامد تو طبع راست را تحسین … ویا قصاید تو عقل پاک را زیور
اگر تو در خور همت ولایتی طلبی … هلال خاتم خواهی و آسمان و سفر
بدانگهی که ز آواز کوس و حمله فیل … بشکل روبه پیدا شود غضنفر نر
کمان وران چو دو گوشه کمان خارزمی … ز چنگ باز پس آیند هر زمان همبر
کمان بدست و کمر بر میان زره در بر … زره دریده شکسته کمان گسسته کمر
چو رایت تو بجنبد بشهر از طلب سپاه … ز بیم زرد شود در کف یلان خنجر
زره ناله کند در بر یلان جوشن … ز بیم نوحه کند در سر یلان مغفر
بنعره مریخ اندر فلک همیگوید … زهی طغانشه الب ارسلان سر لشکر
خدایگانا این هفت ماه بنده تو … چنان گذاشت که از خویشتن بداشت خبر
بحق حرمت تو خسرا و نعمت تو … که عبرت از من بیچاره مانده بد بهتر
بجای نور براند ز روان من درمی … بجای مغز بد اندر دماغ من اخگر
ازان قصاید پرکنده دفتری کردم … که خوانده بودم بر تاج خسروان ابدر
دلم بر آتش غم هر زمان که تفته شود … بر آید یکی بنگرم بران دفتر

چه نام شاه به پرسیم چنان گویم   که باز یافتم از روزگار جان پرور
جز از مدیح تو ام غمگسار نیست مرا   بحق آیت فرقان و دین پیغمبر
همیشه تا نبود در چمن همی لولو   همیشه تا نبود در صدف همی عرعر
بقات باد و بزرگیت باد و دولت باد   ستاره ناصح و دولت قرین فلک یاور

گویی که ماه و مشتری از برم آسمان   تحویل کرده اند بباغ خدایگان
ز ماه و مشتری شده آن خاک پر نگار   نور عجیب صورت شکل بدیع سان
نی نی که ماه و مشتری از وی ربوده اند   در نیکویی فزونی و در روشنی توان
گویی که بوستان بهشتست بر زمین   رضوان بماه و مشتری آگنده بوستان
مرجان عود سوز در او شاخ نسترن   مینای مشک سای در او برگ ضیمران
باد اندرو پرنده به پهنای آسمان   ابر اندرو گذشته ز بالای فرقدان
در دست باد عنبر سارای بی عیار   در چشم ابر لولو شهوار بیکران
زلف بنفشه عنبر این سوده در شکن   رخسار لاله لولو آن کرده در دهان
پروین ارغوان و ستاره سمن   بر آسمان کشیده علمهای پرنیان
از سیم خام برگ برآورده یاسمن   بازیچه گونه بدل کرده زعفران
در زیر سرو نغمه کبکان رود زن   بر شاخ بید نعره مرغان نغزخوان
وان آب نیلگون بتعلق گمان بری   مالیده قرطه ایست ز پیروزه بهرمن

گویی که باد توده سوهان آرد ولیک   گاهی زند بصیقل گاهی زند بسان
از دانش و زجان اثری نی در او   در نیکویی چه دانش و در روشنی چه جان
آن قصر کوه پیکر انجم لقا در او   پهنای خاک دارد و بالای آسمان
زاسیب چنبر فلک اندر فراز او   بر کنگره خمیده رود مرد پاسبان
از صحن باغ کنگره او چو بنگری   زان هر یکی خیال خیالی کند عیان
گویی که خورد بچه سیمرغ بعدد   بر کرده اند تیزی منقار از آشیان
وان گردش نزیل زرین شگفت را   آبی بروشنی چه روان اندرو روان
پیروزه همچو سیم کشیده فرو رود   از گوشه نزیل زرین تا بدان
گویی ز زر پخته همی پوست بفکند   ثعبان سیم پیکر پیروزه استخوان
باغی باین نشان و بنای باین نسق   پاکیزه تر ز کوثر و خرم تر از جنان
جمشید وار شاه نشسته میان باغ   در بسته آدمی و پری پیش او میان
شمس دول گزیده ایام و فخر ملک   مع طلیعه سایه اسلام شه طغان
در پیش او نشسته و بر پای صف زده   گردون کار دیده شاهان کامران
یاقوت پاک در کف او گشته آفتاب   مینای سبز بر سر او بسته سایبان
از صوت شعر خوان دل افلاک زجردن   وز زخم رود زن سر خورشید رقصان
بر کف نهاده لعل میی کز خیال او   اندیشه لاله زار شود دیده گلستان
گر بگذرد پری شب اندر شعاع او   از چشم آدمی نتواند شدن نهان

ساقی ز عکس روانش کوی سیاوشان
کاتش پناه ساخته از بهر امتحان

مشکست و لعل و شعری و پروین اگر بود
شعری برنگ سنبل و پروین ببوی بان

خوشبوی تر ز عنبر و رنگین تر از عقیق
صافی تر از ستاره و روشن تر از روان

جامی چو بحر ژرف کز او بگذرد همی
عقاب زخم شهپر و زورق بادبان

شاه ارچنان می از پی جستن جام کرده نوش
از دست سیم ساقی بتی نوش ناردان

دوران خود سپرده بفرمان او ملک
اشغال خویش داده بتوقیع او جهان

با حلم او زمین گران چون هوا سبک
با طبع او هوای سبک چون زمین گران

ای سروری که نام ترا بندگی کنند
در حد روم قیصر و در خاک ترک خان

از پای همت تو همی تابد آفتاب
وز دست حشمت تو همی گردد آسمان

از قوت سخای تو هیچ آفریده
وز دست تو قرار نگیرد مگر عنان

هر چه آن گمان بری تو قضا هم بر آن رود
گویی ز کیمیای قضا کرده گمان

زان پایدار ماند ستاره که روز جنگ
از عکس خنجر تو بتابد همی لسان

در خاک ماند هند ز بیم سنان تو
افراخت شاخ شاخ و لقب یافت خیزران

وز رنگ آب و آتش خندد ز زخم تیغ
این لاله قطره گردد و آن ارغوان دخان

شنگرف بارد از دل زنگار خورده تیغ
بیجاده بارد از سر پیروزه گون سنان

در باغ زخم ژاله زند ابر هندوی
بر درع لاله کارد و بر جوشن ارغوان

از هیبت استخوان سپار زچنان شود
کز خوردنش همای کند قصد زعفران

ازان

ور تیرهای رمح دگر عالمی کنند
در دامن ستاره برافعی و افعوان

دشمن چه بحر آتش بیند جهان ز تو
از موج او نهنگ دلیران جانستان

مالک کشان کشان سوی دوزخ برد نگون
آنرا که زخم تیغ تو بار افکند ستان

پیروان فکنده نیزه خطی بروی دست
و اندر کشیده گر زره جنگی زیر ران

پیدا شود ز چهره دشمن بجنبد سیل
در کوه هر بلارک تو گنج شایگان

پیکان بقبضه در کشد از بهر جنگ تو
در سوی زه خدنگ برون برد از کمان

ای اختر سخا که ز سیر نوال خویش
هر روز در سپهر تفاخر کنی قران

آب حیات خورد سنان عدوی تو
هر کس که یافت ضربت او زیست جاودان

گر طبع جود چو شکل مکان گیردی از او
جود ترا هزار فلک بایدی مکان

بر کان زر ز دست تو گر صورتی کنند
زر نقش مهر گردد و بیرون جهد ز کان

بر سنگ گر نگار کنی شکل دست خویش
بر زر رقم شود که ببخشید جاودان

از حرص آنکه خواسته بخشی بخواستار
خواهی که موی بر تن سایل شود زبان

هر کس که بر زبان نیاز از تو بار خواست
او را ز جاه جود تو بوده است ترجمان

خواهی که دشمنانت همه دوستان شوند
تا بیشتر بخلق دهی جاه و بوزبان

جود تو بیگمان که ضمان را وفا کند
گر خلق را بدادن روزی کند ضمان

رمح ترا قصص خلیل است روز جنگ
کو آتش سنان تو باید بر دوستان

گر گوهری ز چشمه تیغ تو برکشند
صد جان رنگ خورده برون آید از میان

فردوس را بمجلس تو سرزنش کنند
آنکس که در سرای تو بوده است میهمان

ای خسروی که از کف راد تو زایران
بر صد هزار گنج فزون است قهرمان

من بنده از زمانه نه زنم ز زمانه ام
کردم مگر بفر خداوند شادمان

بیرون نگرد خواهم تا عمر من بود
خدمت ز جان و مهر ز دل چامه از زبان

تا ارغوان نگار بود خاک نوبهار
تا زعفران فشان گردد باد مهرگان

افزون ز روزگار ملک شادمان زیاد
در نعمت گزیده و در دولت جوان

صدف ز بیم بلا در جهد بکام نهنگ
ز خون برنگ یواقیت سرخ کرده لآل

زمین چو پشت کشف پر ز حلقه جوشن
هوا چو قوس و قزح پر علامت اطلال

هوا چو بیشه الماس گردد از شمشیر
زمین چو پیکر مفلوج گردد از زلزال

چو از گشاد تو بر چنبر فلک گذرد
فروغ خنجر الماس فعل مغز قتال

جهان گر زده دشمن ز تیر رایت تو
ز هیبت تو بجنبد مگر بشکل شکال

چو گرم گردد از آشوب حمله مرکب تو
بجای خوی ز مسامش برون جهد نال

ستاره در روش چرخ چون کند بحرون
زمین بنا رک ماهی فرو برد بنعال

مخالف تو اگر تیر در کمان راند
چو خار پشت سر اندر کشد به پر نصال

پس از نبرد تن خستگان تیغ ترا
بجای خون رود الماس ریزه از قیفال

ادبزا

بروز جنگ ز نیک سیل ترک دشمن را
دو نیمه کرد بباز او قد بصورت دال

مخالفت بهد تیغ آبدار از دست
اگرچه تیغ بود بر مخالف تو وبال

گمان برد که اگر رنگ او کمی گیرد
ز آبدیده توان کرد دیده مالامال

پس از نبرد تو عمری دراز بر شخ کوه
ز زخم تیغ تو بر موج جون روند ابدال

بروز حرب مجوف کنی بپیک و بسنگ
بغوره در زره تنگ حلقه نقطه خال

سپهر چنبری از خدمت تو جوید نام
سعود مشتری از سیرت تو گیرد فال

هزار دریا در یک سخاوت تو ضمیر
هزار گردون در یک کفایت تو عیال

بهمت تو کم از نقطه ایست جرم فلک
ز سیرت تو کم از ذره ایست کل کمال

هزار بار فزون گفت عنصری که ملک
بروز جنگ به آمد ز خان و از چیپال

ز دولت پدران تو صد هزار ملک
نگون شدند چه چیپال و خان بروز قتال

ایا شهی که ز عدل تو شیر شادروان
ز دست خویش بدندان برون کشد چنگال

اگر بدولت بهتر اسپی پدید آید
ز طبع عنصری آن شعرهای بحر مثال

مرا بقدر تو باید که در ترازوی نظم
خواطر شعرا کم سزد بیک مثقال

اگر ز خاطر من قطره ابر بر دارد
بجای گل سر طوطی برون دمد ز نهال

بمدحت تو سخنهای جابک اندیشم
نه طبع ایشان زر بود آن سخن صلصال

فغان من همه زین شاعران چیره سخن
غریق بحر جهالت ز طبع تیره جهال

فریب بسته این نوع را برادر دند
ز آفتاب تخیل دو صد شراب محال

ولیک اگر به چنین است هم بدیه شود — چنانک ز تو لؤلؤ مکنون درو بها ز سفال
زمرد و گیه سبز هر دو دیگر کند — ولیک این به نگین وان کنند آن بجوال
خدایگانا طبع لطیف خواند شعر — لطیف زود پذیرد تغیر احوال
چو مشتری بدرفشد که فزونی و عز — چو خاک تیره نماید بگاه پستی حال
خدایگان اگر این چند بیت بپسندد — مرا بباغ طرب همچو سرو گردد نال
چنان شود سخن من که در معانی او — بحیرگی نگرد طبع جادوی محتال
اگر بخدمت آن سرو آفتاب آئین — بکام دل برسم رسته کردم از اهوال
بفر دولت شاه از برای خاطر من — قلاده برنهد از ماه نو فلک ل
همیشه تا نشود لعل عود و مرجان مشک — همیشه تا نشود عود سنگ و مشک زگال
بکام رای نشین به بهین مخالف را — بجنگ مرگ مقید بداغ مرگ نکال
ز آب تیغ تو آتش گرفته جان عدو — ز موج دست تو گوهر فشانده ابر نوال

بفال همایون و فرخنده اختر — ببخت موفق و سعد موفر
بوقتی که هست اندرو فال خوبی — بروزی که هست اندرو سعد اکبر
ببزم تو اندر سرای تو آید — خداوند فرزانه شاه مظفر
سخی شمس دولت گزین کهف امت — ملک بو الفوارس طغانشاه صفدر
روان بزرگی و طبع مروت — سپهر معالی و خورشید گوهر

بباغ

بباغی خرامید خسرو که او را — بهار و بهشت است مولا و چاکر
چمنهای او را ز نزهت ریاحین — روشهای او را ز خوبی صنوبر
بگاه بهار اندرو روی لاله — بوقت خزان اندرو چشم عبهر
ز دستان قمری در او بانگ عشقا — ز آواز بلبل در او زخم مزمر
درختانش از عود و برگ از زمرد — نباتش ز مینا و خاکش ز عنبر
بکشی چه اندیشه مرد عاشق — بخوبی چو رخساره یار دلبر
یکی برکه ز رف در صحن بستان — چو جان خردمند و طبع سخنور
نهادش نه دریا و کوثر ولیکن — ز ژرفی چه دریا بپاکی چه کوثر
بنزهت چو جان و بخوبی چه دانش — ز صفوت هوا در لطافت چه آذر
روان اندرو ماهی سیم سیما — چو ماه نو اندر سپهر منور
بیکسوی این باغ خرم سرائی — پر از صفه و کاخ و ایوان و منظر
نگویم که عین بهشت است لیکن — بهشت است اندر سرای مکدر
برافراز او چنبر چرخ گردان — سرا پاسبان را نساید به چنبر
ز بس نغز کاری چو کاخ سلیمان — ز بس استواری چو صد سکندر
تصاویر او وهمت طبع مانی — تماثیل آن خیرت جان آذر
همه سایه و صورت و شکل الوان — دران برکه لاجوردی مصور
تو گوئی مگر جام کیخسرو استی — منقش در او شکل هر هفت کشور

سر کنکره گرد دیوار باغش
بساید همی پیکر اندر دو پیکر

گوزنان بالنده شاخنده گوئی
بر آمیخته زخم را یک بدیگر

نبرد دیگر صحن او را بسانی
مهندس به اندیشه عنقاش شهپر

مزین در او صفهای مربع
منقش در او نقشهای مدور

بصفه درون پیکر پیل جنگی
بشمسه درون صورت شاه کشور

خداوند گنج و بزرگی و دولت
خداوند شمشیر و دیهیم و افسر

بشمشیر او باز بسته است گیتی
عرض باز بسته است لابد بجوهر

به اندیشه اندر نگنجد مدیحت
که مدحت تمام است و اندیشه ابتر

گر از تاختن بر کشد تیغ هندی
رسد موج خون از زمان تا بخاور

بتصریح ملکت درون عین معنی
بتصریف دولت در آن لفظ مصدر

کسی کو ندیده است مرناوکش را
در آتش مرکب ندیده است صرصر

ایا شهریاری که با همت تو
ز اعراض زایل شمارند محور

ز نقش سنان تو نازاده دشمن
چو سیماب بگریزد از ناف مادر

کسی کز سنان تو جان داده باشد
ز بیم سنان تو ناید به محشر

اگر آب تیغ تو در رفتن آید
در او هفت دریا شود هفت فرغر

چو نام تو خاطب به منبر بخواند
سخنگوی گردد بفر تو منبر

شعاع درفش تو با هر که تابد
نزایند اولاد آن دوده دختر

ابر

زمین را بسوزانی از عکس پروین
فلک را بدرانی از نعل اشقر

تو آنی که شیر ژیان روز هیجا
همی بر سنان تو افسر کند سر

زمین پیکر از بیلکد کر بگیلاند
بروز نبرد تو زآهنگ لشکر

ز خنجر گهی چشمه زند کانی
اگر نام خود بر نگاری بخنجر

پلنگ از نهیب سنان تو خواهد
به خواهشگری پر و بال از کبوتر

بنام خلاف تو گر گل نشانند
سنان جگر دوز و خنجر دمد بر

فری سیر آن باره کوه هیکل
که با آب و آتش بوید برابر

بهنگام نرمی و هنگام تیزی
سبک تر ز کشتی گران تر ز لنگر

بچشم و بموی و بسم و سرین است
چو جزع و چو مشک و چو پولاد و مرمر

بپیکر پلنگ و برفتار شاهین
بقد هیون و بزور غضنفر

بآب اندرون همچو لؤلؤ بصفا
بآتش درون همچو یاقوت احمر

بر افراز او شاه هنگام هیجا
چو بر کوه خارا ز پولاد عرعر

ایا شهریاری که کوه سیه را
بسنبی به پیکان پولاد پیکر

درین بزم شاهانه بر رسم شاهان
بنوش می لعل بفروز ساغر

مئی گیر شاها که از بو و رنگش
شود دیده و مغز پر در و گوهر

بلفظ روان و بنور ستاره
ببوی گلاب و برنگ معصفر

بر و دشمن می لعل خوشبوی خو بنگری
ز فرخ وزیر خردمند برخور

وزیری که او را کفایت بهاست / وزیری که او را خلافت مسخر
وزیری که جان سخن راست دانش / وزیری که شخص خرد راست گوهر
وزیری که پرداخت جای بماهی / به از قصر کسری و ایوان قیصر
بدل تا صبح ملک بر فزود دولت / بجان بنده شاه فیروز اختر
ایا شهریاری که جاه تیغ عدلت / زگیتی ببرید دست ستمگر
بماند اندرین دولت و ملک چندان / که تا آب حیوان برآید ز اخگر
فلک را بجز از بنده خویش مشناس / زمین جز بکام دل خویش مسپر

ابر سیمابی اگر سیماب ریزد گو بریز / دود سیماب از کمر ناگه بنماید اثر
در سیه چنگ شد بادام زرین تا نشست / چون بخندد لشکر نوروز گردد نیر و بر
کوهسار ششتری بوی از هوا حاصل کنش گشت / زان هوا اصل آید اکنون سینه طاوس نر
در جهان در سیمچو جای جان شد اندر حرام / خلعت فردوس افشان داد خواهد دادگر
آب اکنون در شمر چون تخته سیماب شد / کوه یاقوت درو زود گیرد در شمر
در شتا از گلستان چون پای طاوس زشت / با شکم ماهی بپای اندر کشند طاوس در
آب کوه سال خورده بر شکست اندام شد / زان همی سایه بهر ده کام تختی در گذر
عالمی را از سپه مرد ایمن و نوید / گر زمستان بهتر است از عالم این ایمن و فر
باد خوارزمی چو شکین دل نهنگ / دست سیاره دارد آستین پر نشتر

از نف

از نفیر زاغ چندان مانده است چنار / گر سیاه گلبن آید بر سر گلبن نفر
تخت سقلاطون گشاید ابر باری در چمن / فرش بوقلمون نماید باد مشکین بر کمر
سوسن آزاد را عارض بیاراید نسیم / ارغوان زرد را پیرایه بندد بر زبر
هر ملی با لاله زاری روی بنماید فراخ / هر گلی را زنده خواهی تنگ در گیرد ببر
بر فرازد پیل گوش از بوستان سیمین سنان / در سر آرد گلستان از زرد گل زرین سپر
باد عنبر پاش گردد اندران عنبر عبیر / شاخ مینا پوش گردد اندران مینا درر
در لب هر جویباری تر نهی مینی بدا / زیر هر شاخ درختی مجلسی مینی دگر
باغها مینی سپهری گشته پر اجرام نور / دشتها مینی بهشتی گشته پر دیوار و در
عود و عنبر رخنه سازد باد مشکین در هوا / در دو مینا بر فشاند برگ باران بر سحر
دست طوطی رنگ پای لعبت شکر دهان / عاشقان را در حدیث آرد به طوطی یا شکر
غرقه گردد بامدادان هر سیاک گلبنی / بر شمال خاطر مداح میر اندر کهر
میر میران شاه قاور دین جعفری که او / در جهان دولت ار کان در سپهر داد جور
آن کریم با توان آنجه ره دست ردیار / آن جواد بی ریا آن پادشاه پر هنر
گر به نیکو سیر شد ز خرد باشد بنا / سیرت آموزد خرد را خلق آن نیکو سیر
گر بجوای فخر نبودی پیکر او را نثار / از ملایک حکم کردندی مراد او را بشر
همت عالیش پنداری اثر دارد همی / چون دعای مستجاب اندر قضا و در قدر
جود حاتم را سار و سیر او خواهم همی / ذمت لفظ حقیقی نیست جاری در ثمر

جود او را من بچشم سر عیان بینم همی   یک عیان نزدیک من فاضلتر از سیصد خبر
گرچه بر هر نیک و بد هر روز باشد روزگار   روزگار از رای او خواهد به بروزی نظر
گر بباد مهر او صورت سنگ اندر کنی   پیکمان از باد مهرش جان بدید آرد صور
قدر او را در سخن با آسمان کردم قیاس   آسمان در زیر دیدم قدر او را بر زبر
ای درایت را زمین وی سخاوت را سحاب   ای لطافت را روان وای شجاعت را گهر
ای ستوده چون دیانت ای گرامی همچو دین   ای بپاکی چون هدایت ای بخوبی چون هنر
ای مبارک چون علوم ای محقق چون نجوم   ای ستوده چون سخاوت ای همایون چون ظفر
ای عیارا همچو عثمان در شجاعت چون علی   ای دیانت را چه بوبکر ای فضیلت را عمر
ای نموداری ز یک لفظ وفاق تو بهشت   ای نشانداری ز یک جزو خلاف تو سقر
اندر آن وقتی که باشد بر خط ناوردگاه   از سنان نیزه خطی روانها در خطر
از سبی اعلام گردان پیشه گرد در هوا   جانور گردار شیران اندرو با جانور
آن پسر کو را پدر پرورده باشد در کنار   گر بکشتن دست یابد دست یازد بر پدر
هم بگیرد چشم مرد از شرم هم گوهر ز لک   خون جهان راند که در شمشیر نم گیرد گهر
بر کمرگاه سواران بگذراند شست تو   هر خدنگی کان بیجا بر کشیدی از کمر
چون سراپای اندر آهن دید خصمی مر ترا   پای ننهد پیش و دیگر پای ننشاند زبر
در سخاوت آفتابی در کفایت روزگار   در نجابت چون سپهری در سعادت چون قمر
کمترین شرحی که در نوعی براند لفظ تو   عالم آن باشد ز علم اندر بیانی مختصر

چون [illegible]

چون تو اقرار نام تو بلفظ اندر کشم   پرده بندد بر قوافی از معانی صد حشر
آنکسی جوید ترا کو جست خواهد جاه و نام   گر درخت همت تو جاه و نام آید ثمر
کاورا شایسته مانند عقل اندر دماغ   گوهر آگین گردد از مدح تو معنی در فکر
از غرایب وز غرر در مجلس ار لفظی رود   لفظ تو خالی نباشد از غرایب وز غرر
ایخداوندی که برگیرد همی یکبارگی   از جهان نیر جود تو نام بخل و فقر و شر
خدمت مستقبل من بنده زین بهتر بود   خدمت حالیت از انسان که آید مختصر
تا همی گردد زمان و تا همی گردد زمین   تا همی گرید سحاب و تا همی خندد خضر
کامران و کامیاب و شادمان و شاد زی   زی خوش انگشتان بوس و زی بنغز و ناز تر
جشن نو نوروز گر سال نوت فرخنده باد   سال و ماهت روز روز از یکدگر فرخنده تر

ای شکسته تیره شب بر روز روشن مشتری   تیره شب بر روز روشن مشتری در مشتری
از شکر بر نقره داری دانه یاقوت سرخ   در شبه بر عاج داری حلقه انگشتری
زلف مشکین تو پنداری که از سر گشت سحر   بر گل سوری ز سنبل شکلهای عنبری
گر نگاریدست زلفت چون نگارد مر ترا   یارب این زلفین سنبل ار روی
گر نه از بهر میان تو نبود دستی همی   نامدی در خلقت فرزند آدم لاغری
بوسه بخشی وزو صد بار برگیری شمار   صد هزاران بد کنی روزی بیک بد نشمری
ور چند شیم بدل کین خوی بد تا کی بود   آتشین بر روی کسری آب زنگان نستری

گر بنالم سخت خوش خندی و گویی زار نال / در بگریم در خنده بنشینی و گویی خون گری

ای جهان آرای ماهی کز زنخ در غبغب تو / خاک گردد سیم سیما باد گردد عنبری

گر پری در حلقهٔ زلفین مشکینت رود / گم شود در حلقهٔ مشکین زلفینت پری

بوستان چهری و عرعر قامتش مشک لب / بوستان بر چهره داری آن لقا و عرعری

بوی عنبر خوار شد زان زلف عنبرفشان / آب عبهر تیره شد زان چشمهای عبهری

چون قدح گیری در ایوان زینت هر مجلسی / چون زره پوشی بمیدان زینت هر لشکری

خوی از ایوان شاهنشاه ایران بگذرد / چون تو در میدان شاهنشاه توران بگذری

بوالفوارس خسرو ایران و توران آنکه اوست / از عدو ایام خالی در فتن ملکت بری

شمس دولت زین ملت کهف مست شاه شرق / پایهٔ عدل و ثبات ملک و قطب سروری

روز بزم از چهره او نور خواهد آفتاب / روز رزم از بازوی او سعد خواهد مشتری

مهر او گویی که جان را دانش آموزد همی / پرورد جان تو دانش چون تو مهرش پروری

مدحت او دانش افزاید بزرگی پرورد / چون در او الفاظ رانی یا معانی گستری

ای شهنشاها که از هر جناغ اسب تو / همچو افعی پوست بگذارد دلپلنگ بربری

از نهیبت کوه آهن آب گردد روز رزم / چون تو آهن پوشی و بر کوه آهن بگذری

بحر از آتش موج دارد تا تو با جوشنی / ابر گوهر بار دارد نام تا با ساغری

هر زمانی فکرت اندر مدح تو حیران شود / تا چو فکرت بقیاسی تا ز فکرت برتری

طالب حاجات زوّاری تو تا با خامه / قابض ارواح اعدایی تو تا با خنجری

حمله پوش

حمله بی جوشن بری گر زخم خود را جوشنی / جنگ بی مغفر کنی گر زخم خود بی مغفری

از طبایع پیکری چون پیکر تو نامده است / گر ز جان پیکر توان بودن تو جان پیکری

نیستی حاتم ولیکن بزم را چون حاتمی / نیستی حیدر ولیکن رزم را چون حیدری

در سر همت بقایی در سر قوت ولی / در روان ملک نوری بر تن دولت سری

رای تو انجم توان است ارچه چون بامردمی / همت تو پایه هست ارچه با ما ابدری

اختیار روزگاری افتخار دولتی / رهنمای آسمانی کارساز اختری

با کفایت هم نژادی با هنر هم مشربه / با بزرگی هم بهایی با خرد هم گوهری

از جلالت آسمانی از کفایت انجمی / از بقا باغ بهشتی در نجابت کوثری

دستگیر بیکسانی چاره بیچارگان / ناصر دین خدایی شادی پیغمبری

عالم آباد است تا تو پادشاه عالمی / کشور آسوده است تا تو پادشاه کشوری

خاست — خاست اسکندر بجا و جستن آب حیات / بست راز و شیب عنان با آفتاب خاوری

هاتفی آواز داد آخر که ای بیهوده جوی / آن برآید کاندرین مقصود گیتی بر سری

اندرین معنی ترا رنج سفر ناید بکار / آب حیوان را بدان کز آتشش بگذری

نام تو از بسکه کرده در جهان اسکندرانست / این معاذ الله نگویم من تو که اسکندری

شغل ملک را قوامی علم دین را قوتی / اصل دانش را ثباتی عین حق را داوری

دولت تو ملک سازد هیبت تو صف درد / پادشاه ملک سازی شهریار صفدری

از سیاست موج آبی در سخاوت آتشی / گاه بخشیدن سحابی گاه هیبت تندری

انجم سعدی و در گردون ملکت انجمی　　کو هر فخری و در دریای آتش گوهری

گر بود با عز زینت عمر ما را زینتی　　ور بود با روح زیور زیور هر زیوری

شهریارا بنده اندر موجب فرمان تو　　گر تواند کرد بنماید ز معنی ساحری

هرکه چند شخص ما را بندهای بسته باد　　نیک بادت کاندرو دشوار باشد شاعری

من سعایتهای او را یاد در دانش کنم　　گر کند شاها ترا لحبت خاطرم را یاوری

خسروا جانم ز تنده و تنگدل دارد همی　　زیستن در بینوائی بودن اندر لنگری

سرو سوزان اندر آمد باد آذر در بهشت　　تیره گون شد باغ آذاری ز ماه آذری

زعفران روید در بستان روز و شب　　خورده کافور سازد در هوا بازیگری

زاغ بر شاخ چنار و گل منادی بر گشت　　چون فرود آسود بلبل بر گل از خنیاگری

گر ز زر جعفری دستم نگیرد خسروا　　بینوائیهای سرما خورده ام من جعفری

ور نگیرد بخشش تو سرسری کار مرا　　سر برآرم رنج گیتی را شمارم سرسری

دفتر مدح تو اندر پیش بنهم روز و شب　　خامه بفروزم بآتش بر کنم گو آذری

تا نگردد شاخ نیلوفر به بستان زر ناب　　تا نگردد زر ناب اندر حجر نیلوفری

دولت و نعمت خداوند آفرین باد ترا　　تا ز دولت ملک سازی تا ز نعمت رهبری

ور بسازد دولت تو کار چاکر خسروا　　همچنین را در جهان با کس نباشد داوری

X طالع فیروز بختی مایه نیک اختری　　آسمان کامکاری آفتاب سروری

رسم دانی ملک سازی نامجوی حیدری　　پیشوای روزگاری پادشاه کشوری

شمس ملک زین ملت کهف است سلطان　　آنکه نیکو همتش گشته است از مه برتری

آن خداوندی که جمشید دگر در جنت اوست　　امر او چون امر جمشید است در عالم بری

شهنشاهی که جمشیدی از آن معنی له است　　آدمی فرمان بر تو همچو دیو چون پری

یاوران ملک تو بود اردوان و اردشیر　　اردوان دیگری یا اردشیر دیگری

چون کمان بر دست گیری مایه سعدی شها　　مایه سعد است چون در قوس باشد مشتری

خسرویرا همچو شخصی کامکاری را ولی　　کامکاری را چه جان خسرویرا پیکری

کارساز سعد چرخی کیمیای دولتی　　بر سر اقبال تاجی بر تن دولت سری

مایه اثبات کاری نفی عین اندهی　　مر سخا را چون سرشتی مر وفا را گوهری

شیر همت پادشاهی شیر هیبت خسروی　　شیرگیری صف پناهی شیرخوی صفدری

فکرت ما در خور تو چون ستاید مر ترا　　زانکه تو در فکرت ما از ستایش برتری

در جهان گر وحی جایز بودی اندر وقت ما　　در حقیقت مر ترا جایز بدی پیغمبری

گر ز سد اسکندر رومی چنان معروف شد　　کمترین فرمان تو سدی بود اسکندری

آسمان انجم اقبال تو تا با حمله　　آفتاب گوهر افشان تو تا با ساغری

نیزه از بیم تو لرزان است تا با نیزه　　خنجر از سهم تو ترسان است تا با خنجری

ای شهنشاه ای خداوند ای کریم ابن کریم　　جان من داند که اندر نور جانم ز نوری

عالم علمی ولیکن پادشاه عالمی　　اختر فضلی ولیکن کارساز اختری

قدر دهیمی ملکی کاه ملک و حشمتی — فخر شمشیر و سنانی عز تخت و افسری

ای خداوندی که آفاقت نماید بندگی — ای شهنشاهی که افلاکت کند فرمانبری

گردداران را فکند شهریارا عقد تیغ — چون من و بهتر ز من در ساعتی سیصد فخری

پس با قلیمی ز اقلیمی بدست خط خویش — بنده را فرمانده‌ای و اندر سخن یاد آوری

از گدا این چشم شاها از تفاخر نگرم — کین نه قدر چون منی باشد چه نیکو بنگری

عنصری در خدمت محمود شاها فخر کرد — زانچه دادش باده در شعر فتح بردی

خواست گوید من خدایم در میان شاعران — گر خداوندم چنین فخری رسید از شاعری

اندرین فخر اکنون فخر من بنده از وست — گر درین میدان فقر آرا تو اند عنصری

ای خداوندی که اندر خاور و در باختر — بر چو تو شاهی نشاید آفتاب خاوری

ای شهنشاهی که اندر روز بار و روز رزم — از سیاست موج دریایی و سوزان آذری

از تو شاهی اگر شاید زنم زین افتخار — نیست لاف و گزاف و نیست فخر سرسری

تا سپهر چنبری هرگز نگیرد طبع خاک — تا نتابد جرم خاک اندر سپهر چنبری

ملک بادت بقیاس و عمر بادت بکران — تا ز عمر و ملک خویش اندر جوانی برخوری

مدارد

ای مرا بدان زر کیرا به پیروزی روان — ای مرا الفاظ سخاوت را بخشیدن زمان

بردبار امرت آمد گیتی تا بردبار — مهربان جاهت آمد گیتی تا مهربان

یادگاری دارم از طبع تو دانش برخرد — مستعاری دارم از رای تو تابش در روان

کلکت از قدرت

کلکت از قدرت قدر شد است از تیزی قضا — ای قدر در زیر دست و ای قضا در زیر ران

گرچه تأثیر سپهر گردشی دارد بلند — هم بر جاه تو آخر هم بجنباند عنان

گرچه دارد نار دانه رنگ نار ناسود — نیست لعل ناسوده در بها چون ناردان

تا همی خورشید دارد چهره زرین بسپر — تا همی پروین نماید پیکر سیمین سنان

پیکر پروین بود در زیر نعلت خاکبوس — چهره خورشید باشد در سرایت پاسبان

ای زمین بر تو برز سایه یزدان — ای ملک عاقل ای مبارک سلطان

آنچه تو کردی به پادشاهی و نیرو — پور سیاوش نکرد و رستم دستان

روی تو نادیده هر که نام تو بشنید — جان بدهد بر هوای نام تو آسان

منزل تو گه بشام و گاه ببغداد — لشکر تو گه بروم و گه بسپاهان

سایه چتر تو از سعادت کلی — گونه رخسار تو ز فره یزدان

چو آفتاب شد از اوج خود بخانه ماه — بخیش خانه رو برگ بید و باده بخواه

شراب لعل بده اندکی بدور و بده — میان دور دران ساتگینی که گاه

بدست باده رنگین تلخ نوشیدن — کنون پسند بود چون سپید گشت گیاه

نگر نگاه ز دست ار بیفکنی یاقوت — چنان که آخته کرد و چو لشکر اندرگاه

کند بروی بیابان شراب بیچاره — علم بچشمه خورشید برکشد پنهاه

سپهر ابنه گران ار غبار تیره شود … چو روی آینه کاندر وکسی دو آه
چو کوی آتش افروخته زیر آید … کند زار بهوا در بلند کیرد راه
چنان شد ز گرما که برخمی آتش تب … همی ساخت و دندان چه آتش روی
گلاب و توری کت دل رخشن سایه … شراب مجلس خاص ار قانی چو ماه
شراب لعل درفشنده با جنین سرد و رفت … موافق آید خوش خاصه با شمال همراه
غلام باد شمالم که بر دزد خوش خوش … ببوی غالیه از عود با مداد پگاه
بمست خفته چنان بر وزد که پنداری … حواس او بنهفت برین شود آگاه
مرا شمال هری بی هری کجی آید خوش … چو شهریار و خداوند من بود همراه
همام دولت عالی قوام ملت حق … جمال ملکت سلطان امیرشاه
خدایگانی شاهنشهی خداوندی … که بنده است مرا در زمانه‌ی گمراه
بهیب او زمین لشکرش برار دگرد … چه خیل بر تن سپهر دو لشکرگاه
کلاه گوشه خورشید چون بدید آید … ستارگان بحقیقت فرو نهند کلاه
سپاهی که زره برنهد بخانه او … برا و ملیح تر آید که نقش سرو ستاه
و را کنکه بشکل سیاست غرت او … دلیرتر بود اندر نبرد و شیر سیاه
بدانکهی که جهان گرز و تیغ خند خنک … بهر سوی که کند مرد تیز چشم نگاه
ز زخم کوس اخروش بلا جهان گرد … که از نهیب فتد در صلاب لرزه بکرداه
بروی مرکب اندر شود کجی فتد … چنانکه تیغ در انجا چو حسّی از افواه

بکار زار

بکارزار پناه یلان بود بد جز … چه کار زنگ برآید بطالع و سپاه
با عتقاد درست است یا برخم درست … خدایگان مرا در کار داد پناه
چو او برهنه کند تیغ تا غلاف شد … چو دست مردم لوشیده چه کمی بگناه
در اسند رین کرزمین کر اخوان شد … بیا بزران هری ولی بیمرو زکواه
بروز بزم تو کوئی که از ظرافت و شرم … یکی نشانه انقش است برنشانده نگاه
هزار گونه گل دارد ز دست او بردود … هزار عذر بهد پیش از هزار گناه
بروی تازه بخندد درا و که پنداری … خود او نصف اره زچشم بادافراه
ایا بزرگ شهی خسروی که خدمت تست … پناه دولت دنیا و فخر و مایه جاه
بسیرت تو بیخوست با گذشت هنر … جهان کجا سوی دریاست باز گشت میاه
ز بلیغ خوش نارکه سیرت تو میش آید … میح کوی زبانها و خاک کوس شفاه
ز خون خصم بدشتی کجا بنرد کنی … ورا د اجل بشماری فقابشان ده
بسی بماند که با اختران چنبر چرخ … ز بهر خدمت تو بر زمین نهند جباه
مثال خلق تو و غایت ستایش تو … نه در عبارت گنجد همی نه در اشتباه
دگر ستایش تو در خور تو باید گفت … مقصرم من دعا خرد شد کوتاه
مرا بدین نرسد برترش کجا نرسد … نهایت سخن کس بکنه صنع اله
همیشه تا نه بفقش چه کاه باشد کوه … همیشه تا نه بشد است چه کوه باشد کاه
چه کوه باد دل ناصحت زحال تباه … چه کاه باد دل دشمنت بجای تباه

نگاشته
ضد باد ادانست و او را باد او ده و باد و ده
باد و او ده عفو ست و مکافات باشند
و باد و او ده بر نکوئید و باد و او ده بر نکوئید
الف و دوم کند از ج سرو

تو بر مثال فریدون نشسته بر سر تخت   عدو بگونه ضحاک در فکنده به چاه

ایا بجود و بآزادگی بهر مثل   جهان بکف تو کف تو فکنده اجل
چگونه رنجه نباشم برنج تو که مرا   زنعمت تو بود مغز استخوان بشل
اگر ز فکرت تو دوش خواب خوش کردم   چو من رهی چه پرستنده کان لات و هبل
وگر خلاف تو امروز دیرتر بودی   بجان بنده غم آورده ام بیام اجل
خدای عز و جل فضل کرد با من و تو   بشکر کوش به پیش خدای عز و جل
سعادت تو ز ترکیب نیک زاد آورد   که خلق خصم تو گیرد زمانه زیر بغل
نه دولتیست که اورا بود هنوز زوال   نه شادی است که آنرا بود هنوز بدل

چنان کنم بسعادت که تا که از یکسال   بود قصاید مدح تو تاج اشعارم
چرا دیح نگویم ترا که تا کنشه   همی ز گنج سخای تو بهره بردارم
اگر خدای بخواهد بجنت تو پس ازین   بمدحت تو سخن ز آفتاب بگذارم

ای دست منت تو مین بنده برد راز   درگاه تو ز حادثه مر بنده را جواز
در های رنج بسته بمن بر ز جاه تو   در خدمت تو از همه آفاق بی نیاز

امروز

امروز پی تو خیره و سرگشته مانده ام   جان در میان آتش و دل در میان گاز
از عین روزگار پر از آب هر دو چشم   اندر ستاره دوخته شبهای دیرباز
گردانمی که جاه تو اندر هری کجاست   زانوی خویشتن کنمی روی در نماز
دردا بکام خویش نه در بارگاه خویش   پوشیده مهره باخت بداندیش حقه باز
اندر جهان که دیده که دانست این چنین   جغد حقیر قدر کند با سفید باز
کار جهان خدای جهان این چنین نهاد   نقع از پی گزند و نشیب از پی فراز
گر کار چند روز در آشفت اندکی   نیکو شود بجنت خداوند کارساز
در ناز و در نیاز چه باشد نشاط عمر   چون پایدار نیست بناز و نیاز و آز
ای مهتری که سیرت و افعال خوب تست   بر جامه بزرگی و آزادگی طراز
زود اکه باز یابم بینم بکام خویش   آن عیش روح پرور آن بخت کارساز
بی دیدن تو بسته نگردد بهیچ روی   جان من از تفکر شخص من از گداز
خود اعتقاد بنده شناسی همین بس است   ابرام گشت بیهده گفتار شد دراز

ای مبارک تر از ستاره روز   صدمه آفتاب صید اندوز
عقل تو علم بین و علم گشای   طبع تو جود ورز و جود آموز
دست آز از همت از کمان وفا   بادها زد چو تیر مردم دوز
دست فرور دین درید و سترد   کسوت شاخ و صنعت نوروز

جامه باغ سوخت بی آتش … جامه گرم خواه و آتش سوز

بند فولاد بر دهن یابد … آهو از بر سخن نهد بر تو ز

ای بهر فضل و شادی ارزانی … بکش این رنج من به فضل امروز

طبع اگر آفتاب نظم شود … دست سرما بدو بود پیروز

گر زمستان من تموز کنی … باز رستی ز بنده تا تموز

قطعه مدح مرا چون دل و چون دیده خویش … از پی فخر بدارند بزرگان عجم

بس من از بی‌تی خویش فرستم بر تو … شعر گویم که مگر مرد نشینی سرم

تو بدینار کسان آب مرا تیره کنی … حشمت و شعر و خط من بفروشی بدرم

من دگر بار کجا روی چنین بتوانم … برسانم بوجیه و بشرف شکر تو هم

گر بمدح تو کنون هیچ قلم بر دارم … این سر انگشت قلم گیر قلم باد قلم

خدایگانا مهمان بنده بود ستند … تنی دو دوش بنقل و نبید رود و کباب

بطبع خرم و خندان شراب نوشیده … که بر خماهن کردن فروغ زد سیماب

نه بر مزاج یکی گرم یافت گرمی می … نه بر دماغ یکی غلبه کرد قوت خواب

شرابشان نه بماند است بنده در ما … خدایگانا فریاد بنده رس بشراب

ای سخن زیر دست خامه تو … عقد لؤلؤ ز نظم نامه تو

خلق در سایه خود باشند … خرد اندر جوار نامه تو

مایه صد ادیب پیراید … گر نگارند درز جامه تو

کامه من بفضل خویش بجوی … که منم زنده بهر کامه تو

دل دران نامه ام بیاساید … کوست بحر بنان و خامه تو

منت تو کردن این بنده را … سخت یکبار گران بار کرد

بنده مدیح تو بمقدار گفت … جود تو احسان نه بمقدار کرد

قیمت شعر از تو بیاموخت است … هر که خریداری اشعار کرد

چشم و دلم تیره و در خواب بود … جود تو اش روشن و بیدار کرد

در شعرا نام من ظاهر نبود … بخشش تو نام من اظهار کرد

مرا درین تن و این دیده چو لاله ستان … همی فزاید نور و همی فزاید جان

ازین فروختن جان وزان فزایش نور … نداد بهره ازان چهره جز مرا یزدان

دگر بچشم کسان دلربای من نه نکوست … سپاس ازان که نکوی من است در چشم کسان

ز گرگ چون رمه ایمن بود چنان نبود … که در فراغت آسان زید همیشه شبان

من انکسم که مرا در خیال چهره او … نگارخانه بود خانه پر می و ریحان

دگر بچهره او زرف ... در نگری | گمان کنم که تو بر عشق او کنی تاوان
بزرگوار خدایا که شکل یکصورت | مرا نمود چنین و ترا نمود چنان
مرا روان و زبانی ز کردگار عطاست | بمهر و مدح همی پرورم روان و زبان
روان بمهر نگاری که اوست فخر زمین | زبان بمدح بزرگی که اوست فخر زمان
وحید دولت ابو عاصم آنکه عصمت او | همی حصار کند بر حریم او سبحان

[illegible]

بوقت صبح یکی نامه نوشت بهار | بدست خویش بسوی صبا عنبربار
شگفت و خوب یکی نامه که هر حرفی | ازو شگفتی و خوبی همی نمود هزار
بجای حرف سطر در بیاض او شنگرف | بجای نظم سخن در سواد او زنگار
که ما بشرط امانت بباغ نامزدیم | بحکم جنبش دریای صاعقه کردار
برو شتاب بکردیم زانکه نتوان ساخت | بساز اندک سامان لشکر بسیار
چو ماکرانه چرخ سپهر بنداریم | بآسمان کبود از میان دریا بار
خدنگ باره ابرار بلاد جوشن پوش | ز دامن زره رنگیان تیغ گذار
شراب روشن سازیم بستر انگبین | تو خاک تیره برآریم لؤلؤ شهوار
ز شاخ بسته دل بلبل آوریم صبور | ز عقد بسته طوطی برون زنیم منقار
براغ جامه ششتر بود به از ششتر | بباغ سنگ تتاری بود به از تاتار
ازین بدایع چندانکه در توان گنجید | من آن خویش بیارم تو آن خویش بیار

ستاره بار

ستاره باز زمرد فشان اگر خواهی | ستاره بارد شاخ و زمرد آرد بار
ستاره که ز موقوف نور دارد ننگ | زمردی که ز درگاه قدر دارد عار
زنیل و سنگ به پیوند درع داودی | ز درّ و مینا بنمای تیغ گوهربار
بدرع مشکین از هیچ خصم مستان زخم | بتیغ مینا با هیچکس مکن پیکار

پریرخی که ز سرش نهان نشده است پری | پری شمال نهان گشت شد ز مهر بری
عیان بدیده تو اورا نه بینی و نه عجب | که گر بر هف چنین آمده است رسم پری
گر آبگینه پری را ببندد اندر دست | روان قد الکنی بجنس آبگینه گری
پرست گر نه پری جا گرفته است چنین | فری کسی که پری جا گرفته است فری
پری ندارد رخساره از گل سوری | پری ندارد زلف از بنفشه طری
پری ندارد رنگ شکوفه چون گل سرخ | پری ندارد بالای سرو غاتفری
پری که دید بنور مه چهارده شب | پری که دید بزیب ستاره سحری
پری که دید گرازنده تر ز آهوی نر | پری که دید خرامنده تر ز کبک دری
دگر بنو ششتری در پری ندید کسی | پس او پری نبود در قبای نو ششتری
ایا بت خزری قد کشمری بالا | تو را که فتنه کشمیر و قبله خزری
نگار چینی تا با قباء و با کلهی | بهار کنگی تا با کلاه و با کمری
من از بلای تو اندر وفای تو سپرم | تو چون بلای من اندر وفای من سپری

[illegible]

اگر چه خواری تو داغ جانم و فکرا ست — مرا ز روی عزیزی تو جان و چون حکری
دل از هوات نبرم اگر چه رنج بری — سر از وفات نپیچم اگر چه درد سری
ز بیم هجر تو بگذارم ار تو نکر م — ز ناز وصل تو بر پرّم ار بمن نگری
چو رشک درد نمائی چو مهر دلسوزی — چو بخت دوست فروشی چو چرخ کینه دری
دراز مودن تو هر چه روز کار برم — چو روزگار بهر آزمودنی تیزتری تر
مرا ز خوی تو هم روزگار باز خرد — چنانکه بار خدای من از نکوسیری
کسی که طبع من اندر مدیح او دارد — بقیمت دُرِّ دریا هزار دُر دری
سر یر دین شرف الدوله آفتاب کریم — ابو الحسن علی ابن محمد ابن سری
خدایگانی آزاده که در که جو د — خزینه است از و یک عطای ماحضری
چو روزگار نه و سال امر او جاری است — چو آفتاب شب و روز نام او سفری
ایا بزرگ عمیدی کجا زمانه قد ر — بهر چه واهم بداره دهد توزد و نیزی
بقا و کام و مرادی روان فخر و فری — فناء آز و نیازی هلاک سیم و زری
ستاره و جهان آسمان و گرنه چرا — ستاره فخر و جهان عمر و آسمان اثری قدری
تو بر روان موالی حیات را مددی — تو در فنای معادی هلاک را حشری
جهان مجد و ثنائی و بحر در موجی — سپهر سعد مداری و ابر زر مطری
خبر دهند ز حاتم ز جود تا مگمن — تو در معاینه برهان نمای آن خبری
اگر فلک چو تو آرد تو نادر فلکی — وگر بشر چو تو آرد خلاصه بشری

ظفر زقصد

ظفر ز قصد تو در کار ما برا سود است — بهر چه قصد تو باشد تو نایب ظفری
خرد بهر چه درآید مساعد خردی — هنر بهر چه درآید مؤثر هنری
هزار فکرت اگر بر دل از سخا برود — چو بنگری تو ز افعال عین آن فکری
ز رای عالی روشن روان تر از خردی — ز امر جاری و قاطع قضای و قدری
کفایت است و سعادت مزاج و ترکیبت — کفایت فلکی با سعادت قمری
کجا مثال وجود تو کیمیا روید — ز خور ناک زمینی کجا بر او گذری
ز آخشیج هر آن صورتی که خواهد بود — اگر بجود بود فخر فخر آن صوری
وگر عدوی تو شیر است هرگز آن نبرد — تو بیش دیده او شعلهای پر شرری
هوای تو ز دلم لحظه سفر نکند — گر از هری سفری کردم از بوم حضری
چنانکه مدح تو اندر دلم بلند اثر است — تو در بزرگ مهمات من بزرگ اثری
خدایگانا گر باغ زرد شد بستان — ز دست سبز نگاری شراب معصفری
وگر ز باغ نهان شد بهرگان گل سرخ — سرای باغ کن از گلرخان کاشغری
مئی ستان که خرد هر زمان بر او گوید — که پیش دیده شادی فروغ را گهری
همیشه تا نبود دور آسمان ساکن — همیشه تا نبود کره گران قهری
عدو کشی و بقا یابی و بکام زئی — طرب کنی و سخا ورزی و قدح شمری

ای رای تو با ضمیر گردون جفت — پیدا بر تو هر چه فلک راست نهفت
مدح چه تو ئی چه من رهی داند گفت — الماس خرد در سخن داند سفت

مادح ز عطای تو توانگر گردد — فکرت ز ثنای تو مدبر گردد
خاطر بهوای تو منور گردد — معنی به ثنای تو مشهر گردد

هر عقل بخت رهنمای تو بس است — در سمع فلک لفظ ثنای تو بس است
تاج سر قدر خاکپای تو بس است — در شخص هنر روان ز رای تو بس است

گر خواهی ازین حشمت والا مشل — بر تارک خورشید نهی پای محل
هر جاه ترا خدای عز و جل — جاوید رقم زده است بر لوح ازل

یزدان خرد و کمال راه تو نهاد — اجرام سپهر نیکخواه تو نهاد
گردون ز جمال پایگاه تو نهاد — عالم عرض جوهر جاه تو نهاد

آنکس که ز ناصواب نشناخت صواب — بخدمت تو کرد طلب آب حیات
معلوم بود که دانه در خوشاب — غواص خردمند نجوید ز سراب

بر جاه تو ایخواجه بود دهر عیال — بر لوح قلم رفت برین فرخ فال
ایخواجه بحرمت خدای متعال — کین فال که بنده زد به مبنی امسال

نوروز شکفته از بقای تو بود — فردوس شکفته از رجای تو بود
بنیاد درستی از وفای تو بود — ارکان تمامی از وفای تو بود

تا دور دوای عالم احسان کرم — بر رای تو موقوف شود شغل عجم
اکنون که کنون هست ز جاه تو دژم — در قبضه تدبیر تو هست عالم

سرد است و سافت است تا فصل بهار — اکنون پس ازین سرد بود ماه چهار
گر جامه همی نقد کنی در دینار — زودی شرط است دست بر زودی دار

کم بوده تو جنت و کوثر باید — تاج خرد از فکرت تو بر باید
طبع از نکهت تو گنج و گوهر یابد — جان از خرد تو جان دیگر یابد

ایام درست رام تاج ملک است — تاج ابدی بنام تاج ملک است
آرام جهان قوام تاج ملک است — گردنده فلک غلام تاج ملک است

گر عقل بکان کیر مصور بودی — بر چهره ملکت تو زیور بودی
ور دانش را جنبش دیگر بودی — اندر فلک رای تو اختر بودی

چون لعل کند سنان سر از خون جگر — در تیغ کبود تو بجنبد گوهر
ور زاب روان بود عدو را پیکر — در آتش رحم تو شود خاکستر

پیچیدن افعی بکمندت ماند — آتش بسنان دیو بندت ماند
اندیشه برفتن بسمندت ماند — خورشید بهمت بلندت ماند

از شست شها چه ناوکی بگذاری — در تیره شب ار دیده بسبل برداری
بر کره تند رو چه ران بفشاری — کیمخت زمین بماه نو بنگاری
جرم

مر کلک ترا

مر کلک ترا سخاوت ای خسرو خوست — شمشیر تو بر شیر بدراند پوست
کلک تو و شمشیر تو زان زشت و نکوست — کین دوزخ دشمن است آن جنت دوست

چون بر کشی آن بلارک گوهر دار — بر مرکب تازی فکنی زین قرار
هر موی جداگانه بر اندام سوار — فریاد همی کند که شاها زنهار

جز

چیزی که دویست هست و صد افزون است — یک نیمه او هجده بود این چون است
این آن داند که در خرد قارون است — نه دانش ما اهل خسان دون است

تا بنده شد از وفا قرین هوسی — جز ناله ز بنده بر نیاید نفسی
فریادرسم نیست بتا جز تو کسی — فریاد ز دست چون تو فریادرسی

تا بود ز روی مهر لاف من و تو — جز خواب ندید کس مصاف من و تو
چون تیره شد اکنون می صاف من و تو — مادر نه بهم برید ناف من و تو

ای گلرخ سرو قامت ای مایه ناز — بر تو ز نماز و روزه رنجی است دراز
چندین بنماز و روزه تن را مگداز — بر گل نبود روزه و بر سرو نماز

زان روز که بر تو عشق کردم آغاز — در بند بلا ماندم و در دام گداز
هر ناز که دانی بکن ای مایه ناز — باشد که چه من زبون بکف ناری باز

یک چند بدام عشق بودم بگداز — باز این دلم آهن گداز بیچید باز
با این دل عشق بسته صحبت باز — عیشی است مرا تیره و راهی است دراز

یکره که گرفت خصم بدخواهی ساز　　وافکند میان ما دو تن هجر دراز
خود با دل خویشتن نه بوندم باز　　ذاکه مراد من نداند کس باز

ای بی فرمان اگر برد دل فرمان　　دشوارها همه شود سخت آسان
درمانده بدست دلم ای جان جهان　　درمانده بدل نیز که درمانده بجان

بی آنکه بتو بدی زمن گفت کسی　　برگشتن من چه تیز کردی هوسی
زین کار همی نیابدم باک بسی　　صد کشته چه من که تو غلین نفسی

من عاشق تو نه بر توام دست رسی　　وانگه شب و روز بوده ام دست خسی
سردی نتوان ساخت بحیلت نفسی　　تو در هوسی بدی و من در هوسی

مهروی من آن یافته از خوبی بهر　　فرمود مرا پرستش خویش بقهر
چون من ز بی مراد آن فتنه دهر　　رسم آوردیم بت پرستی در شهر

درداو دریغا که چنین در هوسی　　کردیم تن عزیز خود بهر خسی
زهر غم روزگار خوردیم بسی　　از دست دل خویش نه از دست کسی

میکوشیدیم کز تو سازیم کسی　　نتوانستیم و جهد کردیم بسی
سروی نتوان ساخت بحیلت ز خسی　　تو در هوسی بدی و ما در هوسی

از جور دستیزه ات بهر بهده　　در هر نفسی برارم آتشکده
ای روی تو در چشم رهی بتکده　　مردی نبود ستیزه با دلشده

گر نعل سمند تو بر آتش ساید　　زو چشمه خضر در زمان بگشاید
ور خصم تو در آینه رخ بنماید　　دست اجل از آینه بیرون آید

ای شاه جهان زود بکام تو شود　　دینار و درم زود بنام تو شود
آزاده بسی زود غلام تو شود　　وین تند زمانه زود رام تو شود

مرجاه ترا بلندی از جوزا باد　　در خاک ترا سیاست از دریا باد
زان نقش که کرد رای شاهنشه یاد　　از هیبت شاه روی بر خاک نهاد

ملک تو نهال درخت تو بود به بار　　اندک اثر خزان دراو کرد گذار
اکنون چه همی شکفد از بوی بهار　　از میوه شکوفه برای شاه چنار

ای گشته پراکنده سپاه و حشمت | گریان ندیمان و غریوان حشمت
برگوش سپاه تو ز تیمار غمت | می خون بارد ز دیده شیر علمت

ایا بفضل و کرم یاد کرده از کارم | ز یاد کرد تو بسیار شکرها دارم
خصایل تو سزاوار مدحت است همه | بجلوه کردن آن من رهی سزاوارم

این دیوان ... [illegible] ... است کاظم ...
... [illegible] ...
(عین ... محمد کاظم ...)

[redacted]

۱۳۰۰

۱۳۳۹

هو
سحابی
گوئیکه ز دود رخ ... و این بکار و اعوان [illegible]
سخن ز الماع و ... [illegible] ... افتد
از صبح که ... [illegible] ... افتد
تا نام ... [illegible] ... ز جهد
هر ... [illegible] ... افتد
گر ... [illegible] ... ان
از ... [illegible] ... افتد
غو ... [illegible] ...
بجاره ... [illegible] ... افتد
بجاره ... [illegible] ...
... [illegible] ... افتد

بسم الله الرحمن الرحیم

دل مرا عجب آید همی ز کار هوا   که مشکبوی سلب گشت مشکبوی صبا
ز رنگ و بوی همی دانم و ندانم زانک   چنین هوا ز صبا گشت یا صبا ز هوا
درخت اگر علم پرنیان شده است رواست   که خاک باز کشیده است مفرش دیبا
بنور و ظلمت ماند زمین و ابر همی   بدزد و مینا ماند سرشک ابر و گیا
فریفته است زمین ابر تیره را که ازو   همی ستاند دزد و همی دهد مینا
بزیر گوهر الوان و زیر نقش بدیع   نهفته گشت درازی عالم و پهنا
اگر چه گوهر و نقش جهان فراوانست   همه صناعت ابر است و دستبرد نما
چه فایده است ز نقش بهار و بگراو   که از هواش جمال است و ز بخار نوا
اگر هواش بدین روزگار تازه کند   برد ز کار خزان هم هوا کندش هبا
بهار نعت خداوند خسرو عجم است   که بوستان شد از و طبع و خاطر شعرا
بهار معنی رنگ و بهار حکمت بوی   بهار عقل ثبات و بهار کوه بقا
بلی بنصحت جایگاه و مرتبتست   مدیح شاه جهان شهریار بی‌همتا
یمین دولت جد و امین ملت صدق   امیر غازی محمود سید الامرا
از آفتاب جهان مردمیش پیداتر   از انکه در همه احرار در خلا و ملا
بود بدید شب و روز مردمیش همی   نه شب ز دیده بود آفتاب ناپیدا

بهار دیم

چهار وقت ببینی چهار کار بود   کسی ندید و نبیند خوش ازین چهار جدا
بوقت قدرت رحم و بوقت زلت عفو   بوقت تنگی رادی بوقت عهد وفا
اگر چه جود و سخاوت ز قدر بر فلکند   ز فر و سایه انگشت اوست جود و سخا
مدیح بازوی او کن که پیش بازوی او   قوی ترین کس باشند ز جمله ضعفا
خدای دادش هر چ آن سزا و در خور اوست   مثل زنند که در خور بود سزا بسزا
شناخته است که منت خدای راست همی   بخلق بر ننهد منت او ز بهر عطا
بعزم کردن او کارهای خورد و بزرگ   چنان بر آید گویی که عزم اوست قضا
رضا دهند بامرش ملوک دین ز عجب   بدو شوند بزرگ ار بدو دهند رضا
سما چو بنگری اندر میان همت اوست   اگر چه بنگر او هست در میان سما
مبارزان از شمشیر او طلسمی شد   که سوی او نبود شان بکر گذشت و قفا
بزرگواری و آزادگی و نیکی را   ز هر که یاد کنی منقطع است و ز و مبدا
گرش تباهی دیدن همه جهان است او   برین سخن هنر و فضل او بس است گوا
کس از خدای ندارد عجب اگر دارد   همه جهان را اندر تنی همه تنها
صلاح دین را امروز زینت فکرش   ز دی به است و ز امروز به بود فردا
بنام ایزد چونان شده است هیبت او   که نیست کس را یاد خلاف او یارا
بها او نه بملک است بی سعادت   که ملک را بزرگی و نام اوست بها
گهر بدست کسی کو نه اهل آن باشد   چو آبگینه بود بی‌بها و بست بها

خدایگانا هر جا که در جهان ملکیست ... بطاعت تو گراید همی بخوف و رجا
تو رنجه از پی دینی نه از پی دنیی ... ز بهر آنکه نیرزد برنج تو دنیا
چو کم ز قدر تو باشد جهان و نعمت او ... بکم ز قدر تو چون تهنیت کنیم ترا
بآفرین و دعای نکو بسنده کنیم ... بدست بنده چه باشد جز آفرین و دعا

در سؤال و جواب با معشوق بر عتاب و اختتام بمدح امیر نصر ناصر الدین گوید

هر سؤالی کز آن بت سیراب ... دوش کردم همه بداد جواب
گفتمش جز بشب نشاید دید ... گفت پیدا بود بشب مهتاب
گفتم از شب خضاب روز مکن ... گفت بر روز خون مکن تو خضاب
گفتم آن لاله در خضاب شبست ... گفت کز عشق او شوی تو مصاب
گفتم آن زلف سخت خوشبویست ... گفت زانرو که هست عنبر ناب
گفتم آتش بچهره ات که فروخت ... گفت آن کو دل تو کرد کباب
گفتم از حاجب تو تابم روی ... گفت کس روی تابد از محراب
گفتم اندر عذاب عشق توام ... گفت عاشق نکو بود بعذاب
گفتم از چیست روی راحت من ... گفت در خدمت امیر شتاب
گفتم از خدمتش مرا خبر است ... گفت از او جز بخیر نیست مآب
گفتم آن مصر نصر ناصر دین ... گفت آن مالک ملوک رقاب
گفتم او را بهی چه مایه بود ... گفت بیش از اعاجم و اعراب

گفتم او را

گفتم او را کفایت او بس ... گفت کافی بدو شدست اداب
گفتم از راق را کفش روزیست ... گفت واقف شده است بر اسباب
گفتم آثار او چه کرد آز ... گفت برکند آز را انیاب
گفتم آگاهی از فضایل او ... گفت بیرون شد از حدود حساب
گفتم او در زمانه باقیست ... گفت باقیست تر ز عمر شباب
گفتم اندر کفش چه گویی تو ... گفت دریا بهیش او چو سراب
گفتم او لفظ سائلان شنود ... گفت پاسخ دهد بزر و ثیاب
گفتم او را سحاب شاید خواند ... گفت شاگرد کف او است سحاب
گفتم آتش رسد بهیبت او ... گفت گنجشک کی رسد بعقاب
گفتم او را که بد کند چکند ... گفت شمشیر او بس است عذاب
گفتم از امر او برون جاهست ... گفت اگر هست ضایع است خراب
گفتم اعدای او دروغ زنند ... گفت همچون مسیلم کذاب
گفتم اعجاب دین و ملک یکیست ... گفت هر دو بدو کنند اعجاب
گفتم از جود او غنا بر کیست ... گفت بر جامه باف و بر ضراب
گفتم آنچ از همه شرفتر است ... گفت دادستش ایزد وهاب
گفتم آزاده گوهری دفست ... گفت آری ز نسل دارا باب
گفتم او ملک را الجا دارد ... گفت زیر نگین و زیر رکاب

گفتم او همچو باد میگذرد — گفت در مدح زود دست اندریاب
گفتم از مدح او نیاسایم — گفت چونین کنند اولوالالباب
گفتم او را چه خواهم از ایزد — گفت عمر دراز و عهد شباب

در وصف معشوق گوید و اختتام به مدح ابونصر ناصرالدین کند

بت که بتگر کندش دلبر نیست — دلبری دستبرد بتگر نیست
بت من دل برد که صورت اوست — آزری وار وضع آزر نیست
از بدیعی به بوستان بهشت — جفت بالای او صنوبر نیست
چیست آن جعد سلسله که همی — بوی عنبر دهست و عنبر نیست
هیچ مویی نکاهدم از بالا — زارتر زان میان لاغر نیست
مهی آن چشم پر کرشمه و ناز — که بدان چشم هیچ عبهر نیست
سیم بی بار اگرچه پاک بود — چون بناگوش آن سمنبر نیست
گرد تو زان دو زلف دایره ایست — نقطه زان دهانش کمتر نیست
به لطیفی چنو دگر نبود — بکری چو میر دیگر نیست
مردمی چیست مردمی عرض است — جز دل پاک اوش جوهر نیست
ذات آزادگیست صورت او — گرچه آزادگی مصور نیست
نیست رازی بزیر پرده عقل — که دل شاه را مقرر نیست
ای بسا نیک مخبرا که هنر — منظرش را سزای مخبر نیست

شاه را

شاه را مخبری نداد خدای — کش از آن بیش هیچ منظر نیست
هر کجا کف او گشاده شود — دعوت جود را همسر نیست
بجز آن کش امیر بخشیده است — گویی اندر همه جهان زر نیست
مر کفش راد و دست کن که جز او — بخل فرسای و جود پرور نیست
هست اندر جهان ظفر لیکن — جز بر میر بوالمظفر نیست
دست او روز جود پنداری — چشمه کوثرست و کوثر نیست
خطبهٔ ملک را بگرد جهان — بجز از تخت شاه منبر نیست
لشکر جود را بگیتی در — جز کف راد او معسکر نیست
گرچه دریای سبز پرگهر است — چون ثناگوی او توانگر نیست
اصل مهر است راد مردی را — جز در شاه درج دفتر نیست
نیست چون جود او بخلد نسیم — بجهنم چو خشمش آذر نیست
چیست آن تیر او که بگشاید — که چنو هیچ باد صرصر نیست
مرگ برنده خوانمش به نبرد — نی نخوانم که مرگ باپر نیست
هر کجا رفت میر فتح آمد — گرچه با میر هیچ لشکر نیست
کمتر از شعر باشد آن نظمی — که برو مدح میر زیور نیست
بچه کار آید و چه نرخ آرد — صدفی کاندرونش گوهر نیست
داور آگی شناسد آن شهری — کاندرو شهریار داور نیست

تا همی گردش و مسیر نجوم … جز بدین گنبد مدور نیست
روزه بدرفت با دو فرخ عید … که بجز فرخیش اختر نیست

در تعریف جشن سده و آتش و ختم بمدح امیر نصر ناصر الدین گوید

سده جشن ملوک نامدار است … از افریدون و از جم یادگار است
زمین امشب تو گوئی کوه طور است … کز و نور تجلی آشکار است
گر این روز است شب خواندش نباید … و گر شب روز شد خود روزگار است
همانا کین دیار اندر بهشت است … که بس پر نور و روحانی دیار است
فلک را با زمین انبازی آمد … که رسم هر دو تن در یکشمار است
همه اجرام آن ارکان نور است … همه اجسام این اجزای نار است
اگر نه کان بیجاده است گردون … چرا باد هوا بیجاده بار است
چه چیز است آن درخت روشنائی … که برگش اصل و شاخش صد هزار است
گهی سرو بلند است و گهی نار … عقیقین گنبد زرین نگار است
ار بدو ن گر بصورت روشن آمد … چرا تیره دوش همرنگ قار است
گر از فصل زمستانست بهمن … چرا امشب جهان چون لاله زار است
بلاله ماند او لیکن نه لاله است … شرار آتش نمرود نار است
همی مر موج دریا را بسوزد … بدان ماند که خشم شهریار است
سپهبد میر نصر ناصر الدین … که دین را پشت و دولت را شعار است

بکا

بجای کز نیاز آنجا تموز است … نسیم جود او تازه بهار است
بجای زخم او خارا خمیر است … بجای بخشش دریا عوار است
تن شمشیر او مغفر شکاف است … سر پیکان او جوشن گذار است
به پیش عزم او صحرا و دشت است … حصار دشمن ار چند استوار است
اشارت را بلفظش اتفاق است … حکومت را برایش اعتبار است
بکار اندر حکیم پیش بینست … بیار اندر امیر بختیار است
بشادی او کریم و چیر بخش است … بخشم اندر حلیم و بردبار است
گر او را بنده باشی عز و فخر است … جز او را بنده باشی ذل و عار است
بر تیغ قهرش اندر فلسفی را … نشان جبر و ان اختیار است
بحد فضلش اندر هندسی را … طریق هندسه علم نزار است
از آن زرد است دایم رنگ دینار … که نزد جود او بسیار خوار است
امیر ار خوار دینار است شاید … کز و مداح او دینار خوار است
شکار خسروان مرغ است و نخجیر … سپهبد خسرو خسرو شکار است
نشاط شهریاران روز بزم است … نشاط او بروز کارزار است
بر او ممتحن را دستگاه است … بر او منهزم را زینهار است
چنان خواهنده از خواهندگان چیز … که پنداری که نزدش زینهار است
جهان را آسمانی بر نوال است … خدم را پادشاهی حقگزار است

بروز جنگ مر شمشیر او را   دی تر جبر ز شیر مرغزار است

ازو خواهند یمن و یسر کو را   میان یمن و یسر اندر قرار است

همانجا یمن باشد کان یمین است   همانجا یسر باشد کان یسار است

رسومش بر کفایت را مزاج است   شمائلش مر جلالت را عیار است

ز حرص و عفو کو دارد بگیتی   گرامی تر به نزدش اعتذار است

الا تا مایه ظلمت ز نور است   الا تا مایه نور از نهار است

الا تا هر کجا نار است گنج است   الا تا هر کجا خرما است خار است

بقا بادش چنان کو را مراد است   همی تا چرخ گردون را مدار است

در تعریف بهار عالم افروز گوید و اختتام بمدح یمین الدوله محمود غازی کند

باد نوروزی همی در بوستان بتگر شود   تا ز صنعش هر درختی لعبتی دیگر شود

باغ همچون کلبه بزازان پر از دیبا بود   باد همچون طبله عطاران پر از عنبر شود

سونش سیم سپید از باغ بردارد همی   باز همچون عارض خوبان زمین اخضر شود

روی بند هر زمینی حله چینی شود   گوشوار هر درختی رشته گوهر شود

چون حجابی لعبتان خورشید را بینی ز ناز   که برون آید ز میغ و که به میغ اندر شود

دفتر نوروز بندد آسمان کردار شب   تا کواکب نقطه اوراق آن دفتر شود

افسر سیمین فرو گیرد ز سر کوه بلند   باز مینا چشم و دیبا روی و مشکین سر شود

روز هر روزی بیفزاید چو قدر شهریار   بوستان چون بخت او هر روز برنا تر شود

تم و نم ذ

خسرو مشرق یمین دولت آن شاه عجم   کافرینش بر سر دولت همی افسر شود

کافری کورا موافق شد بدل مؤمن شود   مؤمنی کو مخالف شد بدل کافر شود

زیر هر حرفی ز لفظش عالمی مضمر شده است   زیر هر بیتی ز لعلش عالمی مضمر شود

باد با دست ندیمش باده سوری شده   چرخ با پای خطیبش پایه منبر شود

آب جودش بر دمد زرین شود گیتی همه   آتش خشمش بخیزد سنگ خاکستر شود

رنج لاغر با نهاد رای او فربه شود   گنج فربه با گشاد دست او لاغر شود

گرچه باشد قوت پرورد کار جان خرد   چون بیندیشد رنج بیند جان خرد پرور شود

اختر سعد است کوی طلعت میمون او   چون بنزدش آید بد مرد نیک اختر شود

باد دیدستی که اندر خرمن کاه او فتد   همچنان باشد که او اندر صف لشکر شود

سد اسکندر ز عزمش ساحت صحرا شود   ساحت صحرا ز حزمش سد اسکندر شود

از عطا بخشیدن و تدبیر او نشگفت اگر   زر گیتی خاک گردد خاک گیتی زر شود

سیرت آزاده وارش ناظر آزادگی است   منظر آزادگان بی سیرتش مخبر شود

نعت هر کس را همی یکسان شود اصل سخن   چون بنعت او رسد اصل سخن دیگر شود

چون بیندیشم خرد مر نظم را بانی شود   چون نظم آرم زبان مر لفظ را آزر شود

نعت کو بی نام او سخن ضایع شود   تخم چون بر شوره کاری ضایع و بی بر شود

آب گردد آذر ار بر حلم او یاد گذر   باز آب ار بگذرد بر خشم او آذر شود

شست باید لفظ را تا نعت او گوئی بدان   تخت باید زر تر تا تاج را در خور شود

چون ز احکامش سخن گوئی شود گوهر عرض — چون ز آثارش سخن رانی عرض جوهر شود

خون چکاند دشمن از دیده چو بیند روی او — گوئی اندر چشم او مژگان همی نشتر شود

آنکه او را چو بدار چاکر بود مهتر شود — وانکه زو بگریزد ار مهتر بود چاکر شود

خلق را در دیو بندی دیو را مردم کند — رسم او بر خار داری خار نیلوفر شود

مهر او بر سنگ بندی موم گردد ساعتی — مدح او بر خاک خوانی چشمه کوثر شود

جود او گر بر بیابان اوفتد دریا شود — خشم او گر بر زمین افتد زمین اخگر شود

تا فرود آید همی بر بنده از ایزد قضا — تا دعای نیکمردان سوی یزدان بر شود

زندگانی بادش و فیروزی و شادی و کام — تا بهفت اقلیم گیتی داد را داور شود

در تعریف زلف سمن سیمائی گوید و اختتام بمدح امیر نصر ناصر الدین کند

تا همی جولان زلفش گرد گلستان بود — عشق زلفش را بگرد هر دلی جولان بود

تا همی نافه ناب اوفتد در جعد او — نافه بودن دل عشاق را پیمان بود

مر مرا پیدا نیامد تا ندیدم زلف او — گر بنفشه بحر باشد باز شه چوگان بود

تا جهان بود است کس بر باد نفشاند مشک — زلف او را هر شبی بر باد مشک افشان بود

اسپ گردون بهت از ذکر ماه برگردون بود — خانه بستانست ازو گر سرو در بستان بود

رامش افزائی کند وقتی که در مجلس بود — لشکر آرائی کند وقتی که در میدان بود

شادی اندر جان ما ما و اگر وقت عشق او — شاد باشد جان آن کس کش جهان جانان بود

تا نداری بس عجب گر عشق نیک آید مرا — نیک آنکس را بود کو بنده سلطان بود

خسرو مشرق که یزدانش همیشه ناصر است — هر که یزدان را پرستید ناصرش یزدان بود

آنکه احسان کرد با او کرد احسان کردگار — نیست اندر عقل کس کافزون از آن احسان بود

یمن دادش تا یمین دولت عالی بود — امن دادش تا امین ملت ایمان بود

عدل او نوشروان گشتست کاندر وصف او — جتهای شعر توفیقات نوشروان بود

هر دلی کز کین او اندیشه آرد خاطرش — آن نه دل باشد که مر اندیشه را زندان بود

فخر با خیر آن بود کز رسم او گیری و پس — علم نافع آن بود کش حجت از فرقان بود

تا جهان باشد نیابد حاسدش راحت ز رنج — رنج بی راحت بود چون درد بی درمان بود

گرچه مردم همت میمون او صورت شود — تا حق پایش باندازه مه از کیوان بود

پادشاهیها همه دعویست برهان تیغ او — آن نکوتر باشد از دعوی که با برهان بود

جاودان فرمانش باد و خود همی گوید فلک — تا مراد اوران بود محمود را فرمان بود

هر که با شمشیر تیز او بجنگ اندر شود — جان او بیرون نیاید گر هزارش جان بود

تیر گر گوئی مگر ز انگشت عزرائیل کرد — تیر او را کش اجلها بر سر پیکان بود

چون بپیوند اندر او با قبضه شمشیر دست — یکسله مرج اندر اندام عدو شریان بود

هم کم از قدرش بود گر همت عالیش را — چند پهنای زمین پهنای شادروان بود

نام او آب و نبات آمد که بی آب و نبات — بر زمین جائی نباشد ور بود ویران بود

باد آن از آب داده تیغ او خیزد اگر — در جهان بر کافران بار دگر طوفان بود

زیر شادروان چم گر باد بود او را ره — کوه زیر مهدش باشد باد زیر ران بود

در معنی را سبب شد قطره باران بجاش — در دریا را سبب هم قطره باران بود
کرد محکم کردگار اندر بقای جاودان — دولتش را تا رسوش ملک را بنیان بود
گرچه سامان جهان اندر خرد باشد خرد — تا ازو سامان بگیرد بخت بی سامان بود
پادشاهی در جهان از نام او معروف شد — نامه آن معروف تر باشد که با عنوان بود
مجلس آرا پدر ادش آن بود تا مجلسش — مکتب زایر شود یا مسکن مهمان بود
کی بود ایمان همه استان کاندر جهان — ذره بدعت شود یا نقطه کفران بود
بیش ازین نصرت نشاید بود کو را داده اند — چون ز نصرت بگذری زان سو همه خذلان بود
از تمامی دان که پنج انگشت باشد مرد را — یا ز چون بیش کرددان افزونی از نقصان بود
هر که نا شاعر بود چون کرد قصد مدح او — شاعری گردد که شعرش روضه رضوان بود
زانکه فعلش جمع کرد اینه معنیهای نیک — چون معانی جمع گردد شاعری آسان بود
تا باصل اندر روان را با خرد خویشی بود — تا بطبع اندر بستان ضد تابستان بود
تا همی در اول شوال باشد روز عید — تا همی سرو قد اندر آخر آبان بود
گفت او عالی بود تا دین او عالی بود — ملک او باقی بود تا نور حق تابان بود
گشت قصر شه کانش قلعهای شاه بند — قصرهای قیصران روم همچو نان بود

در تعریف سمن سیمای گوید داخت نام بمدح یمین الدوله محمود کند

ماه رخسارش همی در غالیه پنهان شود — زلف مشکینش همی بر لاله شادروان شود
درد منهم او و هم درمانم از دیدار او — دیده دردی که او را بنگری درمان شود

زشکف

ز شکفتست ار بگردد زلف جانان جانور — گونه رخساره جانان بده در جان شود
گر بخندد یکزمان زان لب شکر گردد گران — ور بجنبد یکزمان آن زلف مشک ارزان شود
حلقه زلفش اگر دعوی برنگ کفر کرد — نور رخسارش همی اسلام را برهان شود
بس نیاید تا بروشن روی و موی تیره گون — مانوی را حجت اهرمن و یزدان شود
هجر او زاید وصل او بود شیرین چو وصل — وصل او از بیم هجرش تلخ چون هجران شود
جز بهشتی نیست آن دیدار جان افزای او — آنچه بفزاید هم از نادیدنش نقصان شود
خواست دستوری ز رضوان کز بهشت آمد فرود — تا بباغ فو لعالی مجلس سلطان شود
خسرو مشرق یمین دولت آن کز یمن او — هر چه دشوار است بر دولت همی آسان شود
گر بجان بر خشم گیرد لحظه شمشیر او — کالبد بر جانهای زندگان زندان شود
تیغ خسرو را دو برهان است بر دو ساختی — کفر کان برهان به بیند ساعتی ایمان شود
صلح را همچون دعای عیسی مریم بود — جنگ را همچون عصای موسی عمران شود
داد را گر کرد برخیزد ز شادروان او — همچو عقل روشن اندر جان نوشروان شود
مدحش اندر طبعهای شاعران لولو شدست — همچنان کاندر صدفها قطره باران شود
از فراوان عکس روی زرد اعدا روز جنگ — تیغ او نشکفت اگر مر زعفران را کان شود
مرگ بدخواهان او را از دو گونه گشتنست — صورتش یکسان بود گر این شود یا آن شود
چون عدو نزدیک شد بر رمح شه گردد سنان — چون عدو از دور شد بر تیر او پیکان شود
گرز آهن تن کند بدخواه او در کارزار — باد خوش چون بر تن او بگذرد سوهان شود

هر کجا خذلان بود با عدل او نصرت شود — هر کجا نصرت بود بی عزم او خذلان شود
گر برنج اندر نهی امنش همه شادی شود — گر بحفظ اندر نهی انده همش همه نسیان شود
ای خداوند خداوندان ملک سروری — سروری و ملک با تدبیر تو حیران شود
سال نو در باغ تو تو دولت و شادی بود — هر دو نو مرد دولت نو را همی ارکان شود
این بهشت بزمین تو شاها فرخنده باد — تا بجنت این شاها فرخی بنیان شود
آسمان را نهی نباشد گر نخواهیش بهشت — ساکنش نیز از رضای تو همی رضوان شود
تا همی خضرای او بر گنبد خضرا بود — تا همی ایوان او بر مرکز کیوان شود
تا جهان باشد تو باشی شهریار و شهرگیر — کین جهان گر بی تو ماند سخت او ویران شود

در تعریف بهار عالم افروز گوید و اختتام بمدح یکی از اکابر کند

نگر بلاله و باد بهار طبع پذیر — یکی برنگ عقیق و دگر ببوی عبیر
چو جعد زلف بتان شاخهای بید بباغ — یکی همه گره است و دگر همه زنجیر
بخار تیره و از ابر دشت مینا رنگ — یکی لباس غبار و یکی لباس غدیر
هما و زاغ تو گویی دو عالمند بزرگ — یکی پر از حرکات و دگر پر از تصویر
بدشت سنبل و مینا کشیده و دشت — یکی بمعدن برف و دگر بکان زریر
نگارهای بهاری چو شعرهای بدیع — یکی پر از توشیح و دگر پر از تسخیر
ز چیزها بدو چیز است رنگ و بوی بهار — یکی بباد صبا و دگر بابر مطیر
ز کارها بدو کار است قدر و مفخر من — یکی ز طالع زرد و دگر ز بخت قریر

بجز از

عجب سزای دو چیز است نام و صورت او — یکی سزای مدیح و دگر سزای حریر
جوان و پیر دو چیز است بخت و خاطر او — یکی بقوت برنا دگر بدانش پیر
ز روشنی و درستی که رای و صورت اوست — یکی ز دین صفت است و دگر ز حق تاثیر
به نیکخواه و بداندیش مهر و کینش را — یکی بسعد بشیر و دگر بنحس نذیر
ز روشنایی و دانش دو مایه شد بدو چیز — یکی بشمس مضی و دگر ببدر منیر
دعاکننده ی او را به نیکی است و قلم — یکی بوقت صهیل و دگر بوقت صریر
بمدحش اندر گویی مرکب است دو چیز — یکی ضمیر فرزدق دگر زبان جریر
چو وهم و عقل ملیک است در میان دو چیز — یکی میان دماغ و دگر میان ضمیر
ز گنج خویش برون کرده جامه و دینار — یکی نصیب غریب و دگر نصیب فقیر
درین جهان دو دلیل است مهر و کینه او — یکی دلیل بهشت و دگر دلیل سعیر
دو معدن است عجم را سرا و مجلس او — یکی بجای خورنق دگر بجای سدیر
دو عادت است مر او را بگاه بخشش و خشم — یکی همه تعجیل و دگر همه تاخیر
دو پیشه متضاد است کار مرکب او — یکی رسیدن سیر و یکی دگر نخجیر
دو گوش زایر او بشنود بگرد و خطاب — یکی که جامه بپوش و دگر که زر برگیر
گر ابر و دریا هرگز بجود او نگرند — یکی نماید عجز و دیگر خورد تشویر
[illegible] بکار او هنر بستان — یکی بباد صبا و دگر بابر مطیر
رخ و دل از فزع تیر کرده زرد و سیاه — یکی بگونه کاه و دگر بگونه قیر

زطمع خدمت او شد رونده تیغ و قلم   یکی بدست مبارز دگر بدست دبیر
بکیستی اندر تن هنر و نام او دو درست   یکی در خرد است و دگر در تقدیر
خدایرا دو جهان است فعلی و عقلی   یکی بمایه قلیل و دگر بمایه کثیر
جهان فعلی دنیا جهان عقلی شاه   یکی جهان صغیر و دگر جهان کبیر
زمان زمان بخداوندی جهان شب و روز   یکی بگوید نامش دگر کند تکبیر
به تیر باد و بود راست گشتن شب و روز   یکی بوقت بهار و دگر باد دل تیر
مباد جز بدو ناله دل عدو لبنش   یکی بناله زار و دگر بناله زیر

در تعریف سمن سیمای گوید و اختتام بمدح سلطان محمود کند

چه چیز است چهاره و زلف دلبر   گل مشکبوی و شب روز پرور
گل اندر شده زیر نورسته سنبل   شب اندر شده صد گره یک بدیگر
همانا که خورشید رنگ لبش را   بدزدد ببخشد بیاقوت احمر
ز رنگ رخش بر گل سرخ مجلس   ز رنگ لبش بر می لعل ساغر
نکوتر ز روشن شب تیره زلفش   دگر چند روشن ز تیره نکوتر
نکوتر ز فربهت لاغر میانش   دگر چند فربه ز لاغر نکوتر
بماه منورش مانند کردم   مرا از شب کرد ماه منور
شبم روز گردید چون بازگشتم   ز ماه منور بشاه مظفر
جهاندار محمود کاندر محامد   یکی عالم است از کفایت مصور

بمرا

یمین است مر دولت ایزدی را   امین است بر حکم دین پیمبر
چو دولت جوان و چو دانش بنیرو   چو آتش بلند و چو دریا توانگر
ایا زیر دست تو هرج آن مجسم   ایا زیر قدر تو هرج آن مقدر
نه سعدی بگردون ترا ناموساعد   نه مردی بعالم ترا نامسخر
کند زشت را فعل رای تو نیکو   کند سنگ را فعل خورشید گوهر
بدان سنگ رنگ آتش آب چهره   نه آب و نه آتش هم آب و هم آذر
درخش است گویی بمینا منقش   پرنده است گویی بلؤلؤ مستّر
ز دیبای رومی ستاره نماید   ز پولاد هندی پرندی مطیّر
زمانه است چون گوهر او مجسّم   سپهر است چون شکل او نامدوّر
نه پاینده آثار او بنده دولت   نه پاینت و از بار او نیست لشکر
رونده است در فتنه در مغز شیران   خورنده است و خوردش همه جان کافر
نه وهمست و گشتنش چون وهم در دل   نه مغز است و بودنش چون مغز در سر
بوقتی که گرد سواران برآید   بپوشد زمین و بجوشد معسکر
و را اندر اجل مراجل را گشاده   اجلها شده با املها برابر
تو آنجا چنان باشی ای شاه گیتی   که باشد میان گوزنان غضنفر
ز فر تو ظاهر شده رمز دشمن   ز بر روزی و ذکر تو گوش او کر
بخواند عدو بر تو خط اجل را   قلم سازی از تیغ و از نیزه مسطر

شگفت آید از مرکب تو خرد را | کش از باد طبع است و از خاک منظر
زمان گذشت است کش در نیابی | چو بگذشت از پیش چشم تو دیگر
برجعت بران گونه باشد که گویی | همی باز گردد زمانه مکرر
بگرداز کشتی ولیکن نه کشتی | دوان گرد او کش روانست لنگر
بجنبد چو لنگر ازان گشت کشتی | چو کشتی ببرد ز معبر بمعبر
نبرد بکشتی کس این نوع هرگز | ببری تو ای شاه گیتی بد و بر
ببالا چو صندوق نزدو باشد | بدریا چو صندوق فرخ سکندر
چو وهم اندر آید بهنجار بر ره | چو روز اندر آید بنیاد بی در
بکام بسین برود گر برانی | به تعز تیش باختر تا بخاور
ز جستن جهد کم ز دریا بدریا | نه منزل کند کم ز کشور بکشور
ز پیلان جنگیست گر وصف گویم | ندارد خردمند نادیده باور
نه چرخند لیکن همه چرخ گردش | نه کوهند لیکن همه کوه پیکر
از ایشان بلا بر سر بدسگالان | وز ایشان تباهی بر اعدای ابتر
چو اندر هوا کوه بر قوم موسی | چو بر قوم عاد آیت باد صرصر
چنان کرد از عرضشان دشت گویی | بموج اندر آید همی بحر اخضر
چو زنجیر داده خرطوم ایشان | که آویخته بد ز چرخ مدور
بگردون کرده مانند ز نیسان | جهان را هم از خیر بهره هم از شر

ثنا

ولی را همه طالع سعد و نعمت | عدو را همه محنت نحس بیمر
زمین کوه باشد چو آیند پیدا | چو اندر گذشتند چاه مقعر
ایا پادشاهی که حکم جهان را | ز ایزد جز از تو نبوده است داور
دو نعمت بزرگ آمده در دو گیتی | ز دنیا کف تو ز فردوس کوثر
نشد جز تو پادشاهی ستوده | نشد جز تو شهریاری مشهر
تو آفتابه هر دو فلک را | یکی جودگستر یکی نورگستر
ازو نزد تو نور و دایم تو آنجا | ز تو نزد او قدر و دایم تو ایدر
جهان بزرگی و دولت تو داری | مر این هر دو را بگذران و تو بگذر
ز بهر تو دولت نه تو بهر دولت | ز بهر سر افسر نه سر بهر افسر
سخن جسم و جان خرد نظم و معنی | قلم عمر و سمع و بصر حبر دفتر
همی تا نسوزد بر آب اندر آذر | نگیرد عقاب و زیان از کبوتر
جهانگیر و کینه کش از بدسگالان | ملک باش و از نعمت ملک برخور
متابع ترا دولت و عید فرخ | مسخر ترا عالم و بخت چاکر

در تعریف خط و عارض جوانی گوید و اختتام بمدح سلطان محمود کند

غنوده شد بر ماه منور | خط و زلفین آن بت روی دلبر
یکی را سنبل نورسته بالین | یکی را لاله خودروی بستر
ز مشکین جعد زنجیر است گویی | ز عنبر حلقه زلفین چنبر

چو نیکو چهره و قدش ببیند | شود از نعمت هردو عقل مضطر
یکی را لعبت کشمیر خوانند | یکی را بر کشیده سرو کشمر
بروی و موی او بنگر که بینی | بی آذر هردوان را فعل آذر
یکی بدر دو سال و ماه تیره | یکی بی نور سال و مه منور
به دندان و لبش بنگر بعزت | دو معنی هر یکیرا زو همی بر
یکی لؤلؤ عمانی و پروین | یکی یاقوت رمانی و شکر
مرا بهره دو چیز آمد بگیتی | دل پاک و زبان مدح گستر
یکی بر مهر جانان وقف کردم | یکی بر آفرین شاه کشور
به سالار مشرق کز نگاهش | دو پیکر گرد عقل اندر دو پیکر
یکی از فر یزدانی مهیا | یکی از عقل نورانی مصور
نظام آنکه بپذیرد ملک و دولت | که نصرت با ظفر باشد برابر
یکی از نصر خیزد نام خسرو | یکی از کنیت او بو المظفر
مبارک دست او دو گونه ابر است | کشنده دشمنان و بنده پرور
یکی با تیغ بارانش همه خون | یکی با ابر و بارانش همه زر
بروز رزم او بسیار بینی | کو لشکر نگار و گرد صفدر
یکیرا زخم نیزه کرده بیجان | یکی را زخم تیغش کرده بی سر
زپاس همتش دو رنگ آمد | مرکب گشته هردو یک ز دیگر

طلوع

یکیرا آتش رخشنده بنده | یکیرا گنبد گردنده چاکر
اگر فرمانده هدسان رای خسرو | بفال نیک او بر پنج لشکر
یکی از خلخ آرد خرگه خان | یکی از روم شادروان قیصر
دگر لشکر بودشان وقت جنبش | مناقبهای شاه فرخ اختر
یکیرا خلد منزل گاه باید | یکیرا عالم علوی معسکر
دگر شاه جهان از خاصه خویش | دهدشان خلعت زیبا و درخور
یکیرا باید از تقدیر مرکب | یکیرا باید از توفیق افسر
ز کلک شاه وصفی کرد خواهم | دو شاخش را بدو معنی مفسر
یکی مر جهل را ضری است بی نفع | یکی مر علم را نفع است بی ضر
دو برهان چینی اندر جنبش او | بهر دو باز بسته اصل و گوهر
یکی داند ز رمز فضل معنی | یکی دارد ز راز غیب چادر
همی نقش ادب را سحر ورزد | دو شاخ او بدست خسرو اندر
یکی چون خامه اندر دست مانی | یکی چون رنده اندر دست آذر
همیشه خدمتش دو کار دارد | به بندد ساعتی آن هردو را در
یکی معروف گرداند بمعروف | یکی منکر کند دل را ز منکر
اگر مر جاه و جودش را خداوند | بدادی صورتی مخصوص منظر
یکی اندر فلک خورشید بودی | یکی اندر زمین دریای اخضر

کرام الکاتبینش کر ببیند که بنویسد بروز داد داور
یکی کوید که مهدی کشت پیدا یکی کوید بلی الله اکبر
چو روز جنک با شمشیر و کرزش بزور بازوی شاه دلاور
یکی چیحون خون راند بصحرا یکی هامون کند سد سکندر
بهیجا پنجه آموزد ز دستش سنان نیزه خطی و خنجر
یکی دل بیند اندر درع و خفتان یکی سر بیند اندر ترک مغفر
چو بر مالد برزم اندر کمان را اجل بینی نهان در باد صرصر
یکی کشته کمانش رازه و تو ز یکی مرتیر اورا تو لی و بر
سیاست راندن قرتش بمجلس دو فرع آمد زیک اصل مطهر
یکی مرعدل را سایه خدائی یکی مرفضل را مهر همیر
زعالی همت و جسم همایون دو عالم را دو سالارست و سرور
یکی سالار ارواح است آنجا یکی سالار اجسام است ایدر
اکر علم و شجاعت را بجوئی نبرد او بیابیشان مجاور
یکیرا عالم علوی متابع یکیرا عالم سفلی مسخر
اکر تصغیر کرد آفرینش شود کیتی بدو کونه مشجر
یکی موجود کرداننده خیر یکی معدوم کرداننده شر
همی تا باغ و راغ و رود کشته چو آید ماه فروردین بافر

یکیرا

یکیرا ابر بخشد کله سبز یکیرا باد دیبای مطیر
شود آبستن از کل شاخ و کردد زمین چون کودکی با زیب و با فر
یکیرا لؤلؤ نا سفته فر زند یکیرا ابر لؤلؤ بار مادر
بملک اندر همی باد ند باقی بکام دوستان او و برادر
یکی شاه جویان که خود هست یکی سالار و از شادی توانکر

در تعریف سرو بالا می کوید و اختتام بمدح امیر نصر ناصر الدین نماید

پدیدار آن سرو بجاده بر همی کرد عنبر به بجاده بر
زرو و ز بالا ز زلف و لبش خجل شد کل و سرو و مشک و شکر
بت و ماه را نام خوبی مده که او از بت و مه بود خوبتر
کره دار زلفش حجاب سمن زره دار جعدش نقاب قمر
سمن باشد و ماه لیکن چنین نباشد کره بند و حلقه شمر
همی زلف بر تابد از بیم آنک درو کم شود ار نتابد کمر
بدیده در از دیدن روی او نکار است کوئی بجای بصر
بمغز اندر از آتش عشق او شرار است کوئی بجای فکر
ز تیمار او سال و مه مانده ام ز دل کشته نومید و جان در خطر
نکاهم که دارد ز بیداد او مکر خدمت خسرو دادکر
ملک نصر بن ناصر الدین کزو جهان پر هنر شد هنر پر عبر

نشسته است رایش بجای خرد　　گرفته است عزمش نشان ظفر
پذیره شود جود او پیش آن　　که دریا بردن آرد از شوشتر
چو ماران ضحاک نیزه‌اش همی　　نخواهد غذا جز همه مغز سر
چو مایه برند از کفش زر و سیم　　کفش کان سیمست یا کان زر
بعصیان بدو گر کسی بنگرد　　شود دیده در چشم او نیشتر
ایا امر تو رسته اندر قضا　　و یا قدر تو بسته اندر قدر
ثناگوی چون سلک مدح ترا　　هم از لفظ تو برگزیند درر
ز رسم تو آموختم شاعری　　بمدح تو شد نام من مشتهر
که بودم من اندر جهان پیش ازین　　کرا بود در گیتی از من خبر
ز جاه تو معروف گشتم چنین　　من اندر حضر نام من در سفر
ز مال و ز نام تو دارم همی　　هم اندر سفر زاد و هم در حضر
هزار آفرین باد هر ساعتی　　بران خلق و آن خلق و رسم و سیر
ز فضل تو بر هر زبانی سخن　　ز خیر تو در هر مکانی اثر
نه بی جاه تو ملک را قیمتست　　نه بی خدمت تو جهان را خطر
ز فرزانگی رای تو منتخب　　ز آزادگی رسم تو مختصر
کمربسته دیدم ترا زین سپس　　نگویم که دریا نه بندد کمر
ز تدبیر تست آهن از بهر آن　　که هم نفع یابند ازو هم ضرر

بدو بر موافق فزاید خیر　　بدو بر مخالف فزاید شر
ایا پادشاهی که تخم سخا　　پراکندی اندر بلاد و کور
بحزم بداندیش و بر عزم تو　　نخندد همی چون قضا بر حذر
شده است ای شهنشاه دانش پژوه　　بده گوهر و زر ابا یکدگر
بگه آنکه مرجوب را پیش تو　　کند ساعتی توده معصفر
زمانه‌اش بدو اندر آرد چنان　　که صبح اندر آید بروی سحر
فلک نی ولیکن چو عالی فلک　　شجر نه ولیکن چو زرین شجر
مشجر بیاقوت الوان ازو　　جهان سربسر خاور و باختر
و گر زانکه با جان بیامیزد او　　بر اندیشه از شادی آرد حشر
ز نیت بمغز اندرش کاروان　　ز عکس بطبع اندر او را نفر
بدیل جوانی حریف ظریف　　معین سخاوت رفیق هنر
چو اخلاق از محامد غنی　　چو آثار تو از فواید زبر
بدان جشن خوش کن بدان شاد جان　　بدین دست و بازو سوی او نگر
تو بر پایه دولت و ملک را　　بمان تا بماند بگیتی مدر
گشاده بطبع و گشاده بدل　　گشاده بدست و گشاده بدر
بشاهی بپاش و به نیکی برس　　برادی بجنش و بشادی بخور

در مدح سلطان الاعظم افتخار الامم امیر نصر ناصر الدین گوید

رامش افزای بادو نیک اختر — بر ملک او مرز و شهر و بر
نامور میر نصر ناصر دین — بو المظفر که عزم اوست ظفر
رؤیت خلق اوست جان خرد — عزم و توفیق او قضا و قدر
تا ز بینی و نشنوی سخنش — سخت بیفایده است سمع و بصر
خشم او نام ابر برد بر زم — آتشین گشت ابر و قطره شرر
آسمان را عرض نهند همی — همت شاه مرد را جوهر
آن کف راد را چگونی چیست — آن سحاب بر و عطا گستر
روز کار ملوک را شرف است — روزی اهل فضل را دفتر
رسم او فخر و فعلش از هنر است — لفظ او در و خلقش از عنبر
هر کجا مهر و کین او نبود — کی شناسد که چیست نفع و ضرر
عکس شمشیر او مبارز را — آتش انگیزد از میان جگر
چو ز کاغذ برند بارانی — چه بر زخم او برند سپر
گشت آراسته بصورت او — فلک و انجم و طبایع و صور
گر ز جنس فرشته هستش خلق — پس چرا خلق شد ز جنس بشر
گر بدریا رسد سیاست او — خون شود آب و خاک خاکستر
جسم جانست که بنگرد سوی او — مژگانش برد کشند حشر
همه در دامن علامت اوست — هرچه اندر همه جهان مفخر

ملی او

پیش او هیچ پیش باد که هست — هرچه اندر همه جهان لشکر
منظر اوست مجمع همه فضل — آفرین باد بر چنان منظر
عالم است آن زمین مجلس او — هر بدستی از و یکی کشور
وهم بر همتش از آن نرسد — که نیارد از آفتاب گذر
جای ملک اندرین همایون صدر — روی دولت بدان مبارک در
سبب جان مزاج سیرت اوست — سبب تن مزاج ماده و نر
دولت او سر است و شاهی تن — سخت ضایع بود تن بی سر
کمترین لفظ را که او گوید — دو جهان باشد اندرو مضمر
نبود آگهی ز آز و نیاز — کهتری را کش او بود مهتر
نه ستم باشد و نه درویشی — اندر آن شهر کو بود داور
خاصه گردش بهشت جز خدای — که بآن هشت دیدش اندر خور
زندگانی و ملک و نعمت و دین — پادشاهی و فضل و عدل و نظر
تا همی هم برین نهاد که هست — زیر باشد زمین و چرخ زبر
جاودان شاد باش و کامروا — دوستان شاد و دشمنان مضطر

در تعریف سمن سیمای گوید و ختم بمدح امیر نصر ناصر الدین کند

ای پری روی آدمی پیکر — رنج نقاش و آفت بتگر
تیرگی مر خط ترا بنده است — روشنائی رخ ترا چاکر

جادوئی غمزه ترا طبع است ‌‌ — نیکوئی چهره ترا شکر
روی و مویت مراز ماه و زمشک ‌‌ — بی نیاز است ار کنی باور
پیش روی تو ماه را چو شرف ‌‌ — پیش موی تو مشک را چه خطر
دو رخ و دو لبت برنگ و مزه ‌‌ — جبره آمد برارغوان و شکر
بر رخ تست گر زدم و عجب است ‌‌ — زخم او مر مرا میان جگر
بتو خوبی همی نماند بود ‌‌ — با تو زاد است گوئی از مادر
سنگ و سیم ار نه جانور باشد ‌‌ — چون تو سنگین دلی و سیمین بر
چنبر زلف راز من تو بپوش ‌‌ — گر بجنش گشت پشت من چنبر
ننگری تو بمن که غمزه تو ‌‌ — دل خلق می روا بود بنگر
گر بداد و مرا نگهدارد ‌‌ — خدمت خسرو رهی پرور
نامور میر نصر ناصر دین ‌‌ — آفتاب ملوک و گنج هنر
هر چه اندر همه جهان جز است ‌‌ — عرض است و کفایتش جوهر
چیره باشد بجز بها که خدای ‌‌ — بازبسته است عزم او بظفر
قدر تست و قضا بروز مصاف ‌‌ — نتوان جستن از قضا و قدر
هر که نندیشد از مخالفتش ‌‌ — گرد اندیشه بر دلش آذر
نکند داوری خلق نیاز ‌‌ — که بجز جود او بود داور
گوئی از خوی نیک او یزدان ‌‌ — بسر عقل برنهاد افسر

هنرا

فضل او را العمر نوح تمام ‌‌ — نشمرد مردم ستاره شمر
بدرفشد چو ز آسمان خورشید ‌‌ — معنی مدحش از میان فکر
هر کرا در زمین بدو ره نیست ‌‌ — نیست او را بر آسمان اختر
نفع بی او همه زیان کاریست ‌‌ — چون زیان کار شد چه نفع و چه ضر
منظری دارد او که گوئی هست ‌‌ — آفرین خدای از آن منظر
مخبری دارد او که موجود است ‌‌ — مایه فضلها در آن مخبر
جود او چیست ابر بی گریه است ‌‌ — علم او چیست بحر بی معبر
نام او چیست گردش فلک است ‌‌ — که نباشد مگر بشغل سفر
در جهان همواره در سفر باشد ‌‌ — سفرش همچنان بود که حضر
کشوری نیست بر زمین که نشد ‌‌ — نام او سایه اندر آن کشور
صفت و نعت او بروم و بچین ‌‌ — همچنان ظاهر است که ایدر
از خبر بر عیان قیاس کنند ‌‌ — که عیان را بود دلیل خبر
با اثر کردن آن خجسته کفش ‌‌ — از فلک بگذرد فاضلتر
اثر او بساعتی و فلک ‌‌ — نکند جز بروزگار اثر
طبع را خوی نیک او شرف است ‌‌ — عقل را فکر نیک او زیور
هر که او را ندید زو نشنید ‌‌ — برنخورده بود ز سمع و بصر
خواسته از قیاس چون شکست ‌‌ — جود او آتش و کفش مجمر

آفرین گفتنش یکی شجر است — که گلش نعمت است و جاه ثمر
نرسد هیچ همرو دست را — دست بر شاخ آن خجسته شجر
بنده گی کردنش یکی نقطه است — همه نیک اختری درو مضمر
صفت خلق او یکی معنی است — که سخن را بدو بود مفخر
تا نباشد زمانه بی شب و روز — تا نروید بی آب نیلوفر
باد پاینده میر و یار خدا — همچنین شهریار و فخر بشر
تا زمان است شاد بادش دل — تا زمین است سبز بادش سر
جانش آراسته بدانش و دین — دلش آراسته بعدل و نظر

در وصف زمستان گوید و اختتام بمدح یمین الدوله غازی کند

اگر به تیرمه از جامه بیش باید تیر — چرا برهنه شود بوستان چو آید تیر
دگر زره ببرد باد بر هوای لطیف — چنین که برد زره پار با ضعیر و کبیر
دگر فرو شود آهن بطبع و آب است — چرا بر آید جوشن همی بروی غدیر
ز راز فراق صبا خون گری و زرد رخست — رخان زرد و دلش برگسسته و خون دیده عصیر
چو خون شده است سرشک و بمانده چون — که زرد صورت پیران است شده امانند پیر
ز آز زبهری بژمرده تیره گشت و داست — جوان و تازه و در دوستش بست دولت و بیر
یمین دولت عالی امین ملت حق — که زیر طاعت و عصیان اوست خلد و سعیر
خدای عز و جل آنچه تو بیندیشی — بیافرید و مر او را نیافرید نظیر

بلوح

بلوح بر چو قلم رفت از ابتدا هنرش — همی نبشت و همی گفت مدح او بصر بر
همیشه هست چهارم سپهر جانب جوب — از آنکه او را چو بین بود جهاد و سریر
بسند و هند ز عکس رخ هر عیارش — مرا ر عوا ز انشوان شناختن ز زیر
بصیر اگر بعداوت بسوی او نگرد — برون جهد بقفا دیده از دو چشم بصیر
هوای او بلطیفی بصر برون آرد — چو بوی پیرهن یوسف از دو چشم ضریر
بدانکه آرد عفو و خطا بود برا او — ز بیگناه عنیستی به گناه کار فقیر
خدای بخت و قوی گفت باش آهن را — نظر بر آنکه ده بود اندر آهنش تدبیر
یکی گر تیغ بود زو بدست شاه اندر — دگر که باشد در گردن عدو زنجیر
هنر سرشته کند یا گهر سرشته کند — محرری که کند مدح شاه را تحریر
بلفظ دریا گویی گفتش بود معنی — بخواب دولت مینی رخش بود تعبیر
نه مر جلالت را جز خصال او اصل است — نه مر کفایت را جز رسوم او تفسیر
ز سیم و روی باکسیر زر کند همی — ز نطق زر کند از مدح او به از اکسیر
چنان بداند تدبیرها که پنداری — همی برابر تدبیر آورد تقدیر
ببوسه دادن نامش ز مدح در عنوان — فرود آورد بصر از دیده سوی دست دبیر
بزرگ همتش اندر ستارگان فلک — [illegible]
همیشه بودی تأثیر آسمان بزمین — ز فضل اوست کنون اندر آسمان تأثیر
ز حلم او اثر ناقص است کوه بلند — ز خشم او عرضی زایل است چرخ اثیر

چو شاه قصد عدو کرد ور چه دور بود / اجل پذیره شود آردش گرفته اسیر
بر آنکه تیر گشسته دست شاه حمله کند / ز باد حمله بسوفار زه بدرد تیر
قیاس شاه چو ابر و محامدش چو سرشک / ضمیر او چو صدف شاعری چو بحر غدیر
بجود مر کف او را حسد همی کند ابر / چنان بسینه ز حسد گشت روی او بطیر
گهی ز گرد بساطش زمانه سرمه کند / گهی بجوی نشستن اندر دمد بجای عبیر
جهان ز بند بشادی موافقان ملک / که آسمان نبود در مراد شان تقصیر
بجاه و علم و باقبال و جاه و عز و هنر / با من دین و بزی عقل و رتبت و توقیر
مخالفان را از بیم او همیدارند / چنانکه دم نتوانند زد مگر ز حریر
برنج آز و بذل نیاز و شدت فقر / بجهد مور و پلنگ در دنع و زاری زیر
ز بس که بیند پیکان شاه روز شکار / بکوه زرین نشسته است دیده نخجیر
ز حرص مرحش اندر زمین ایران شهر / همی برید شعر از پراکند شعیر
جگر شکافد هنگام زخم شمشیرش / بطبع شیر مگر شیرش آب داد بشیر
همیشه مرکب او عالمی است پر حرکات / همی خورد حرکات سپهر ار دستویر
بکوه ماند و سیر ستارگان دارد / بود عجب که کند کوه چون ستاره سیر
بدشت کندن بر نعل اسب سنگ سیاه / فرو نشاند چو آنکه سنگ را بخمیر
خدایگانا عزم تو فال فتح دهد / ز مهرگان همایون بفتح فرخ پذیر
جهان هر آنچه گرفتی به بندگان دادی / ز هر آنکه نماند آنکه ماند بگیر

همیشه تا

همیشه تا که مدار سپهر و گردش روز / گهی هلال بود ماه و گاه بدر منیر
بزیر دست تو باد این جهان و نعمت او / اگر چه همت تو بیش این جهان حقیر

در تعریف باغ و عمارت گوید و ختم بمدح یمین الدوله کند

منقش عالمی فردوس کردار / نه فرخار و همه پر نقش فرخار
هوایش از طلعت ماهان پر از نور / زمینش از بوسه شاهان پر آثار
بتانی اندرو کز حسن ایشان / بگرد عارض درخشنده رخسار
بدان ماند که زاغانند و دارند / گل اندر چنگل و لاله بمنقار
بچهر و غمزه نقاشند و جادو / ز رنگ و بوی بزازند و عطار
شب سی گشته شان را روز معدن / گل نورسته شان را غالیه بار
گهی اندر کشد لاله بسنبل / گهی سنبل کشد بر لاله انبار
از ایشان هر یکی همچون درختی / که سیمش اصل باشد ارغوان بار
چو چرخ روز باشد وقت رامش / چو برج روز باشد وقت پیکار
گروهی را کمر شمشیر زرین / در او یاقوت رمانی پدیدار
بخون دیده عشاق ماند / چکیده بر رخ زرین ز تیمار
دوانش دیمها راست و زرش / میان نار و گوهر دانه نار
صف پیلانش اندر ساز زرین / چو کوه پر شکفته زعفران بار
ببرق آراسته مغفر و دارند / بگرد موج دریا شعله نار

بزخمهای ایشان کوه و دشت است / بزخم نشک ایشان دشت شد غار
بهیجا تیغ زنگ و تیغ دندان / بصحرا کوه جسم و باد رفتار
چه جای است این که میدان سلطان / خداوند زمانه شاه سیار
یمین دولت و دین را نگهبان / امین ملت و بر ملک سالار
زمانرا مایه نیکی و رحمت / زمین را سایه اقبال دادار
زعشق جود مایل سوی سایل / زحرص عفو عاشق بر گنه‌کار
شجاعت را دل پاکش مثال است / سخاوت را کف رادش نمودار
جهانداری بدو گشته است روشن / جوان مردی ازو گشته است بیدار
جهان بر مهر دینار است زیرا / که نام او است نقش مهر دینار
نماند اندر جهان گویا زبانی / بفضل و فخر او نا داده اقرار
اگر گوئی که خشم شاه و دانش / دو لفظند از یکی معنی تکرار
اگر گوئی که کف شاه و دریا / دو ره باشد بیک منزل بهنجار
بود مر حمله مردان او را / بگونه بسته و نا بسته دیوار
بود مر عزم بد خواهان او را / بیک سان گشته و نا گشته پرگار
کسی کو تیغ او بیند برهنه / بچشم اندر بگردد دیده آتش افکار
همی در باغهای دشمنانش / بجای برگ روید مرگ از اشجار
همی در شهرهای حاسدانش / بجای آب باز آید در انهار

الم

اگرچه گنج را مقدار رنج است / برنج او ندارد گنج مقدار
وگرچه علم را معیار عقل است / ندارد علم او عقل معیار
بپاراید عدو را پشت و سینه / چو بگشاید خدنگ دشمن اوبار
بسا لشکرکشا کاید برزمش / ز عجب ایشان گرفته کار دشوار
سلاحش تیر و گنجش بگوانه / سپاهش بجد و فیلانش بسیار
ز عکس تیغ او افلاک پر نور / ز گرد لشکرش آفاق پر قار
ز رزم بندگانش پر قضا جور / ز سم مرکبانش پر زمین بار
بسان کارزار آراسته تن / بسان روز کار آموخته کار
ازیشان هر یکی ببری بلاجوی / سر شمشیرشان ابر بلا بار
چو روی شاه دید از هیبت او / هزیمت شد گرفته دامن غار
میان کامش اندر باد آذر / میان چشمش اندر ابر آزار
بجای روی سوی رزم پشتش / بجای عقل اندر مغز پسمار
چو تشنه آب را از بیم و از رنج / هلاک خویش را گشته خریدار
ایا شاه همه شاهان گیتی / فروده از قدر تو قانون افکار
چنان دانی ز سر خلق گوئی / بر اندیشه توئی واقف بر اسرار
همه گیتی بیک ذره نسنجد / بر مدح تو بر میزان اشعار
اگر نه گفتنی بودی مدیحت / نبودی فضل مردم را بگفتار

تو ای شاه از جنس مردمانی   بود یاقوت نیز از جنس احجار
همی تا بر فلک برجی نباید   بجنبد بر زمین سیار و طیار
هوا از ابر نم بندد ز دریا   نمارا مایه بخشد ابر از امطار
همیشه عید بادت روز نوروز   همی تا تازه باشد عید مختار

در تعریف باغ و میدان گوید و اختتام بمدح یمین الدوله کند

بدان مانه که یزدان کرد کر   جهان نو برآورده است دیگر
بجو کشمر بوم او بر سر دباحسن   چو کشمیر اصل او پر نقش با فر
نه بهزین نقش میباشد بکشمیر   نه بهزین سرو میباشد بکشمر
بدو اندر بهاری صنع ایزد   هلال آزری و نقش آزر
شکسته خرد بر شمشاد و سنبل   فشانده بنت بر کافور عنبر
معلقل غالیه بر سیم نقره   مسلسل مشک بر ماه منور
از ایشان هر یکی چون روز روشن   ز تیره شب نهاده بر سر افسر
همیشه زیر روز اندر بود شب   ندیدم روز از زیر و شب از بر
بجو بینی قد ایشان را بگویی   همی شمشاد روید از معصفر
فروزان حلیه زرین کمرشان   ز جستی صدره دیبای احمر
چنان تابد که پنداری کز آتش   زبانه بر زند بیجاده احمر
گرفته گرز ها زرین و سیمین   مخالف رنگ خرگیسان تا بکر

یکی همچون تن دلداده عاشق   یکی چون ساعد معشوق دلبر
بصف بر نکه صافی روانند   بصف از نکه شیران عشر
صف کرده نبشانند خواند باید   ندانم یا صف نو رسته عرعر
ز بس رنگ و نگار او نداند   کس از بتخانه مشکوی و بربر
بیکجا اندرون ماهست چندان   ستاره دیست بر چرخ مدور
بدو نه کاخ و نه منظر و لیکن   ز پیلان ساختش بر کاخ و منظر
چو تخت کسری اندر نقش دیبا   چو تاج قیصر اندر زرد زیور
چرا زیر کهر شد موج دریا   که زیر موج دریا بود گوهر
جهانی هر یکی دریا که بر در   همی گردد همی جوشد بدو بر
چه موجی کاتش تراست موجش   چه گردونی که زر سر چشش اختر
چه چیزاست این جهان نو که گرد است   ز بهروزی و از دولت مصور
که میدان سلطان معظم   خداوند زمین شاه مظفر
یمین دولت و خورشید رحمت   امین ملت و جمشید مفخر
مقر آمد جوان مردی که بی او   نشد کس را جوان مردی مقرر
ز بهر آن خرد را دید نتوان   که اندر لفظها او است مضمر
محمد را بدین گیتی دو چیز است   بدان گیتی دو با این دو برابر
بدین گیتی کف محمود و جاهش   بدان گیتی لوای حمد و کوثر

بدان نیک است کار دست امروز — بدان هم نیک باشد روز محشر
اگر پیغمبر اکنون زنده بودی — بنام و نصرت یزدان داور
بجای پرنیان بر نیزهٔ او — ردای خویش بربستی پیمبر
اگر خوی گیرد آن دست مبارک — سرشکی زو به از دریای اخضر
شدست از مدح او چون ناف آهو — دهان شاعران پر مشک اذفر
از آن شادی که بیند طلعت او — بمشرق روز باشد نور گستر
وزان غم کش نه بیند زرد گردد — ز هنگام فرو رفتن بخاور
بزورق باده گیرد شاه که گاه — بروید گل ببزم و مجلس اندر
بصورت زارزوی دست او ماه — همی گه گل شود گه زورق زر
چو زرگر نام او بر زر نویسد — ببوسد زر ز شادی دست زرگر
بساید پیش او چون یار باشد — بساط از بوسهٔ شاهان کشور
لب معشوق شاهان است گویی — بساط شهریار بنده پرور
مبارز چون ببیند حملهٔ او — بدان ساعت دهد مغفر بمعجر
ز بیم آن دهد کاندر هزیمت — مر او را به بود معجر ز مغفر
که پروردن فرزند دشمنش — بسینه باز گردد شیر مادر
ایا شاهی که بی نام تو باشد — زمانه ناقص و دولت مبتر
چنان کردی زمین دشمنان را — کنار دختشان جز بیم تو بر

انابی

زتا بیس ار بت آوردی باشتر — ز روم اکنون صلیب آور باستر
زمین هند را چندی سپردی — زمین روم را یکچند بسپر
از ایشان قلعهٔ غزنین بیاری — بماه سرو قد زلف چنبر
بدان در کش زگیسو چنبر خالش — بیاویز از دگر سو تاج قیصر
از آن آمدت مهمان میر کرمان — که فضلت بود نزدیکش مفسر
توانستی بجای خویش بودن — نه عاجز بود ازین معنی نه مضطر
ولیکن خواست کاندر خدمت تو — همی یکچند بنشیند مجاور
همی داند که چون ملک از تو یابد — بود باقی تر و اصلش قوی تر
بنور شمع کی خرسند باشد — کسی کاگه شد از خورشید ازهر
بیاراید بنام و کنیت تو — خطیب بصره و بغداد منبر
همی تا بر قضای نیک و بد — نگردد حکم یزدانی مغیر
جهاندار و جهان ساز و جهانجوی — جهانگیر و جهانبخش و جهان خور

در مدح سلطان الاعظم امیر نصر ناصرالدین ابو نصیر گوید

چنین نماید شمشیر خسروان آثار — چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار
به تیغ شاه نگر نامهٔ گذشته مخوان — که راست گوی تر از نامه تیغ او بسیار
چو مرد بر هنر خویش ایمنی دارد — رود بدیده دشمن بجستن پیکار
نه رهنمای بکار آیدش نه اختر گر — نه فال گوی بکار آیدش نه فالگذار

رود چنانکه خداوند مشرق از بر زم　　زمانه گشته مراد او را دلیل و ایزد یار
بوقت آنکه هوا نفخه بد ز باد سموم　　هوا چو آتش و گرد اندرو بجای شرار
ز تف بروز بجوش آید آب در جیحون　　بشب ز پشه درو بد توان گرفت قرار
بدولت ملک مشرق و سعادت او　　نه پشه بود و نه گرما نه زین دو هیچ آثار
فرو گذشت بآموی شهریار جهان　　بفال و اختر نیک و بنصرت دادار
فروغ دولت او همچو روز وقت زوال　　مصاف لشکر او همچو کوه وقت بهار
همه زمین شده از بندگان او کشمیر　　همه هوا شده از عکس جامه شان فرخار
زمین هامون شد در زمان فراز و نشیب　　ز توده توده سر و کوه کوه زین اقرار
ندید چهره الماس رنگ شمشیرش　　در آن دیار نماند از مخالفان دیار
نهنگ مرداد بارش نخورد در جیحون　　هر آنکسی که بجست از نهنگ جان او بار
بآب در همه غرقه شدند چون فرعون　　چو برگذشت بر آن آب شاه موسی وار
کسیکه زنده بماندست ازان بزبیتان　　اگر چه هستش درستست چون بیمار
بمغزش اندر تیغ است اگر بود خفته　　بچشمش اندر تیر است اگر بود بیدار
اگر بجنبد بند قبای او از باد　　گمان برد که همی خورد بر جگر مسمار
اگر نماز کند آه باشدش تکبیر　　وگر گنه کند آوخ بودش استغفار
وگر سوال کند گوید ای سوار بران　　وگر جواب دهد گوید ای ملک زنهار
دراز اسیران گوئی گرفت چندانی　　که تنگ بود از انبوهشان بلاد و قفار

رده

گروه ایشان بگرفت طول و عرض جهان　　بهر رهی و بهر برزنی قطار قطار
وگر ز خواسته گوئی که برگرفت ز گنج　　سخن نماند و عاجز شود درو گفتار
بدرجها گهر است و بتختها دیبا　　بگنجها درم است و به تنگها دینار
قیاس گیر ندانند از قیاس سیم سپید　　شمار گیر ندانند از شمار زر عیار
ز عکس جامه رنگین هوا چو باغ ارم　　زمین ز توده یاقوت سرخ چون گلنار
ز توده نافه مشک و شمامه کافور　　شده نسیم صبا همچو کلبه عطار
عمود زرین با گوهر کمر شمشیر　　سلاح نغز و بر بجهرگان کار حسار
بکشت دشمن و برداشت گنج و مال ازو　　ز بهر نصرت دین محمد مختار
از آنکه تربت کر گنج و شهر و برزن او　　مقام قرمطیان بود و معدن کفار
همیشه تا صفت تیرگی نصیب شبست　　چنان که جا صفت روشنی نصیب نهار
نصیب شاه جهان باد فتح و نصرت و عز　　نصیب دشمن او مرگ و محنت و تیمار
هزار فتح چنین و هزار غزو چنین　　برو براند و گفته عنصری اشعار

در وصف معشوق تمام عیاری گوید و اختتام بمدح امیر یعقوب کند

چگونه بر خورم از وصل آن بت دلبر　　که سوخت آتش هجرش دل مرا در بر
طمع کند که ز معشوق بر خورد عاشق　　بدین جهان نبود کار ازین مخالف تر
از آنکه عاشق نبود کسی که دل ندهد　　چو داد دل نتوان خورد نیز بی دلبر
ز بهر وصلش هر حیلتی همی سازم　　وصال باشد یا او مرا بحیله کر

شدم بصورت چنبر که زلف او دیدم　　بصورت رسن و اصل آن رسن عنبر
مگر این که درست در مثل که رسن　　اگرچه دیر بود بگذرد سوی چنبر
دم تو بر تو شمردست ناتوانی کرد　　دم شمرده به تیمار بیهده مشمر
چه خیزد از غزل و نعت نیکوان گفتن　　چرا نگویی نعت و ثنای فخر بشر
ستاره سیر خوب میر ابو یعقوب　　که جز بداد نبود قصد مرد خوب سیر
نظام فضل و هنر یوسف بن ناصر دین　　بزرگوار پسر زان بزرگوار پدر
ز منظرش همه وقت فر یزدانی　　همی درفشد بادا آفرین بران منظر
ز نیکویی وز شایستگی که مخبر اوست　　گذر نیابد مدح و ثنا بران مخبر
مثل زنند که جوینده خطر بی حزم　　از آرزوی خطر در شود بچشم خطر
بجهد خدمت او کن که هست خدمت او　　بصلح و جنگ طلسم توانگری و ظفر
ثنای نیکو بر نام او هوید خوش　　ازان فراوان خوشتر که مشک بر مجمر
شده است رای بدیع و لطیف لفظش را　　بروشنی و مزه دشمن آفتاب و شکر
ایا سفینه و ای قطب و کنج هر سه بهم　　سفینه ادب و قطب علم و کنج هنر
ایا وفای تو بندی که نیست سستی　　ایا سخای تو بندی که نیستش معبر
دو کار سخت شگفت اوفتاده بود مرا　　کز آن دو کار نیم جز نژند و خسته جگر
نبود عبرت بسیار تا بدانستم　　کنون که دانستم زو بماندم بعبر
بمن چنان بود اندر نهفت صورت حال　　که میر سیر شد از بنده سخن گستر

ابا ایام

گرانی آمدش از من بدل مگر که چنین　　بکاست رسم من و سوی من نکرد نظر
هزار نفرین کردم ز درد بر ایام　　هزار مستی کردم ز گردش اختر
ز بسکه وحشتم آمد دگر نگفتم شعر　　برسم خویش و بخدمت نیامدم ایدر
دبیر میر ابو سهل گفته بود مرا　　برو که شاه همی سوی بلخ شد بشعر
که چون نگویی دیگر مدیح میر همی　　بخششها و نیابی بوقت خویش بدر
ز درد پاسخ دادم که میر خدمت من　　همی نخواهد تو نیز ازین سخن بگذر
اگر نخواستی او رسم من نکردی کم　　مرا بگفت غلط کرده بدین اندر
که میر بسیار آزار دارد از تو بدل　　که تو نکردی از کار ناپسند حذر
گناه تو کنی و هم تو نیز گیری خشم　　بس این قضای [illegible] باشد این منکر
بگفتم این چه حدیث است گفت من زین باب　　دگر نگویم بپرس تو از کس دیگر
چو باز پرسش تو عبدالملک مرا [illegible]　　بشرح گفت حدیث نهفته مضمر
چو آنکس آتش بزد دل مرا بداغ　　ز دیده کانم گفتی برون دمید شرر
اگر نگفتم آن شعر جز بنام تو من　　بدانکه کافرم اندر خدا و پیغمبر
کسی که بر من زور کند حدیث کسان　　دهان آن کس پر خاک باد و خاکستر
نگاه کن تو بدین داوری بچشم خرد　　بفضل باش تو اندر میان ما داور
مرا نیاید حاجت بنقل کردن شعر　　که معنی از دل و از طبع من برد بحشر
زبان من مثل ابر و شعر من مطر است　　چو باز رفت نگردد بسوی ابر مطر

بجز شناس دل او و شعر بکل او … گل شکفته شنیدی که بار شد بشجر
مرا نباشد دشوار شاعری کردن … که در محاسن تو عرض کرده ام لشکر
سخن توانم گفت اندرو که در دل او … نیافرید خدای جهان ز فضل اثر
بنام تو نتوانم سخن طرازیدن … که فضل تست جهان را ز نایبات سپر
فضایل تو جواهر است و من صدف که ازو … همی ستانم قطره همی کنم گوهر
ترا بهیچ توان گفت کز یک انگشت … مر آفرین را بستست صد هزار صور
تو برتری ز معانی و هر چه ما گوییم … که هست خاطر ما زیر و سیرت تو زبر
امیر هر که بود پیش تو همی گوشد … که خوب گوید در شتی نگسترد داور
کسی که مایه ندارد سخن چه داند گفت … چگونه برد مرغی که بسته دارد پر
بمجلس تو ز بیدانشی سخن گوید … بفضل خویش نگر تو بقول او منگر
همیشه تا مه و خورشید روشنند و بلند … چو ماه روشن باش و بلند همچون خور
خجسته باد ترا عید روزه بد رفته … ولی بناز و بشادی عدو بمحنت و شر

در مدح سلطان الاعظم سلطان محمود غازی گوید

جمال لفظ فزای و کمال معنی گیر … برسم تهنیت عید از آفرین امیر
خدایگانی کز قوت خرد دل او … بدست طبع نبود است هیچگونه اسیر
بیمن دولت خوانندش این چگونه بود … که دست دولت هر دو بدست اوست اسیر
امین ملت خوانندش ای که حافظ اوست … همیشه حافظ امین به بهر چه خواهی گیر

موفق

موفق است بفکرت که آسمان بدان … چنان براند تقدیر کو کند تدبیر
بزرگ و خورد خدای آفرید و دون خدای … بزرگ همت شاه است و هر چه هست صغیر
ز خیر همت او را هزار اثر بیش است … بزیر هر اثری صد هزار چرخ اثیر
که هر یکی ز کفایت بدین و ملک اندر … همی نماید فعل و همی کند تاثیر
ثناش جستم و گفتم تصرفی بکنم … درو بلفظ و معانیش را کنم تفسیر
نفوذ ناشده گم گشت در حواشی او … کلام و هر چه برد اندرا قلیل و کثیر
کنی سوال که توفیر چیست خدمت او … بحق رسیدن باشد هر آینه توفیر
بر سخنه متش آرزوت توفیر است … که هر که ماند ز توفیر ماند در تقصیر
چو دید دشمن نگذاردش که پیش آید … ز نوک نیزه به تیغ و ز نوک نیزه ز تیر
چنان رود بعدو نیزهای او گویی … بجای پیکان دارند دیدهای بصیر
خدایگانی چشم است و رسم او بصر است … چگونه فایده یابد کسی ز چشم ضریر
هر آنچه کرد که دشمنش غنیمت او … هزار دیده چراغ چند او بر جیر
بو یر ناید کس را بزرگ همت او … که همتش ز بزرگی نیاید اندر ویر
گر صلابتش از معجزات داود است … که باشد آهن و فولاد پیش او چو خمیر
چنان رود همه کار عزم او گویی … ستاره بر فلک از عزم او گرفت مسیر
حریر پوشد از ما ز مدح شاه جهان … حروف شعر چو من مدح او کنم تحریر
همی نویسم در حرص آفرینش قلم … همی سراید گویی همان سخن بصریر

ضعیف ناشده در خدمتش قوی کی شد / هلال ناشده مه کی شده است بدر منیر
نخورده جود کجا رای و دست او باشد / چه خیزد از فلک آفتاب و ابر مطیر
همیشه از نظر او نفیر دارد کفر / کس از نشاط و فزونی نبوده بنفیر
بسود چندان در تاختن حنای خدنگ / که بی منازع دارند بند کافش سریر
بگشت چندان کشش چون مراد جنگ آمد / بجنگ پیش نیایدش نه جوان و نه پیر
خدای فایده مهرش اندر آب نهاد / که آب زنده بود خلق و زان نیست گزیر
اگرچه قوت شیر است بدسگالش را / ز بیم او نزود جز بعادت نخچیر
ز حق او که بگسترد در همه عالم / بقصد کس نبرد نام باطل و تزویر
هزار عذر نهد تا جفا نباید کرد / بیک نفس نکند باز در وفا تاخیر
نصیب شاهان از وسع و دستگاه در خیر / چو خواب نیکو بود و نصیب او تعبیر
بزرگواران چون نفع خدمتش دیدند / طلب نکرد کسی نیز در جهان اکسیر
ز جبر کی و صبوری و نیک بختی بری / نه یار جوید هرگز نه زار دارد زیر
بقای شاه جهان باد تا جهان باشد / چنین که هست از دین و ملک را تیسیر
مراد حاصل و دولت فزون و کار بکام / فلک مساعد و دل خرم و خدای نصیر

در تعریف سلسله موی گوید و اختتام بمدح یکی از اکابر زمان خود نماید

ارنه مشک است از چه معنی شد سر زلفین یار / مشکبوی و مشک بیز و مشکسای و مشکبار
ار دل یار از نیست از خود چرا در بند شد / ور قرار از ما نبرد از خود چرا شد بیقرار

ار نه از

از نگشت ابروش عاشق چند باشد گوژپشت / ورنه می خورده است چشمش چند باشد پرخمار
آفتابستش بنا گوش و خطش سنبل برد / ماهتابستش رخ و بالاش سرو جویبار
هیچکس دیده است ماهی کاتش و سنبل دمید / هیچکس دیده است سروی کآفتاب آورد بار
از خوی نزدیک زلفش یا بگاه جعد او / آستین پر مشک یا آبی و پر عنبر کنار
سرخی از خون نگسلد هرگز چنان کز نار نور / مردمان گویند لیکن من ندارم استوار
زانکه من دارم رخ پر خون و روی او / زانکه رویش جای نور است و دل من جای نار
او و من هر دو همی نازیم و ناز من براست / او بحسن خویش نازد من بمدح شهریار
خسرو مشرق یمین دولت و بنیاد مجد / آفتاب ملک امین ملت و فخر تبار
یا ببندد یا گشاید یا ستاند یا دهد / تا جهان باشد همی مر شاه را این یادگار
آنچه بستاند ولایت آنچه بدهد خواسته / آنچه بندد پای دشمن آنچه بگشاید حصار
نصرت و فتح است یاری کردن شاه جهان / نصرتش عزم است و حاصل فتح و یاری کردگار
تیغ او هرگز نجوید جز دل شیران بنام / تیر او در کشش نخواهد جز همه چشم سوار
نیزه خسرو ستاره است و دل شیران فلک / تیغ او شیر است و مغز جنگجویان مرغزار
جز زبان چیزی نگوید پیش او هنگام حرب / جز دهان چیزی نخیزد پیش او هنگام بار
آن دهان چونان بود کو شاه را بوسد زمین / وان زبان گویا بود کز شاه خواهد زینهار
از هوای باغ او بوی بهشت آرد نسیم / وز زمین مجلس او مشکبو خیزد بهار
زیر پای نیکخواهش روید از پولاد گل / زیر پای بدسگالش خیزد از دریا غبار

هم بدو مجبور گردد هم بدو مختار مرد / جز بدو پیدا نیاید حکم جبر از اختیار

ور چه حکم پادشاهی هر کرا باشد یکی است / پادشاهیرا بمحمود است فخر و افتخار

ور چه از طبع اند هر دو به بود شادی ز غم / ور چه از چوبند هر دو به بود منبر ز دار

ار کسی بی او زیادت گیرد و فخر آورد / آن زیادت سر بسر نقصان بود آن فخر عار

جز بکام او نگردد تا بگردد آسمان / جز برای او نباشد تا بباشد روزگار

گر مرا صد سال باشد عمر گویم شکر او / هم نگویم شکر گذارش یکی از صد هزار

جامه پوشد بخت من رهی را جود او / جامهٔ کو را سعادت پود بود و فخر تار

شکر او بر جان شیرین صورتی کردم بدیع / بیش ازین زد خواهم صورتش روز شمار

گر بگویم بیش او جز کردگارش هیچکس / شکر او بیش که گویم جز که بیش کردگار

تا همی گردد فصول عالم از گشت فلک / که تموز و گاه تیر و گه زمستان گه بهار

شاه را سر سبز باد و جان بجای و تن قوی / تیغ تیز و امر نافذ باده‌اش و دل شادخوار

تاج داران جهان پیش بساطش خاکبوس / دشمنان ملکش از گرد بساطش خاکسار

در مدح سلطان الاعظم سلطان محمود سبکتکین غازی گوید

ایا شنیده خبرهای خسروان بخبر / بیاز خسرو مشرق عیان ببین تو هنر

دروغ زیر خبر دان و راست زیر عیان / اگر دروغ همه نیکو است راست نیکوتر

اگر بطاعت گویی خجسته طلعت او / همی ز طلعت خورشید بیش دارد فر

از آنکه طلعت او سر بسر همه نفع است / بود ز طلعت خورشید گاه گاه ضرر

وابر

وگر به نعمت گویی فزون ز نعمت اوست / شمار ریگ بیابان و قطرهای مطر

وگر سخاوت گویی بر سخاوت او / بود سخاوت ابر و مطر هبا و هدر

که داد پاسخ سایل جز او ببدره و سیم / که داد پاسخ سایل جز او ببدره زر

وگر شجاعت گویی بگو دگی در غور / ز پشت اسب مبارز ربود پیش پدر

پدر چو زاول تایید فر یزدانی / بچشم عقل بدید اندران نبرده پسر

بزندگانی خویشش بخسروی بنشاند / بتخت ملک بر و پیش او ببست کمر

چنان بود پدری کش چنین بود فرزند / چنین بود عرضی کش چنین بود جوهر

بجنگ غزنی کان لشکری چو ار سیاه / همه سراسر آتش سنان و برق سپر

ز گرد ایشان چون شب هوای روشن روی / ز صف ایشان کوه چون دشت پهناور

دویست پیل دران جنگ هر یکی که همی / بزیر پای بیاورد گرد گرد حجر

چو پشه پیشش بر مرد جلد شیرشکار / چو حلقه گردش صف سوار شیر شکر — شکار

بحمله ملک شرق آن سوار قوی / چو ذره گشت پراکنده و ضعیف چو ذر

بجنگ مرو که از او زکشته تا دری / دهی نبود و نه شهری که زو نبود حشر

بدان صفت که بوهم اندرش نیابی جفت / بدان عدد که بریگ اندرش نیابی مر

ز گرد موکبشان چشم روز روشن کور / ز بانگ مرکبشان گوش چرخ گردان کر

چو آب گرسنه روی آبرنگ هوا / سنان ایشان در آبگیر نیلوفر

گروه آهنه ایشان چو لشکر یاجوج / سلیح لشکر ایشان چو سد اسکندر

زمانه فلک را همی بکس نشمرد بکینه مردی رانشان زکبر و عجب و بطر
کشاده کردن و بستر د دست و آخته تیغ دوان چنانکه سوی صید شیر شرزه نر
بکند حمله شاه زمانشان از بیخ چنانکه صرصر سپه قوم عاد را صرصر
زعکس خون مخالف که شاه ریخت هنوز بدان دیار هوا ابر شست و خاک اشقر
شنیده که چه کرد او برزم جیپال بکاوش اندر زهر کشنده کرد شکر
زمین زلشکر او موج سبز دریا بود زکرد ایشان گیتی سیاه روز اغبر
همه سیه دل و آتش حسام و آهن تن مهیب روی و بلا فعل و اهرمن پیکر
همه زمین جگر کوه صبر و صاعقه تیغ سپهر تاخش و باد کبر و ابر ببر
رفیق حزم و لیکن بحمله دشمن حزم درست رای و بکار آمده به کرد بفر
جو از معسکر بیرون برفت رایت شاه فتاد زلزله اندر مصاف آن عسکر
اگر نه بود حشر بیکرانه ایشان را نمود خسرو مشرق بدان حشر محشر
هنوز لشکرها را از خون مردانشان سم ستوران لعل است دیدها احمر
از آن غنیمت کاورد شهریار عجم کسی درست نداند جز ایزد داور
بر بلخ یک سره بنهاد تا همی دیدند سرای گشت بدو همچو لعبت بربر
ز رنگ و بوی همی خیره گشت دیده و مغز زبس طویله یاقوت و بیضه عنبر
نه نیز چندان طرفه بحز از بغداد نه نیز چندان دیبا بحیره از ششتر
زبس اسیر که در خام کرد شاه زمین بدان زمین نه همانا که زنده ماند بقر
زمهتران

زمهتران که اسیر بند دران دیار هنوز بسیستان در تنگ است جای یک بدگر
نبوده بود بران شهر هیچکس را دست زوقت سام نریمان و گاه رستم زر
مدینه الغر بود نام او تا بود ازانکه جبره نشد هیچکس برو بفکر
بدشت او نتوان کام رو رهی صلیب بشهر او نتوان خفت خوش زبیم عزر
گر اندر وره جو تو نیزه یا نی و تیغ در اندرو جو کاری مبارز آرد بر
رکاب عالی جون سوی او کشید بجنگ جنانش کرد کزو محکمی نماندش اثر
شد از کفایت تیغش نجوار مایه درنگ فلک گرفته و آن ملک جمله زیر و زبر
و راز میاطاکوی عجب فرو مانی که شاه ایران آنجا جگونه شد بسفر
رهی که خاکهای درستش جو تودهای خسک بسان عالم و منزل که اندرو کشور
اگرش کرگ بود بدیر ز دستش چنگال درش عقاب گذارد بیفکند شهپر
بناتهاش تو گفتی که گزدمانندی گره گرد شده و خارها بر و نشتر
برون گذشت بر و شاه شهریار چو ماه برو زدین و بازار مذهب آذر
گرفت ملک بحیرا و گنج خانه او زخون لشکر او کرد دشت جنگ شمر
جنانش کرد خداوند خسروان عجم که نام او بجهان تو گشت و طول قصر
شنیده خبر شاه هندوان جیپال که بر سپهر بلندش همی بسود افسر
فزون زلشکر او بر سما ستاره نبود جز نبود بروی زمین بر و نه مدر
بد نصیحت سپهی جون شب سیاه بزرگ بدست آن شمشیرها چو صبح و سحر

چو دود تیره در او آتشی زبانه زنان　　تو گفتی که برکنده شد به دشت سقر
ز بیم ایشان از مغزها رمیده خرد　　ز هول ایشان در چشمها شمیده بصر
خدایگان خراسان به دشت برشاپور　　بحمله پراکنده جمع آن لشکر
بباده ناشده انجا بگزمان آن روز　　نمانده بود سواری نه شاه و نه چاکر
فروختند پسر ندشاه هند را　　به پیش خیمهٔ شاهنشه رهی پرور
حکایت سفر مولتان همی دانی　　وگر ندانی بشنو که گویمت یکسر
اگر ز جله فریدون گذشت بی کشتی　　بشاهنامه درین را حکایتست و سمر
سمر درست بود تا درست نیز بود　　تو تا درست ندانی مکن سخن باور
بچشم خویش بسی دیده ام که شاه زمین　　به نیکروز به نیکو جهیش و نیک اختر
ز چند راه به سیحون ز رتبت ملت　　برون گذشت نه کشتیش بود و نه لنگر
ازان سپس که درو دهم را نبد پایان　　وزان سپس که درو باد را نبد معبر
بمولتان شد و در ره دویست قلعه گشاد　　که هر یکی را صد بند بود چون خیبر
ز بوم بتکده هائی که شاه سوخت هنوز　　نبرد باد جهان تودهای خاکستر
بسند و ناحیت سند شهریاران کرد　　کجا بمردم خیبر نکرده بد حیدر
نه قلعه بود که نگشاد و نه سپه که نزد　　نه قرمطی که نکشت و نه هندو کافر
چو باز گشت بیک تاختن بمهینه شد　　ز مهینه بسوی سغری براند ملک
چو باز گشت بیک تاختن بمهینه شد　　از انکه بود خراسان ز رنجها مضطر

[illegible]

ز مهینه بسوی سغری براند ملک　　فکنده مر همه را سرنگون ازان محضر
نهاد خسرو پیروز روز ملک افروز　　ز تیغهاشان بر حلق حلقه چنبر
سپه براه بیابان ز مرو برد و گذر　　بدان رهی که رود دیو اندران بحذر
نبوده هرگز دیو اندرو ساکن　　نبوده هرگز جز غول اندرو رهبر
نه یکسوار است او بلکه صد هزار سوار　　بدین گوای من است آنکه دیده حرب سفر
ز چین و ماچین یکرویه تا لب جیحون　　ز ترک و تازی و ز ترکمان و غز و خلر
دو خان و لشکر ایشان ده ده دو از ده هم　　بیامدند همه زرمجوی چون اختر
سرشته تنشان از حرب و طبعشان شده راست　　بحمله بردن و خو کرده چشمها بسهر
سوار ایشان بر پشت جونان بود　　کجا برویدی بر تیغ کوهسار شجر
بگیتی اندر کفی نماند مردی نیک　　که نه بجستن این حرب حاضر است اندر
بیامدند فروخسته تیر گرد میان　　براندشان و فروخسته تیر کرد جگر
دریده جوشن و خسته تن و بریده امید　　شکسته تیغ و شمیده دل فکنده سپر
بگرد شاه جهان اینهمه ز بهر خدای　　چنین نکرد بگیتی کس از شمار بشر
ز بس ز بلد کفر و بیخ شرک بکند　　بجای بتکده بنهاد مزگی و منبر
بخست اینهمه کافرستان که ویران کرد　　بجز رضای خدا و رضای پیغمبر
اگرچه مفخر او در زمانه هست بزرگ　　ز مفخرش بهنر با بزرگ تر منظر
هر آنکسی که همی خویشتن جز او شمرد　　بگو بباد و تو از خویشتن چنین مشمر

چو اینهمه بکنی آن زمان بفضل بدو   بود که مانی و باشند که نی تو رنج مبر
اگر بجنس ستوری یکی بود خر و اسب   باسب تا زنی هرگز چه ماند خر
میان زاغ سیاه و میان باز سفید   شنیده ام ز حکیمی حکایتی دلبر
بباز گفت سیه زاغ هر دو یارانیم   که هر دو مرغیم از اصل و جنس یکدیگر
جواب داد که مرغیم جز بجای هنر   میان طبع من و تو میانه هست بگر
خورند آنکه بماند ز من ملوک زمین   تو از پلیدی و مردار برکنی ژاغر
مرا نشست بدست ملوک دهر درست   ترا نشست ببویرانی و ستودان بر
ز رحمتست مرا رنگ و رنگ تو ز عذاب   که من بفال ز سعد و فرّ و تو از منکر
ملوک میل بسوی من کنند و سوی تو نه   که میل خیر بخیر است و میل شر بشر
بدین جهان که تواند چو شاه بود بفضل   کدام خار بود چون صنوبر و عرعر
خدایگانی و آزادگی و دولت و دین   بزرگوار بدو گشت چون شجر ببر
همیشه تا بهمه وقت خلق عالم را   بشادی و غم از ایزد بود قضا و قدر
بقای شاه جهان باد و عز دولت او   دلش بر آتش و دستش بباده و ساغر

در مدح سلطان الاعظم یمین الدوله محمود غازی گوید

مراد عالم و شاه زمین و فخر بشر   قوام ملک و نظام هدی و گنج هنر
یمین دولت و دولت بدو فزوده شرف   امین ملت و ملت بدو گرفته خطر
چهار چیز بود در چهار وقت نصیب   خدایگان جهان را چو رای کرد سفر

۷۹

چو عزم کرد صواب و چو رای زد توفیق   چو باز گردد فتح و چو جزم کرد ظفر
مراد او ز همه خلق حاصل است بدو   نه حکم طالع باید نه سپاه و حشر
بلند همت او را همه فلک تبعست   بزرگ دولت او را همه جهان لشکر
بزیر سایه و جاهش بود کفایت و فخر   بزیر رایت قدرش بود قضا و قدر
بهاری ابر چو دستش بدید گاه عطا   همه سخاوت خویشش نمود هزل و هدر
بخویشتن بر خندید و ز حسد بگریست   دلیل خنده اش برق است و آب دیده مطر
بلشکر عدو اندر چو رای حرب کند   بسر حسد برد از بیم شاه بر دخر
اگر چه مرگ ز پرندگان ندارد حس   برزمگاه بود تیر شاه مرگ بپر
بلند مجلس او آسمان دولت گشت   خجسته دولت او اندر آسمان اختر
هنر بسیست و لیکن شمایلش اغلب   عدو بسی است و لیکن فضایلش اکثر
اگر کسی بنویسد فضایلش جزوی   بساط هفت زمینش نه بس بود دفتر
ببحر گفتند از جود او ترا اصل است   بکوه گفتند از حلم او ترا اثر است
ز بهر جوش بنمود بحر مروارید   ز فخر حلمش بنمود کوه و کان گهر
جهان بفایده گیرد همی ز شاه مثال   فلک بمرتبه خواهد همی ز شاه نظر
نه هر که شاعر باشد بمدح او برسد   نه بر نهاد زمانه بهر سری افسر
نه هر چه نظم شود مدح شاه را شاید   نه هر که گونه سیه دارد او بود عنبر
برو براه مرادش که دولت آید پیش   بکار بخشم مدیحش که نعمت آرد بر

چرا نش عالم خوانی مخوان که عالم را / نیاز و ناز عدیل است و نفع و ضر همبر
هوای او همه ناز است و هیچ نیست نیاز / رضای او همه نفع است و هیچ نیست ضرر
رسوم او نه رسوم است عالم صور است / بدید جان همه خسروان در او مصور
دهان گشاده میان بسته است و فلک / ز بهر خدمت و مدح سپه‌کش صفدر
دهانش را اگر از مشتری بجای زبان / میانش را اگر از جوزا هر بجای کمر
ز بهر آنکه بد و بد زمانه را زینت / زمانه گفت مرا بگذران و خود مگذر
ز تیغ او عجب آمد مرا که صورت او / نگارهای حریر است و رشته‌های درر
روان ندارد و اندر شود چو جوشن روان / جگر ندارد و اندر شود چو خون بجگر
ستاره نی و همه روی او ستاره صفت / فلک نی و همه بالای او فلک چنبر
کمان وری بسر تیر او بهیچ خلل / ز جای خویش نجنبد چو رای کرد نظر
نشانه سازد سوفار تیر پیشین را / درو نشاند پیکانهای تیر دگر نها
خبر کنند ز شاهان و ما همی بینیم / که تیغ شاه بسی راست گوی‌تر ز خبر
ز دین شاه نماند همی بگیتی کفر / ز خیر شاه نماند همی بگیتی شر
بدان زمین که بد و در وقت آدم باز / نبود جز همه کفر و زرفت جز کافر
کشید لشکر ایمان و کرد مجلس علم / بساط نور بگسترد شاه حق گستر
میان موج ضلالت چرا که بود بهی / میان زمره دیوان چرا که خواند زمر
سپاس و شکر خداوند را که کرد تهی / جهان بقوت معروف خسرو از منکر

البواهر

اگر بگاه دی آتش بود زبانه‌زنان / زمین آن همه بتخانه تا که محشر
مثل زنند که از کل هوا نیامد و شاه / بنعل اسب هوا کرد خاک کاک لنجر
ز رزم قزدار و رام اگر حدیث کنی / مگر بماند گوش از شنیدنش مضطر
سپاه کبر بدو در چو لشکر یاجوج / نهاده آن در محکم چو بند اسکندر
خدایگان بگشاد از نصرت یزدان / براند دجله زاد و اج کبر کان کبر
جبیره برد همه دل ز بستها بیرون / ز تیغ مغز همی جوش کرد در مغفر
بجای دیده نشان در میان دیده سنان / بجای فکر نشان در میان دل خنجر
چه مایه گردن گشتان شکسته از تیغ / چه مایه مغز بد اندیش کوفته به تبر
هوا چو معدن نیلوفر از نمایش تیغ / سنان نیزه بد و در چو برگ نیلوفر
ز بسکه ریخته گردید خون در آن دره / برنگ روین روید گیاه و برگ شجر
بهشت برد تا نیس آنچه گفت خدای / فرو سترد ز شمشیر هر چه کرد آزر
خدایگانا جشن خدایگانان است / بهار باده و نیروز خسروی آذر
وگر نباشد آتش سیاست تو بس است / سیاست تو ز آتش بود فزون اثر
اگر ز و شرری بر شد بکوه بلند / از و نماند جز توده‌های خاکستر
سیاست تو یکی آتش است عالم را / چنانکه باشد از و آتش اثیر اثر
نجات آب حیات است هر کجا بچکد / بطبع زنده شود ور چه بر چکد بحجر
همیشه تا بود از بهمن ماه دی آذر / همیشه تا بود از بهمن مهر شهریور

ملک تو باش و بزرگی تو دار و حکم تو کن　　جهان تو دار و فروتن تو گیر و نوش تو خور
براستی تو گرای و بمردمی تو تیغ　　بدشمنان تو شتاب و بدوستان تو نگر

در تهنیت عید و مدح سلطان معظم سلطان محمود گوید

نه از عید بشناسم از روزگار　　نه از مدح خسرو به آموزگار
خداوند عالم کزو وقت ما　　همه ساله عید است لیل و نهار
یمین را یمین اختر و یمن و امن　　که پیشش یمین است و امنش یسار
بمینی که دولت بدو کار کرد　　امینی که ملت بدو استوار
ازین بیشتر بود گوش ملوک　　سوی شاعران معانی گذار
که تا هر چه گویند ما آن کنیم　　که ماند زما نیکوی یادگار
کنون شان را بگر دار او　　دل و دیده مانده است تا چار و چار
که گوینده کانچه او کند تا مگر　　بر آن شعرشان را فزاید شعار
ازو در شگفتی فرو مانده اند　　ملوک زمانه صغار و کبار
هزاران هزارش پریچهره است　　همه لاله خند و بنفشه عذار
کهین گنج او هست چندان کزو　　ابر گاو و ماهی گران است بار
زر گنج رخشنده گهی را تپش　　گهی از در تازی و قندهار
نه شیر است در بیشه تا کی بود　　نه باد است تا کی بود در قفار
ندانند دانچه اندرین فایده است　　بر ایشان نکرده است عقل آشکار

اگر شیرگیران بجنبند خوش　　ز شیران تهی گی شود مرغزار
چو ضایع کنند مرد عمر عزیز　　بروشن می و تیره زلفین یار
بجنبد همی کوه سنگین ز جای　　بر هر کسی سنگ از آن است خوار
چو در آسیا سنگ جنبان شود　　مرادرا فراوان بود خواستار
نبارد سرشک از هوا بر زمین　　سیاه ابر تا بر نخیزد بخار
بجنبد ابر سازد صدف　　ز هر قطره لولو شاهوار
بقدر آسمان آمد اندر قیاس　　بجود آفتاب این شه نامدار
نه رنجه شود آفتاب از سیر　　نه مانده شود آسمان از مدار
ایا دشمن شاه فیروزگر　　ازو ماندی اندر غم و اضطرار
مران رای جنبیدنش دولت است　　ملالت مکن گر نگیرد قرار
بجای بنفشه عنان گیرد او　　بجای قدح قبضه ذو الفقار
نو خود آز سود دستی او را بسی　　بر خاش دیدستی او را سوار
ازو خورده آنچه روزیت بود　　غنیمت بده و داده بشمار
که یزدانش از پنج طبع آفرید　　چهار اصل و آن پنجمین کارزار
نه تنها تو دیدی بلکه بسیار کس　　شد از گرد پیکار او خاکسار
چه باشد بملک افتخار ملوک　　بدو ملک را بیش از آن افتخار
بپرهیزکاری رود زان سپس　　که بر هر چه بایدش دارد یسار

زنا داشت هر که او نراند مراد   فرومانده باشد نه پرهیزکار
همی تا بود ملک و فرمان و شهر   ملک باد فرمان ده و شهریار

در مدح سلطان العادل یمین الدوله گوید

اگرچه کار خرد عبرت است سرتاسر   نگر چگونه بماند همی خرد بعبر
زکار خسرو مشرق خدایگان بزرگ   یمین دولت و پشت هدای و فخر بشر
بمعدنی که همی دم حاسدانش سد   همی رساند شاه جهان سپاه و حشر
زباد و مرغ همی بگذرد چه باد و چه مرغ   زدشت با هنجار و زرود بی معبر
بحمله لشکر او آن کند که باد بطبع   بجای مرکب او آن کند که مرغ به پر
مصاف لشکرش آنکه که باد باید برد   بابر ماند کاندر هوا بود دشمن مر
چو برگشاد علم را و برنشست بار   چه کوه و قلعه به پیش آیدش چه بحر و چه بر
دگر بتنگی سوراخ سوزن آید راه   بسان رشته بدو در شود بوقت گذر
همیشه با کمه و جای او رکاب و حسامت   چنانکه بستر و بالینش جوشن و مغفر
ز طبع او بشکیبد ز حرب یک ساعت   نه دست او ز عنان و ز نیزه و خنجر
بمغزش اندر فکرت بود الف قتال   بچشمش اندر دیده بود رسیق سهر
ز حرص جنگ بسازد گرش نباید ساخت   ز دست خویش حسام و ز روی خویش سپر
از آنکه خدمت شاه زمانه کرده بود   رسوم و سیرت او دیده و گرفته هنر
عجب مدار که نامرد مردی آموزد   از آن خجسته رسوم و از آن خجسته سیر

بحکمها

بخنده گاه دهد بوی عنبر آن جا مه   که چند روز بماند نهاده با عنبر
خدایگان جهان آنکه تا جهان بودست   ازو بزرگ تر از خسروان نیست مگر
از آن رود همه ساله بدشت و بیشه گریست   بدشت پیل شکار و به بیشه شیر شکر
بروز فتح دآن روز کاندرو نکند   بزرگ فتحی یا نشکند یکی لشکر
دلی که راحش جوید نیابد او دانش   سری که بالش جوید نیابد او افسر
همی درخت نماند ز بسکه او سازد   ازو عده دارا و خطیب را منبر
چو شد بدریا آب روان و گرد قرار   تباه و بمزه و تلخ گردد و بی بر
زبهر آنکه سفر کرد چون فرود آید   بلطف روح فرود آید و بطعم شکر
ززود خفتن و از دیر خواستن هرگز   نه ملک یابد مرد و نه بر ملوک ظفر
همیشه باد خداوند خسروان پیروز   چنین که هست ستوده بمنظر و مخبر
جهان بمنظر او تازه باد و ز یزدان   بساعتی دو هزار آفرین بران منظر
گذشته باد ز هر چه آرزو کند چو سخن   رسیده باد بهر چه آرزو کند چو بصر
تنی که قبله کافر بود سپرده بپای   تنی که قبله عاشق بود گرفته ببر

در تعریف سمن عذاری گوید و اختتام بمدح سلطان محمود کند

ز عشق خویش بگر زلف یار بر رخسار   شکسته شد که چنان حلقه گشت چنبروار
زره نبود زره شد ز بس گره که گرفت   شب سیاه که دید از گره زره کردار
ز بس که لعب نماید ز بس که بوی دهد   گهی مشعبذ خوانندش و گهی عطار

نگر که باد بر او بر چگونه مستولی است   که گاه دایره سازد از او و گه پرگار

مده بعشق عنان ای تن ار بخواهی رنج   که هر که عاشق شد رنجه دل زید هموار

همی نگاری بیهوده زر بر و ارید   که من ز شهر نگاری بدیع دارم یار

ز شهریار تو بس مدح شهریار جهان   مخواه خوبتر از مدح شهریار بکار

بزرگ خسرو مشرق خدایگان عجم   امام بار خدایان ستیده احرار

دل از نهیبانش بسان سیماب است   که لرزه بیشتر آنکه کند که یافت قرار

بپارسایی ماند همی پرستش او   بهر دو گیتی نیک است پارسا را کار

به شکستی ماند همی مخالفتش   همیشه جفت بود شکستی و تیمار

سوار ست شود پیش لشکرش کوه   که لشکرش چون آب است و کاغدار سوار

نماید جای جزوی از این زمین که نگرد   هزار بار مرا و را بسم اسب غبار

اگر چه گرد شدی خاک و باز بنشستی   بحمله گرد شستی همه بلاد و قفار

بمشرق ار بکند عزم او یکی حرکت   بمغرب اندر پیدا بود از او آثار

بفضل او نرسد هیچ معنی از پی آن   که اندکست معانی و فضل او بسیار

بگوی مدح و اگر مدح گفته‌ای کس را   که مدح اوست ز مدح دگر کس استغفار

در آب سیل از آن ره کند که ایمن نیست   ز بیم آتش آن تیغ تیز جان اوبار

از آنکه گوید آتش که آب در نبود   همی شنو سخن و هیچ استوار مدار

که تیغ شاه جهاندار چون برهنه شود   به آب ماند و آتش فروزد از کردار

همیشه تا ز

همیشه تا ز شب تیره بر نتابد روز   همیشه تا ز نم نیل بر نخیزد نار

بقای شاه جهان باد و عز دولت او   تنش درست و نگهدارش ایزد دادار

خجسته باد بر او عید روزه بند گشا   خجسته باد بر او سال و ماه و لیل و نهار

عارضش را جامه پوشیده است نیکو یکی   جامه کش ابره از مشک است و از آتش آستر

طرفه باشد مشک پوشیده به آتش سال و ماه   و آتشی کو مشک را هرگز نسوزد طرفه‌تر

چون تواند دل بردن آمد ز بند حلقهاش   که برون نتواند آمد حلقهاش از یکدگر

هر که مشک ناب و دیبای نکو خواهد همی   معدن هر دو صنم بس کو بیا او من بگر

زانکه تا زلفین او بوئیدم و دیدم رخش   مغز من تبت شده است و دیده کانم ششتر

کین و مهر از نه یکی باشد بر غمزه‌اش چرا   من بر او بر مهربانم او به من بر کینه‌ور

مهرش اندر جسم من آمیخته شد با روان   چهرش اندر چشم من آمیخته شد با بصر

گشتم از عشقش چنین ناپارسا با خویشتن   پارسا کردم به مدح شهریار دادگر

خسرو مشرق امین ملت فرخ نشان   خسرو مشرق امین دولت فیروزگر

آنکه در هر چیز رسم او است همچون نام خویش   وانکه دارد نام در هر کار چون نام پسر

ز اصل نیک از فرع نیک آمد نباشد زو عجب   همچنان آید پسر چون همچنین باشد پدر

عقل از او شد نیک نام علم از او شد همنامی   فضل از او شد بیش و شد فخر از او شد مشتهر

دستها زو پر درم شد لفظها زو پر ثنا   چشمها زو پر عیان شد گوشها زو پر خبر

ای بزرگ بی‌نهایت ای امیر بی‌خلاف / ای جواد بی‌ملالت ای کریم بی‌نکر

ای تو نیکو مردت ای تو زیبا ادب / ای تو پاینده شادی ای تو خرم بشر

غایت اجلال جاهی رایت اقبال و فخر / آیت شاهی و ملکی حجت عقل و بصر

جز تو شاهست و تو شاهی این مثل باشد چنان / یک میان بند است زنار و یکی باشد کمر دیگر

پیش مردان ملک را نبود خطر لیکن ملک / چون تو باید با خطر تا ملک از و گیرد خطر

معدن گوهر بود آری صدف لیکن همی / قطره باران نباید تا در او گردد گهر

همچنان خواهی که رای کار گیتی را همی / آدمی چون تو نباشد یا قضایی یا قدر

هر زمان شاها در آثار تو گیتی گم شود / کاندر آن گیتی از این گیتی ترا بیش است اثر

دل نه زان ماند ز مدح تو که شد ندیشه همی / آری اندیشد ولیکن تو نگنجی در فکر

تا نکاری بر نیاید هیچ تخمی در جهان / مدح تو تخمیست کاید چون بچندی بشکنی

بر خطر باشند ز تو بدخواه در نعمت ولی / تو چو بحری کاندر هم نعمت و هم خطر

از سفر کردن چنان کردی که تا گیتی بود / نام نیک تو نباشد جاودان جز در سفر

هر شبی چندان زمین برد که هر ماهی فلک / هر مهی چندان جهان چند که هر سالی قمر

بر حذر باشند مردان از حروف روزگار / خود حروف روزگار از تست دایم بر حذر

بر سخن گویان دو دست تو همی بارد درم / تا همی تابد نجوم و تا همی روید شجر

تا همی گردد سپهر و تا همی ماند زمین / بر سخن جویان زبان تو همی بارد درر

پادشاهی کن و نیکی گستر و گیتی گشای / نیکنامی ورز و چاکر پرور و دشمن شکر

بالها

چهارپایی کس نگر از هنر هموار / نگار کر نگارد چنو نگارخانه نگار

جهنده که همی برق از و برد جستن / رونده که همی باد از و برد رفتار

بباد ماند کس دید باد ابر نهاد / بابر ماند کس دید ابر آتشبار

بکوه ماند و مردم بدو گذارد کوه / بمردمی که شگفت است کوه کوه گذار

چو بشنوی بسر بانگ بر فرود آید / چو بنگری بپرد هر کجا بود دیدار

چو چرخ گردد و بیرون دود دست او از چرخ / بمار ماند و اندر جهد بدیده مار

که از نشیب بسوی فراز خواهد رفت / ستاره گردد و بر آسمان زند هنجار

بکام تیر کند تیز دشمن کند / نسیم سنگی بر سنگ را کند افگار

بپای پست کند برکشیده گردن سپهر / بدست رخنه کند لاء آهنین دیوار

ز راستی که بگردد همی که تا ورد / گمان بری که بود دست و پای او پرگار

چو آب چو نهان باشد که دست خواهد کند / چو مرغ گردد چون رفت بایدش هموار

گران بود بزمین بر بپای خود برود / بباد بر نگذارد بر آن گرانی بار

سپهروار بگردد هنر همیگردد / سپهر باشد اسپی کش آفتاب سوار

خدایگان جهان آفتاب فرهنگ است / که یک نمایش فرهنگ او شده است هزار

نهان او را بپوست راستی بخرد / امید او را بپرورد مردمی بکنار

براستی برسد هر کس او رسد فریاد / ز کاستی برهد هر کش او بود زنهار

بشاخ خار بر از یاد او بروید گل   ز برگ تازه گل از خشم او بروید خار
خرد بدانش او رستگاری آرد بر   هنر بگوهر او نیکنامی آرد بار
نگاه کن که باندازه ستایش او   سخن چگونه گرامی شدست و خوار شده
میان آب که دید آتش زبانه زنان   بدست شاه جهان است تیغ گوهر بار
تموز به ز بهار است تیغ تیزش را   بتف باد تموز اندر است زنگ بهار
سری بر افسر دارد سری بدار برد   اگر چه گوهرش آگاه نی ز افسر و دار
نه او ز خواب و بیداری آگهست و بدو   روان مردم خفته است و بخت او بیدار
خدایگانا نیکی چنانکه هست ترا   ز نیکی که تراهست باش برخوردار
همه جهان را رنج است مر ترا شادی   همه جهان را گفتار و مر ترا کردار
ز آرزوی و آرایش و ستایش تو   همی بخاک و بسنگ اندر او فتد گفتار
جهانیان همه انبار خوار بار نهند   ستوده خوی تو از آفرین نهد انبار
شمار گیر نباید گرانه گردون   گرانه هنر تو نیابد او بشمار
ببزم چندان دادی که کس نخواهد نیز   برزم چندان کشتی که رستی از پیکار
چه آشتی که نه از تو بود درست و چه جنگ   چه کار کش نه تو فرمان دهی و چه پیکار
توئی که داد تو آسان کند همی نزده   توئی که یاد تو آسان کند همی دشوار
توئی که دست خوش تست گردن گردان   توئی که گنج تو دارد بگنج دست گذار
ز گرد اسب تو تیره شود سپیدی روز   ز تاختنت سیه شد سپیدی شب تار

مهرجان افزای بکینه جان انجام   بدست جان انگیزی بتشنه جان اوبار
اگر نه تیمار از بهر دشمنت بودی   بر آتش تو ز گیتی برون شدی تیمار
اگر نبرد ترا کوه جانور گردد   وگرش جامه ز آهن شود همه هموار
جدا کنی بسر تیغ بند او از بند   جدا کنی بسر نیزه بود او از تار
همیشه تا که بگیتی نگار و مایه بود   بود نگار هزاران هزار و مایه چهار
هم از خرد تو همی باش بر خرد کیجور   هم از هنر تو همی باش بر هنر سالار

در تعریف عید نوروز گوید و اختتام بمدح فخر الدین ختم نماید

نوروز فراز آمد و عیدش باثر بر   بر یکدگر و هر دو ز ده یک بدگر بر
نوروز جهان پرور مانده ز دهاقین   دهقان دیده آتش پرورده به بر بر
آن زیور شاهانه که خورشید برو بست   آورد همی خواندن بستن بشجر بر
بر گوهر او ابر مگر عاشق گشتست   کز دیده همی قطره چکاند بگهر بر
گوئی مگر از چشمه خضر است که بینی   آبی که بود مانده شبانه بخضر بر
از لاله چو سجاده است آهو به بیابان   نخچیر چو پروزه سبزه بکمر بر
با یارگی سوی شمر شو که برو باد   بنشمر شکن زلف بناز از بشمر بر
گر خاک همی خندد زیر قدم او   چون ابر همی زار بگرید بزبر بر
پر صورت و نقش است همه روی زمین پاک   فتنه است مگر ابر برین نقش و صور بر
فتنه است همی ابر برین صورت و این نقش   چون من بثنا گفتن آن فخر بشر بر

شاه همه شاهان و سپهدار خراسان   کز عدل پدید آرد برهان عمر بر
آن نام بلندش رقم است از بر نصرت   در کنیت او داغ نهاده ظفر بر
بر وعده هر کس مکر افسوس کند بس   وافسوس کند وعده خسرو بمکر بر
هر روز رسد نامش هر جا که رسد زود   چون سیر سوا منیت همیشه بسفر بر
دارد خبر او همه کس چون بنش به بیند   بسیار عیانش بفزاید بخبر بر
اخبار گذشته ملکی سیرت او بین   چون هست عیان تکیه چه باید بخبر بر
عزمش چو قضا گشت و حذر حزم مخالف   هر جا که قضا باشد خندد بحذر بر
چونانکه حجر گوهر یاقوت نماید   گر عهد وفاقش بنویسی بحجر بر
دیدش مر آنرا که بداندیش و حسود است   تیغ است که زخمش نبود جز بجگر بر
گردد سقر از خدمت او روضه رضوان   گر وصف خلقش فکند دم بسقر بر
آن مسکن او مرکز فضل است که آنجا   هرگز فضلا را ننشانند بدر بر
هر که که گزیند توفیق بیابد   بسیار دهد بوسه بر آن بند کمر بر
از هر چه بفرماید سختی نستاند   عرضه کند آنکه بقضا و بقدر بر
از رنج کسی گنج نخست است و نجوید   در گنج هنر تیه نکند جز بهنر بر
ترکیب امانت را آرای و درسمش   نور است بچشم اندر و تاج است بسر بر
آنجا که نماید بصر از دیدن خسرو   شاید که نهی فضل عیان را ببصر بر
زان به رود آب ز بالا سوی پستی   چونانکه رود نظم مدیحش بفکر بر

ازانهم

هرگز ضرر دهر مر او را نگزاید   کو حرز کند مدحش و خواند بضرر بر
زوار بوفد و نفر آیند بنزدش   او سیم ببارد بسر وفد و نفر بر
جز بر تن او ره نبرد فخر و بزرگی   زان کو نرود جز بره عدل و نظر بر
هر جا که رود دشمن او صرف زمانه   از راه گرفته است نشسته بگذر بر
بیرون رود از عالم جهل از علومش   یک نقطه ببخشند بلیدان و کور بر
فرزند چو تو باید تا هر چه زمان است   دارد به نیابت پدر و ذکر پدر بر
تا سال عجم را بشمس رود حکم   چونانکه رود سال عرب را بقمر بر
جاوید بماناد خداوند بر اقبال   بدخواه و بداندیش بنقصان و ضرر بر

در مدح یکی از سلاطین گوید

از دیدن و بسودن رخسار و زلف یار   در دست مشک دارم و در دیده لاله زار
با مشک رنگ دارم از آن زلف مشک رنگ   با لاله کار دارم از آن روی لاله کار
ماندست چون دل من در عشق او اسیر   رخسار آبدارش در زلف تابدار
که بند دلش بحلقه که دارد دلش اسیر   تا همچنانکه او ستیزه گشت و بیقرار
از عشق خیزد انده تا کی بلای عشق   در عشق خیر نیست من و نعت شهریار
سلطان عصر شاه جهان سید ملوک   مسعود فخر عالم و آرایش تبار
شد روزگار بنده او زانکه ننگرد   از روزگار جز بخداوند روزگار
تا کامکار گشت بشاهی و خسروی   یکدم زدن نگشت بر دشمن کامکار

شاها ز مرکب تو شگفت آیدم همی / کز تن نیافرید خدا اندرو قرار
بیرون جهد ز دایره گر برکشی عنان / واندر جهد چو ران بفشاری بخشم بار
اندر هوا چو باد و بباد اندرون چو گرد / وز باد او زمین نتواند کشید بار
چشمش سپهر و زین قمر و تنگ آفتاب / عزمش عنان و حزم لگام و قضا جدار

در مدح طوغان شاه گوید

ز نور قبه زرین آینه تمثال / زمین شقه فرو پوشد آتشین سربال
فروغ چتر سپهری بپاک درفشیدن / بسنگ زلزله اندر زند نگاه زوال
درر چو لاله شود لعل در دهان صدف / چو آب موج زند سیم در مسام جبال
بریخت برگ گل مشکبوی پروین رنگ / چو جرم پروین بر آسمان گشته اشکال
ز خوید سبز نگردد همی سرین گوزن / ز لاله سرخ نگردد همی سروی غزال
طیور کاه پریدن ز قوت خورشید / همی کشند منقار آتش از پر و بال
ز نور تابش خورشید لعل فام شود / سروی آهوی دشتی بروی سطح طلال
چو گرم گردد آب از هوای آتش طبع / بشیر زه نرم شود بر مسام ماهی دال
گمان بری که برفتن سموم آتش زخم / ز خشم شاه کند بر زمانه استعمال
گزیده شمس دول شهریار زرین بلرک / ستوده کهف امم آفتاب جود و جلال
طغانشه این سزد که خواند ش گردون / خدایگان عجم شهریار خوب خصال
ز گنج او بسوی زایران در که او / چو مور در گذر خاک راه جوید مال

ابوالمظفر

ز جود دست وی اندر نگین خاتم او / همی گشاده شود چشمهای آب زلال
هلال شکل ز نعل سمند او گیرد / ازان سبب ز خسوف ایمن است شکل هلال
ستاره لفظش خوانند و آسمان مرکب / بگاه قول و معانی بروز جنگ و جدال
فرو گرفتن و بیرون کند انشستن بعجب / ستاره از سر کلک آسمان زتاب دوال
ایا شهی که بهنگام کین رسول اجل / ز خنجر تو برد روزنامه آجال
شده است قابض ارواح تیغ هندی تو / چنانکه نقش نگین تو مقصد آمال
مگر که در ازل ای شاه حکم رزق و اجل / نگین و تیغ ترا داد ایزد متعال
گر اژدها برود بر طریق لشکر تو / نهان کند ز نهیب تو مهره در دنبال
ز روی تیغ تواند ردهان دشمن تو / دهان گشاده نماید نهنگ مرگ آغاز
بدانگهی که چو شیران یلان آهن پوش / برون شوند خروشان بهمال بمشق همال
پلنگ و شیر بجنبند بر هلال علم / چو تن ز لنج بهاری و جان ز باد شمال
ز بهر کین زره تنگ حلقه در پوشند / بجای پوست در ارحام مادران اطفال
ستارگان چو نجا عان جنگ بر گردان / همی کشند بدریای خون درون از یال
اگر فریفته باشد کسی بدادن چیز / فریفته است بروزی بهیمن متعال
مگر بدانداز عطات همی / که صرماش همه بدره گشت و بدره جوال
زمین بسیم تو سیمین کند همی چهره / هوا بزر تو زرین کند همی اشکال
دو لیست خدمت تو بار نیست بر یکدل / یکی عطای تو بار است بر دو صد حمال

سوال رفتی مپش عطا پذیره کنون   همی عطای تو آید پذیره پیش سوال
نخست گفت که بس از عطا که سیر شدم   نکرد باز تقاضای بدره و خز طال
محال باشد سیری نمودن از دولت   کدی بریدن بر خدمت تو نیز محال
اگر نه عمر من از بهر خدمتت خواهم   حرام کردم بر خویشتن هر انچه حلال
ز عمر مرد چه جوید مگر که خدمت تو   ز دست یوز چه باید به از سرین غزال
قضا نشان علامت کنی بجای حجر   قدر عنان جنیبت کنی بجای دوال
اگر تهور کسی خال را صفت گوید   از ان صوابتر آید که مر ترا بهمال
همیشه تا فلک است و جهان و جانور است   همی بخندد آجال بر سر آمال
دوام دولت را با تو باد مهر و وفا   قوام نعمت را با تو باد قدر و جمال
هنر بفعل بورز و سخن بطبع بگوی   جهان بعدل بگیر و عدو بتیغ بمال
ایا عضایری آن شاعری که در دل تو   بجز تو هر که بود ناقص آید و نکال
نگاه دار تو در خدمت ملوک ادب   بجد بکوش و مده عقل را بهزل و هزال
بیک دو بیت حدیث شریف گفته بدی   چنانکه از عوضت لفظ راند تمثال
دو نوع را تو زیک جنس می قیاس کنی   مجانست نبود در میان زر و سفال
اگر بگفتن مفضال فاضلست بفضل   نخست باری بشناس فاضل از مفضال
هنر بدست میان است زاغیار سخن   چنانکه زیر زبان است پایگاه رجال
زیادتی چکنی کان بنقص باز بود   گزین سبیل نکوهیده گشت مذهب غال

مباش

مباش کم ز کسی کو سخن بیارد گفت   اگر بحرف بگردد زبان مردم لال
از انکه خواهد گفتن اشارتی بکند   ز لفظ معنی باید همی نه بالا بال
سخن فرستی و خادم گرفته بر شعر   بجای تاج همی بهده نهی خلخال
چنین مخاطبه از شاعران نکو نبود   که این مخاطبه باشد همال بهال
ازو رسید تمامی دو صد هزار بتو   ز بند بودن او چون کشید باید بال

در فصل مهرگان که مهرگان در عروق زیاده میگرداند گوید و اختتام بمدح یمین الدوله

مهرگان آمد گرفته فالش از نیکی مثال   نیک روز و نیک جشن و نیک وقت و نیک فال
فال فیروزی روز است آسمان و بوستان   کان یکی پیروزه جامه است این دگر زرین نهال
گرد برگ زرد او بر خفته شاخ زرد خوی   راست پنداری که بدر آویختی بر هلال
بگذرد باد شمال اید دن که نشناسی که او   دستهای نافذ زر است یا باد شمال
آسمان پاک و یکباره درو ابر سیاه   یا فنست از بزمگاه خسرو مشرق مثال
جام بر دیر است گوی بیضه عنبر درو   پیش شاهنشاه پیروز اختر نیکو فعال
عالم فضل و یمین دولت و اصل هنر   حجت یزدان امین ملت و عین کمال
کامکاری را ثبات و پایداری را سبب   پادشاهی را صلاح و شهریاری را جمال
داوری بی شل و نیکو سیرتی بی غایله   خیر بخشی بی ریا و جنگجوی بی ملال
خادم او باش تا مردان ترا خدمت کنند   سائل او باش تا شاهان کنند از تو سؤال
خز بجان اندر نشان او نیاید همی   کاید از شستش بجان دشمنان زو در فنال

برد از چشم عدو یکبک به نیزه برکند   در نخواهد داشت هم بجای او نصال
خاک و باد و آب و آتش طبع ازان کاست او   خاک طاقت آب کردش باد پای آتش نعال
از غزال و کوه اگر نسبت ندارد پس چرا   کشتی بادی کوه باشد کشتی برانگیزی غزال
آلت روز سباب و منزل روز سفر   نزهت روز شکار و قلعه روز نزال
آلت است آری ولیکن آلتی کش عجز نیست   منزل است آری ولیکن منزلی کش نیست هال
آفتاب عقل و رای و روح طبع و دهر عزم   آسمان قدر و زمانه دولت و دریا نوال
این جهان و آن جهان در زیر مهر و جود اوست   مهر او حسن المآب و جود او خیر المنال
همت عالیش را گوئی عیال است ای عجب   هر چه بشناسی بهستی جز خدای ذو الجلال
گوهری باشد که در گنجد بدو چندین هنر   همتی باشد که در گنجد بدو چندین عیال
فایده دیدار پیش از دیدن او جز بنسبت   گر نه بیننده‌ش بود دیدار بر دیده وبال
اعتدالست اتفاقش مر طبایع را مگر   کار باید زان طبایع کو بماند در اعتدال
هیچ هندو ننگرد از بیم او در آینه   زانکه جوید روی خویش از تیغ او بیند خیال
تیغش ایشان را زنبی داد است کازانیست روز   روی ایشان بیشتر زان است همرنگ لیال
در بلاد و شهرهای هندوان از بیم او   مرد حاسد بر زن است و شیر حاسد بر شگال
گنجهای هندوان را شاد غارت کرده بود   مانده بود آن بیشتر و شان ننگ دست حال
تیر شاه از کشتگان در جنگ چندان بر شد   تا ز بس پیکان زرین باز گردد آتش ال
بود پنداند چنان گوئی که بی تدبیر او   مر کواکب را بیکدیگر نباشد اتصال

تا بنارد

تا ببارد قطره باران از آتش بر زمین   تا بسوزد آتش رخشنده در آب زلال
بر زیادت باد عمر و روزگار و ملک او   ساعت او روز باد و روز ماه و ماه سال

در تعریف نوروز عالم افروز گوید و اختتام بمدح امیر نصر ناصر الدین نماید

نوروز بزرگ آمد آرایش عالم   میراث به نزدیک ملوک عجم از جم
بر دولت شاه ملکان فرخ و فیروز   آن قبله فخر و شرف گوهر آدم
سالار خراسان ملک عالم عادل   از جمله شاهان بهمه فضل مقدم
گردون بر او جز که بخدمت نکند کار   دولت بر او جز که بطاعت نزند دم
آنجا که خورد باده ز شادی بچکد زر   وانجا که زند نیزه آهن بدرد دم
بر لشکر شادی شود آفاق دمادم   هر که که دمادم کند او رطل دمادم
چون تیر گشاده کند از چرخ بهیجا   از هیبت او چرخ گشاده شود از هم
آنجا که بود جودش هرگز نبود فقر   وانجا که بود بأسش هرگز نبود غم
گر زهر خورد جاکر او گردد چون نوش   در نوش خورد حاسد او گردد چون سم
در بزم به بخشش بکشد آتش ادبار   در رزم به نیزه بکند دیده ضیغم
از حاتم و رستم نکنم یاد که او را   انگشت کهینست به از رستم و حاتم
فرهنگ و کمال و خرد و رادی و مردی   هر پنج بطبع و کف او هست مسلم
هر جا که بود شیمت او مشک فراخست   گوئی برد از شیمت او مشک همی شم
بحر است دلش جز همه همت نزند موج   ابر است کفش جز همه گوهر نزند نم

از گرد سپاهش همی ادهم شود اشقر / وز ضربت تیغش همی اشقر شود ادهم
کعبه است سرایش ز بزرگی ملکان را / کلکش حجر الاسود کف چشمهٔ زمزم
کس پیش نرفت از همه گیتی به نبردش / کانروز بر او اهلش بنشست بماتم
از رونق آرایش سخن آراسته گردد / کش رای نگینست و خرد حلقهٔ خاتم
هر چند بگیتی خرد و اصل کریم است / اندر حرم میر کریم است و مکرم
قسام بدو داد همه قسمت نیکی / گویی که بدو بود عنایتش مقسم
تا هیبت و جودش نه بدریا نه بهر دو / نه تیز بود آتش و نه موج زند یم
چون بسته یخ از دل او یابد راحت / برخستهٔ آزار کف او باد امرهم
گو را بپرستند چو آزاد و چو بنده / گو را نستایند چه گویا و چه ابکم
در نیک و بد غور سخن فکرت دانا / بیش است ز هر چیزی و از هر چه او کم
چونانکه سر نیزهٔ آتش سپران را ز سنگ / بیرون نشود سوزن فولاد ز برم
تا چرخ همی گردد و پاینده بود خاک / تا جنبش رو سال بود ماه محرم
در صدر بزرگیش بقا باد بشادی / بنیاد هنر مانده با حکامش محکم

در مدح سلطان اعظم دارای ملک عجم امیر نصر ناصر الدین گوید

امید نیکی و تاج ملوک و صدر کرام / بزرگ خسرو آزادگان و فخر انام
یمین دولت و دولت بدو همیشه عزیز / امین ملت و ملت بدو گرفته نظام
بمهر کلی و جزوی بدو نموده هنر / جهان علوی و سفلی بدو گرفته نظام

بانظر

اگر نبودی از بهر ملک او بندی / نه چرخ را حرکات و نه خاک را آرام
ز پای مرکب تو قیصر برگرفت شکل / بملک توسن بی بند بر نهاد لگام
ز نظم مدحت طبع تو نوش گیرد لفظ / ز گرد دشمن او طعم زهر گیرد کام
بجاه می از او کسی نیابد راه / ز بخت جز بد او کسی نیابد کام
کسی که کینهٔ او را بدل نهد پیشه / ز موی خویش نهد دام مرگ بر اندام
نگاه کردن شادی بمن برحمت بود / کنون برحم زمن سوی او شود پیغام
همیشه سعیش مشکور باد و فالش نیک / که کار من بدو اگر دو عیش من بدوام
بنام خدمت میمون او گرفتم فال / بیمن دولت منصور او گرفتم نام
چو شکر او بدل اندیشه کردم از پس فخر / ز طبع خاطر من شکر داد نظم کلام
همی نبشتم اشعار شکر او روزی / صریر منظوم آمد بشکر او ز اقلام
کجا خزینهٔ زر و سفینهٔ گهر است / بدست شاه جهان است هر دو را انجام
خدایگان خراسان همی بپردازد / خزینه را بسخا و سفینه را انجام
کلام و تیغ شناسد که جبرئیل امین / از آسمان سخن آورد و آنگهی صمصام
بدین ضمیر نخستست در دل حساد / بدان روان بفزوده است در تن خدام
کدام زایر با فضل دید عادت او / که بر نیامدش آمال ز شکر او بسام
به نعمتش بفزوده است دین رتبت / بهمتش بفزوده است بر سپهر اجرام
ز رای اوست خیالی خرد بجان اندر / ز خشم اوست مثالی بر آسمان بهرام

اگرچه مایهٔ تاریخ عالم ایام است / فتوح اوست تواریخ گردش ایام
دلیل لشکر او هر کجا رود ظفر است / خجسته موکب او را ز نصرت است اعلام
کنون عجبتر از آن فتح فتح غرجستان / که شد بدولت او مر سپاه او را رام
یکی حصاری کش سر همی ستاره گرفت / بناش کیوان بالا و سنگ آینه فام
نشد ز مرغ بر آن برج بر نشاید بر / رسیده رنگ بر آن سنگ گر گزارد گام
زمینش آهن و پولاد و برج کوته کوه / بسان پنبه سر برج او بر از ضرغام
چنان فکندی ز آن سنگ منجنیق عدو / که بر شدی دل نور از نهیب او ظلام
سپاه خسرو مشرق بفر دولت او / چنان گرفتند آن حصن را چو باز حمام
بدولت ملک آن ناحیت بدست آمد / نه قلعه ماند و نه شار و نه چاکر و نه غلام
خجسته بادش آغاز هر چه خواهد کرد / وزان خجسته ترش نیز حاصل و فرجام
بکامگاری و اقبال او در روز بهی / نگاهدارش باد ذوالجلال والاکرام
چنین که هست عزیز و چنین که هست بزرگ / چنین که هست قوی و چنین که هست همام

در مدح سلطان الاعظم افتخار الامم سلطان محمود گوید

توانگری و بزرگی و کام دل بجهان / نگرد حاصل کس جز بخدمت سلطان
یمین دولت کایام ازو شود میمون / امین ملت کایمان ازو شود تابان
همه عنایت یزدان بجمله بهرهٔ اوست / چه بهره باشد بیش از عنایت یزدان
اگر بقول فقیهان اهل علم روی / گزیدش ایزد و با او بفضل کرد احسان
بخالها.

بخواست ایزد کو خسرو جهان باشد / از آنچه ایزد خواهد گریختن نتوان
قضای حتمست این ملک و پادشاهی او / روا نباشد کاندر قضا بود نقصان
بدان کسی که بود نیکخواه او ایزد / اگر کسی بد خواهد زند در خذلان
بدانکه هرچه خدای جهان پسندیده است / اگر کسی نپسندد ازو بود کفران
وگر حدیث بقول منجمان رانی / بحکم اختر و ایام و طالع و دوران
بصد دلیل چنان است حکم طالع او / که کدخدای جهان است و پادشاه قران
بسر علم نجوم اندر است قوت او / در استوار نداری همی نگر بعیان
نجوم را چه خطر کین گمان و قدر او را / خدای داد مر او را چنین بود امکان
ستاره و فلک و روزگار مخلوق اند / چنان روند که ایزد چنان بود فرمان
خدای هرچه کسی را دهد غلط نکند / غلط روا نبود بر خدای پاسبحان
چو بخت و دولت و روز و فلک بحکم خدای / همه موافق باشند با کسی یکسان
گر آهن است مخالف گر او براندیشد / خدای فکرت او را برو کند سوهان
خلاف شاه جهان است آتش موقد / بهر کجا بود آتش نماند او پنهان
کسی که آتش را جای سازد اندر دل / هر آینه بدل او رسد نخست زیان
عداوت ملک مشرق و خیانت او / همی ز صاعقه و زلزله دهند نشان
چو پیش صاعقه و زلزله رود مردم / بسوزد و بشود خان و مان او ویران
ایا مخالف شاه عجم بترس از کفر / خلاف او را همچون خلاف یزدان دان

خدایراست بزرگی و پادشاهی و عز   بدان دهد که سزاوار بیند از کیهان
اگر تو آن نپسندی بوی مخالف او   خلاف ایزد کفر است و مایه طغیان
مخالفان خداوند را دو چیز جزاست   بدین جهان سر شمشیر و بدان جهان نیران
اگر ز درد تبرسی حسد مکن که حکیم   مثل زند که حسد هست درد بیدرمان
مکن خلافش و خدمت کنش که خدمت شاه   مثل سفینه نوح است و تیغ او طوفان
نه هر که قصد بزرگی کند چنو باشد   نه هر که کان کند او را ز گوهر آید کان
تو چون تنی و ملک جان برابری جوئی   نه تو برابر اوئی نه تن برابر جان
خدای حق است او کار جز بحق نکند   بحق گرای که آورده بحق ایمان
خلاف کردن او سخت ناخجسته بود   مکن خلاف دل از ناخجستگی برهان
اگر مخالفت شهریار عالم را   بکوه بر بنویسی فرو خوردش مکان
دگر بچرخ فلک بر نهی مخالفتش   سیاه کرد اجرام چرخ چون قطران
عدوش را همه حال روزگار عدوست   که از خدای چنین کرد روزگار ضمان
چو از مخالف او کسی حدیث کند   بر او دراز شود دست محنت حدثان
چه مایه ساخته کار و بزرگوار تبار   خزینهای پراکنده و سپاه گران
که نیست شد بخلاف خدایگان جهان   نه خورد ماند از ایشان بعالم و نه کلان
بروزنامه ایام در همه پیداست   اگر بخواهی دانست روزنامه بخوان
نخست یاری سامانیان که گفته‌ی   که رسم و سیرت ما داد ملک را سامان

هم

همی فراخ آمد بساطشان زرین   همی ز کیوان بگذشتشان سر ایوان
بدان بزرگی و آن عز و آن کفایت جاه   بدان ولایت و نعمت که داشتند ایشان
بمیر عادلشان حاجت آورید خدای   اگر چه بودند آن قوم خسروان زمان
امیر عادل بگشاد دل بنصرت حق   میان ببست به پیکار صد هزار عنان
بدان کسی که همی قال آل سامان جست   نهاد روی و رسانیدشان بذل هوان
چو کوه بودند آن لشکر و بحمله او   همه شدند پراکنده چون غبار دخان
همه خراسان بگشاد و ملک صافی کرد   بزور ایزد و شمشیر تیز و بخت جوان
وز آنچه بستد لختی بنام خویش بداشت   دگر بدو بسپرد و وفا نمود بدان
چو باز میر رهی زین سخن پشیمان شد   ز عهد خویش بگشت و تباه کرد گمان
رسول کرد سوی میر زین بز و درخواست   که تو بیا و بکش لشکری ز گرگان
که بر خراسان این ترک چیره دست شد است   مرا ازو برهان و بده و سپه برسان
چو قصد کرد خود او و شد بخویشتن مشغول   بآخر از غیبت بد و در رسید احزان
خدای عز و جل شغل او کفایت کرد   که بود بر ما دشوار و بر خدا آسان
به نیست کردن اعدا خلاف خسرو را   بسنده باشد گر نیست جز همین برهان
دلیل دیگر و برهان دیگر از خلف است   که سیستان را او بود در ستم دستان
بشاه مشرق تا دوستی همی پیوست   درخت بختش را سبز و تازه بود اغصان
چو شد مخالف شاه جهان رسیده بدو   زوال نعمت و بیچاره روزی و حرمان

کسی که بیند صنع خدای و نشناسد — بدانکه هست ورا نام مردمی بهتان
حدیث ایلک ماضی که نا موافق بود — نبود نامه او را بجز ظفر عنوان
چو شد منافق و در دوستی خلاف آورد — نشاط او همه ذل گشت و جاه او خلقان
خجسته رایت منصور چون ز دار الملک — بگرد جنبش و شد سوی کشور ایران
وزان سپس چو بیامد برزم شاه برفت — قفا دریده هزیمت بسوی ترکستان
عجبتر از همه خوارزم شاه بود که تا — بمهر خسرو ما بسته بود جان و روان
زمان زمانش فزون بود جاه و کارش — دلش گشاده و پیشش سپاه بسته میان
خلاف شاه چو اندر دلش پدید آمد — نکرد سود مر آن راز را همی کتمان
درم خریده او را بر او گماشت خدای — بدست بنده خود کشته گشت چون نسوان
کنون بدست یکی بنده خداوند است — همه ولایت او از بحیره تا درخان
دگر چه هست که من نگویم از بی آنک — دراز گردد اگر گویم از فلان و فلان
خلاف شاه و امام زمانه عدوانست — کسیکه عدوان جوید بد و بود عدوان
خدایگان هنر از حکم آسمان بیند — کس دگر زد او دست خویش و تیغ یمان
هر آینه هنری کان ز آسمان آید — فراختر بود اندر مجال او میدان
بدانکه خصم بداندیش شاه یزدانست — همی کند شان بی سعی و شرط او قربان
هلاهل است خلاف خدایگان عجم — بجز بجان نکند خورنده را تاوان
بیازمایش در شرش آزمون کنی یعنی — هلاک خویش همان ساعت از بن دندان

همه ما اهل

همیشه تا ز گل و آب و باد و آتش هست — نهاد خلق جهان ز اطبایع ارکان
بسرو سبزه بپسند لاله در مه دی — بگرد سبزه بیابند یخ بتابستان
بقای شاه جهان باد و باد در دولت — ولی بر آتش و دشمن ز خویشتن بفغان

در مدح سلطان السعید افتخار الملوک زمان سلطان محمود غازی گوید

چو تن بجان و بدانش دل و بعقل روان — فروخته است زمانه بدولت سلطان
یمین دولت و مر ملک را دلیل یمین — امین ملت و مر خلق را ز رنج امان
ز جان بفکرت محکم برون کشند ثنایش — ز کوه سیم باهن برون کنند کهگان
لقاش جائی کاندر خیال او خرد است — سخاش ابری کاندر سرشک او طوفان
سپهر گفت ز من کوشش و ز تو بخشش — زمانه گفت ز من طاعت و از تو فرمان
مدیح او ز قیاس آفتاب رخشان است — بنور صفوت او خلق معترف یکسان
ایا کسی که ندانی وجود را ز عدم — بر وجود و عدم جود و خشم سلطان دان
مگر حرارت و صفر است حمله بردن او — گزو مخالف را تا داده دیده در یرقان
از آنکه اهن و سودا الطبع هر دو یکیست — ز بیم تیغش گیرد عدوش را خفقان
مدان فرود خدای به از نبوت و ملک — برادرند و غذا یافته ز یک بستان
خدای طاعت خویش از رسول و سلطان خواست — نکرد فرق بدین هر سه امر در فرقان
نجات خلق بحمد و محمد و محمود — سر نبی و نبی و خدایگان جهان
از آنکه بد بحجاز آن بایران شهر — حجاز دین را قبله است و ملک را ایران

هران کمان که بجنباندش کس آن نکشد   چنانکه سر بهم آرند گوشه‌های کمان
رود ز شست درستش صواب تیرش اگر   بجای سوفار آرد بسوی زه پیکان
مبارزا ز تیرش چرا همی نکشد   از انکه هست گذارش بچشمه حیوان
ولیکن ار کشد از بهر آن کشد که چرا   مراز بهر تو آمد ز دست او هجران
ایا هوای ترا بر دل ملوک وطن   ایا رضای ترا بر سر سپهر عنان
بدین جهان نفروشد حکیم خدمت تو   دگر کسی بفروشد بجان بود ارزان
توئی که رای تو در دل همی فزود عقل   توئی که روی تو در جان تن همی فزاید جان
بعز قصر تو شد خوب همچو بهار   هوای بست لب هیرمند و دشت نگان
ببویش اندر عطار هند و ان خاجز   برنگش اندر نقاش چینیان حیران
یکی نگاشته اصلی که بی تکلف رنگ   شود ز دیدن او دیده‌ها نگارستان
فروغ او شب تیره نور روز سفید   هوای او بر بستان هوای تابستان
بر پشت ماهی پایش ببرج ماهی   زمی باصل سر برجهاش بر سرطان
بهار طبع ولیکن بدو بهار حقیر   ارم نهاد ولیکن بدو ارم خلقان
ز محکمی بنیاد او است تیغ زمین   ز برتری خم ایوان او خم کیوان
در از رواق گشاده‌اش نظر کنی سوی آب   همه قوام جسد بینی و غذای روان
بروی صحرا چند انکه چشم کار کند   کشیده بینی پیروزه رنگ شادروان
بلور حل شده بینی بپیش باد صبا   شکن گرفته چو زلف بتان ترکستان

اطلس

زعکس آب هوا ابر گشته چون خط دوست   سپهر سبز و جهان سبز گشته چون بستان
ز سبز کله خرما درخت مطرب وار   همی خروشد بلبل همی زند دستان
گر از رواق بلندش نظر کنی سوی شیب   ستاره بینی روی زمین کران بکران
بساط ازرق بینی فراخ و ز شبنم   بران بساط پراکنده لؤلؤ و مرجان
وگر یکی بدر خانه ژرف درنگری   کشیده بینی حصنی ز گوهر الوان
رواق تخت سلیمان و آب زیر رواق   نشان صرح ممرد که خلق ازو بگمان
ز عکس او متلون شده چو قوس قزح   وگر بخواهی شو بنگر و درست بدان
شده است بسته زبانم ز وصف کردن او   بوصف هر چه بخواهی سخن گشاده زبان
بدین لطیفی جائی بدین نهاد سرای   نکرد جز تو کس ای شهریار در کیهان   در دوران
همیشه تا بجهان در بود قران و قرین   قرین دولت بادی بصد هزار قران
بهر چه گوئی داری تو مایه و تصدیق   بهر چه خواهی داری تو قدرت و امکان
مباد بی‌تو زمانه مباد بی‌تو زمین   مباد بی‌تو مکین و مباد بی‌تو مکان
موافقان بدی را ز فر دولت تو   چهار چیز بجای چهار گشت عیان
بجای محنت نعمت بجای غم شادی   بجای بیم امید و بجای ضعف توان
مخالفان بدی را ز بیم هیبت تو   چهار چیز بجای چهار گشت عیان
بجای عمر هلاک و بجای درمان درد   بجای ناز نیاز و بجای لهو احزان

در مدح سلطان الاعظم افتخار امم سلطان محمود غزنوی گوید

بخار دریا بر اورمزد و فسر دین　　همی فرو گسلد رشتهای در ثمین

ز آب پاک دهان پر ستاره دارد ابر　　ز باد پاک شکم پر ستاره دارد طین

بمشک رنگ لباس اندرون شدست هوا　　که گل ستاند از گلستان بمشک آگین

هوای روشن اگر عرض کرد لشکر زنگ　　زمین تیره کند نیز عرض لشکر چین

عجب نگارگرست ابر و باد دیبا باف　　بدشت بیشه نموده است کارشان تزیین

بباغ و دره گذر دست باقی باد بهی　　بدشت ساده نگر دست برد ابر ببین

بهار دو شنت یکی طبعی و دگر عقلی　　یکی نماید و دیگر بودش باقی چنین

بهار طبعی صنع خدای عز و جل　　بهار عقلی مدح خدایگان زمین

امیر سید شاه مظفر منصور　　یمین دولت عالی امین ملت و دین

علامت ظفر است اندران خجسته جبین　　کفایت فلک است اندران خجسته نگین

زمان ملت را خدای دولت را　　یمن و امن دلیل آمد از یمین و امین

رسوم او ملکانرا ادب کند تعلیم　　فعال او شعرا را سخن کند تلقین

خجسته مرکب او باد و آتش است بهم　　بگاه سیر جنان و بگاه حمله چنین

عجیب بود که همی برکند بباد لگام　　عجیبتر آنکه همی برنهد بر آتش زین

فضایی که بر و خلق را نباشد دست　　زمینی که نباشد بر آسمان تمکین

بتیزی سخن و دولت اندر و معنی　　بگونه فلک و گوهر اندر و پروین

هنر لقوت بازوی شاه داند کرد　　که بخت یار بش بود است و کردگار معین

بپای باره او حصن دشت ساده شود　　بگرد لشکر او دشت ساده حصن حصین

ز رای او رود اندر فلک ستاره روز　　ز کف او رود اندر بهشت ماء معین

ایا بزرگ خداوند خلق و خسرو شرق　　جهان سراسر شکست و همت تو لقین

زوال نعمت هرگز خدای نپسندد　　بدان زمین که بود در موافقی تو مکین

عذاب دوزخ تا روز حشر کم نشود　　از ان زمین که بود در مخالف تو دفین

از آفرین تو بهره ان اگر سخن طلبند　　صفت نیابند اندر جهان مگر نفرین

روا نباشد اگر کس قرین تو بپسندد　　ز بهر آنکه خدایت نیافرید قرین

برون برد علم تو ز مغز شیران هوش　　برون برد کرم تو ز روی بران چین

بدولت تو قضا با فلک منادی کرد　　عدوی زاد بر دو فکانه گشت چنین

دو جای دارد بدخواه ملک از دو جهان　　از این جهان همه سجن و ازان جهان سجین

بدیع لفظ تو درست و روزگار صدف　　بزرگ بایس تو شیر است و روزگار عرین

ز طالع تو نمودند چرخ را حرکت　　ز سنگ حلم تو دادند خاک را تسکین

نه سر بود که نباشد بخدمت تو عزیز　　نه دل بود که نباشد بطاعت تو رهین

حسد برد همه تن بر جبین خادم تو　　ز بهر آنکه نهد پیش تو بخاک جبین

خدایگانا تو مهر دوستان بگذار　　که روزگار خود از دشمنان کند کین

همیشه تا فلک و آسمان کند گردش　　بود ز گردش او گردش شهور و سنین

براستی بگرای و بمردمی بسیج　　به بهتری ببیکال و بخسروی بنشین

مباد هرکه نخواندت شاه خر بنده   مباد هرکه نخواهدت شاد جز غمگین

در تعریف سلسله موی گوید و اختتام بمدح امیر نصر ناصر الدین نماید

فروشکن تو مرا پشت و زلف بر شکن   بزن بتیغ دلم را به تیر غمزه بزن
چو جعد سلسله کردی ز بهر بستن من   روا بود زنخ بر مرا تو چاه مکن
بس آنکه روز رخ تو سیاه کردم روز   شب سیاه بر آن روز دلفروز متن
نظارکان تو از دو لب و خط تو همی   برند قند بخروار و مشک سوده بمن
تو مشک زلفی لیکن ترا ز گل نافه است   تو سرو قدی لیکن ترا جمال چمن
تراکه ماه زمینی پس از من انکه کنم   تخلص از غزل تو بمدح شاه زمن
امیر عادل عالم سپهبد مشرق   قوام دولت احرار سید دو یمن
کلید گنج هنر میر نصر ناصر دین   که جانش از خرد و دستش است و از جان تن
بنام حلمش و اندر میان او با سهمش   بکوه ماند و اندر میان او آهن
بحلقه زره اندر میان ز نکهت بر شش   چنان رود که بباد ز حریر در سوزن
دو خلعت است کف راد شاه را ابد و قت   چنانکه بارد بر دوستان و بر دشمن
چو جام گیرد بر دوستانش و جامه و زر   چو تیغ گیرد بر دشمنانش خون و کفن
کوا کبست همه فضل و فکر تش گردون   جواهر است همه فخر و دیر تش معدن
اگر چه ماده و نر نیست تیغ در کف او   بکام ماند و بابند بمرگ آبستن
بدان شرف که بگیرد ز فضل او معنی   بدان هنر که ندارد به نزد او مسکن

اگر

اگر چه سیرت و طبعش از این جهان زاد است   رواست او را فاضلتر از جهان بزن
بدانکه مرد ز زن زاد زن نشد فاضل   بدان درست که فضل است مرد را بر زن

در وصف معشوق گوید و اختتام بمدح امیر نصر ناصر الدین سبکتکین نماید

گل نو شکفته است و سرو روان   با میخته مهر با او روان
خرد چهر او بر نگارد بدل   که دل مهر او باز بندد بجان
اگر بنگری سوی رخسار او   بروید بچشم اندرت ارغوان
بمن گر بانگشت اشارت کنی   ز ناخنت بیرون دمد زعفران
نه از شکرش لفظ شکر شکن   نه از عنبرش زلف عنبر فشان
پر از مشک یابی تو کام و دهان   اگر نام بجهد ز لفش بری
وگر وصف گویی ز شیرین لبش   روان گرددت انگبین بر زبان
وگر نیست خواهی که هستی شود   به بینش چو بندد کمر بر میان
نگارست گویی میان سپاه   نگاری چو آراسته بوستان
چه سود از نگار سپاهی ترا   سخن را بمدح سپهبد رسان
خداوند علم و خداوند عدل   خداوند ایمان و یمین و امان
ملک نصر بن ناصر الدین کز و   قوی گشت فرهنگ و دولت جوان
طبایع ز حرمتش بود بی خلل   زمانه بعز بیش زند داستان
بدی به ز نیکی با عدای او   کژی بهتر از راستی در کمان

ادبرا برش کنند افتراح　　خرد را برایش کنند امتحان
چنان کاسمان است در همتش　　جهان همچنان است در آسمان
بزرگیش را در جهان جای نیست　　که پر گشت از آثار نیکیش جهان
اگر عکس تیغش بر افتد به پیل　　بجوش آیدش مغز در استخوان
ایا ضربت زور بازوی او　　چو ضایع تر از درع بر گستوان
ز پیکار او شد همه مرغزار　　سراسر در و دشت هندوستان
رگ بدسگالان در آن جوی خورد　　بی بت پرستان در و خیزران
بدان مرکب فرخش بنگری　　که ساکن یقینست و جنبان گمان
چو باد است از او بر هوا باد نه　　چو کوه است بر خاک بار گران
چرا کوه را باد باشد رکاب　　چرا باد را باد دارد عنان
ز تیزی تو گویی مکان گیر نیست　　که بر نا مکان گیر گیرد مکان
اگر عرض او نیستی نیستی　　سخن گفتن عقل را ترجمان
وگر سیرت او نبودی ز فضل　　همه رمز بودی نبودی بیان
کسی رایگان چیز ندهد بکس　　همی جود او زر دهد رایگان
بساط زمین شد سخن زین سبب　　که رانند ز و زر او کاروان
نشاید بد اندر جهان نعمتی　　که از داغ جودش ندارد نشان
پسندیده نفس است سود بزرگ　　ببرد و جهان نا پسندش زیان

ابدا

ایا پاک دین شاه دانش گزین　　ز دین تو اصل هوا را هوان
جهان بسته تاراج اهریمنست　　رمه گرگ دزد که نبود شبان
بزرگی و شاهی مثل آتش است　　از آتش تو نوری و جز تو دخان
همی تا فصول طبایع ز سال　　تموز و دیست و بهار و خزان
بمان تا زمین است شاه زمین　　بزی تا زمان است فخر زمان
به نیکی بکوش و بهمت برش　　بشاهی بباش و بشادی بمان
همایون و فرخنده بادات عید　　عدو مستمند و ولی کامران
تو از قدرت ایزدی بر زمین　　همی باش بر قدرتش جاودان

در مدح سلطان اعظم افتخار امم امیر نصر ناصر الدین سبکتکین گوید

همی روم براد و همی زیم با مان　　بجاه و دولت و نام خدایگان جهان
سر ملوک جهان میر نصر ناصر دین　　سپاه دار خراسان برادر سلطان
کمینه عرضی از جاه او فزون ز فلک　　کهینه جزوی از قدر او مه از کیوان
کسی که جز بتواضع بدو نگاه کند　　بر آید از لب چشمش بجای مژه سنان
چو دید دشمن کو تیر در کمان پیوست　　برون جهد ز قفا دیده هاش چون پیکان
ز بهر آنکه زنی شاه را قلم باید　　ز رشک هیچ نی از خاک تا نبست میان
سخاش را وطن اندر رواق ظلمت　　چنانکه در ظلماتست چشمه حیوان
بجای حلمش جهل است علم افلاطون　　بجای عدلش ظلم است عدل نوشروان

بدیده بوسه بپروزی آن رکاب بلند / بروی روید بخت این خجسته شادروان
زباد طبعش وز کوه حلمش این عجبست / که او بباد سبک برگرفت کوه گران
فضایلش بجهان از ز قیاس هواست / نه جای گیرد گرفته جهان کران بکران
همه خصالش پر فایده است چون حکمت / همه کلامش پر معجز است چون فرقان
از آنکه در همه هستی همی بود موجود / مدیح او بچه ماند بحجت یزدان
امان خلق ضمان کرد او ز فدای / امان خواسته خویش را نکرد ضمان
نه گر تو خدمت کاهی بکاهد او ز عطا / نه بیشی کند از عفو او کند نقصان
ایا زمانه شده منقاد همت تو / تو منقاد مروت ببزم تو مهمان
اگر نگوئی جانی که زنده دارد تن / دگر نگوئی عقلی که زنده دارد جان
بتو فشان دهم از تو ز بهر آنکه ترا / بتو شناسند ای شاه و جز ترا بنشان
تو از بلندی چرخی و گردش تو هنر / تو از تمامی دهری و جنبش تو امان
بجای جهد قضائی که بشکنی تدبیر / بجای عهد وفائی که بشکنی پیمان
مبارکست بر احرار نام و خدمت تو / مرا نخست پدید آمدست ازین برهان
مرا جوان خرد و پیر بخت بگزیدی / بنام تو خردم پیر گشت و بخت جوان
از آن سپس که نبودم ز خویشتن آگاه / بجاه تو ز من آگاه شد جهان بنشان
چو خویشتن هنر و سیرت تو نام مرا / بگستریده بهندوستان و ترکستان
اگر بگیرد مدحت مرا السحر حلال / بیاورم که همم قدرتست و هم امکان

بخز

نخست یادگر از روزنامه نام منست / بهر کجا سخن پارسیست در کیهان
مرا شناسد لفظ بدیع و وزن غریب / مرا شناسد معنی و دو فر و دیوان
زبان من ز مدیح تو تا دراز شده است / بمن دراز نشد دست محنت و حدثان
غذا از نعمت تو خوردم و ز خان پدر / نه از میانه راه و نه از در دکان
موافقم بتو ای شاه برکشیده تو / وز آفرین تو اندر ایادی و احسان
بدولت تو هم امروز جاه دارم و عز / ز خدمت تو بزرگی و نام دارم و نان
ز کس فرو نخورم تا سر تو سبز بود / مرا چه باک بود از فلان و از بهمان
تو ابر رحمتی ای شاه وز آسمان هنر / همی بباری بر بوستان و شورستان
بدین دو جای تو یکسان همی ببخشی لیکن / ز شوره گرد برآید چو نرگس از بستان
اگر در باصل از سرشک باران است / نه در گردد هر جا که بر چکد باران
سرشک باران چون در پاک خواهد شد / صدف ستاند از ابر آن سرشک را بدهان
همیشه تا که تموز و دی است از آتش و آب / چه از هوا چه ز خاک است نو بهار و خزان
بخوی نیک بجنبش و بروز نیک بکوش / ببخت نیک بپاش و بنام نیک بمان

در جواب و سؤال اختتام بمدح سلطان غازی سلطان محمود گفته

گفتم نشانه از دهن ای ترک دلستان / گفتا زنیست مثبت نشان اندرین جهان
گفتم که ساعتی بر من فرو نشین / گفتا که باد سرد زمانی فرو نشان
گفتم که باد سرد زیان دارد است بسی / گفتا ز باد سرد رسد لاله را زیان

گفتم که گلستانت همه ساله پر گلست گفتا که گل غریب نباشد بگلستان
گفتم گلابدان شده رویم ز آب چشم گفتا ز آب زرد شود رنگ زعفران
گفتم که مشکبار شد آن جعد و زلف تو گفتا ببوی و رنگ عزیز است مشک و بان
گفتم که هر زمان تو بدیدار نیستی گفتا ستاره نیست بدیدار هر زمان
گفتم چرا تو دیر بپائی بر رهی گفتا که دیر تیر نپاید بر کمان
گفتم ببوسه تو زیان کردم ای نگار گفتا ز بهر سود رسد مرد از زیان
گفتم جدا شدی ز من ای بت پری گفتا بسم بدولت و فر خدایگان
گفتم یمین دولت محمود کامکار گفتا امین ملت محمود کامران
گفتم فدای عمرش بادا هزار عمر گفتا فدای جانش بادا هزار جان
گفتم که تیغ او بمیان مصاف چیست گفتا که در مصاف هژبریست جان ستان
گفتم که باد نیست بر اسب او بسنگ گفتا که کوه نیست بر پیل او گران
گفتم که پیل او بچه ماند بروز رزم گفتا بقلعه که بود آهنین روان
گفتم هزار قلعه روان است شاه را گفتا هزار قلعه روانست با روان
گفتم خدای عرش بدادش همه مراد گفتا که هست خسرو گیتی سزای آن
گفتم که رایگان نگرفتست مملکت گفتا که مملکت نتوان یافت رایگان
گفتم که یار بود مر او را بروز رزم گفتا نخست باری تائید آسمان
گفتم که زین گذشت مر او را که بود یار گفتا چهار چیز بگویم ترا عیان

گفتم این

گفتم که این چهار کدام است بازگوی گفتا که تیغ تیز و دل و دو کف و زبان
گفتم که حد غزنین از فر او چه کرد گفتا که زر سرخ پدید آورید کان
گفتم کجاست دولت و با کیست همنشین گفتا که پیش اوست کمر بسته بر میان
گفتم که دشمنش بجهان اندرون کجاست گفتا مثال سیمرغ از چشمها نهان
گفتم سزای دولت و ملک است شهریار گفتا سزای تاج و کلاه است جاودان
گفتم همیشه تا بود اندر جهان بهار گفتا همیشه تا بود اندر جهان خزان
گفتم بقاش باد بکام دل و نشاط گفتا خدای عرش مر او را نگاهبان

چیست آن آبی چو آهن و آهنی چون پرنیان بی روان تن پیکری پاکیزه چون تن با روان
گر بجنبانیش آبست ور بلرزانی درخش ور بمانی از پیش تیر است ار بچمانی کمان
از خرد آگاه نه در مغز باشد چون خرد از گمان آگاه نه در دل رود همچون گمان
آینه دیدی بر او گسترده مروارید خرد ریزه الماس دیدی بافته بر پرنیان
بوستان دیدار و آتش کار نشناسد خرد کآتش افروخته است آن یا شکفته بوستان
آبداده بوستانی سبز چون شمشاد برگ زخم او همرنگ آتش بشکفاند ارغوان
در پرند او چشمه سیماب دارد در کنار واندر آهن گنج مروارید دارد بیکران
هیچکس دیدست سیماب را چشمه پرند هیچکس دیده است مروارید را پولاد کان
آن گل تیره است و شاخ رزم را روشن گلست گلستان رزم گرد از وی چون گلستان

تا بدست شاه باشد تازه باشد بی فسون
کشتن بدخواه او تیر باشد بی فسان

شاه کیتی خسرو لشکرکش لشکرشکن
سایه یزدان شه کشورده کشورستان

زیر کردارش بزرگی زیر گفتارش خرد
زیر سمانش سپهر و زیر فرمانش جهان

گر سخن گوید خرد او را ستاید در سخن
در میان بندد بزرگی پیش او بندد میان

جان سخن گوید ستایش و آفرین گردد خرد
دل دهان گردد بدان گفتار و اندیشه زبان

گر نه از بهر زمین بوسیدنستی پیش او
مر میانرا نیستی پیوند بند اندر میان

پشت گشته راستی از نام او گردد بلند
بر گشته مردمی از یاد او گردد جوان

ای خرد را جان و جا زادانش و دل را امید
پادشاه میرا جرانغ و نیکنا میرانشان

سوخته تیغ درخش لشکر ترکان چین
برده گرد سپاهت لشکر هندوستان

بر دل بدتیره نهاده پیش یزدان برده اند
داغ شمشیر تو ای شاه جهان چیپال خان

بر سپهر مهری برنگین داد مهر
در سر گفتار جنبی در تن کردار جان

خواسته بخشی که خواهنده چنان داند که گنج
زیر هر بخی ز انگشت تو گنج شایگان

کوه کان باد بزان گردد بجنبش است تست
کوه باشد زیر زین و باد گردد زیر ران

گر ترا نیل و ناردان باید بجنگ تیر کن
گردد میدان نیل گردد سنگ ریزه ناردان

رجم دیوان را ستاره چون رود در تیره شب
تیر تو چونان رود در جوشن و در گستوان

تن بامید تو دارد زندگانی رایگان
جان ز بیم تیغ تو مرگ دارد دیده بان

از هنرمندی نیاید سیل و بازوی تو
در رمه خیری نیاید چون بماند بی شبان

کارخواهی

کارخواهی کاربخشی کاربندی کارده
کاربینی کارجوئی کارسازی کاردان

شاهی و شادی تو داری شاه باش و شاد باش
جامه شاهی بپوش و نامه شاهی بخوان

نیک بادا آن زا همیشه کز تو باشد نیکبخت
شاد بادا آن دل همیشه کز تو باشد شادمان

تا بنوروز اندرون باشد نشان نوبهار
تا بسی باد تیرماه آرد نشان مهرگان

خرمی و زندگانی و بزرگی و هنر
با تو بادا ای شاه کیتی هر چهار این جاودان

در مدح سلطان الاعظم دارای ملک عجم سلطان محمود غزنوی گوید

قویست دین محمد بآیت فرقان
چنانکه حجت سلطان بر آیت سلطان

یمین دولت و برآسته به تیغش ملک
امین ملت و آراسته بدو ایمان

ز چیز هر چه رسول خدای را چیز است
همی نماید از سایه خدای عیان

رسول گفت که سغولهای روی زمین
مرا همه بنمودند از کران بکران

وزین سپس برسد دست تیغ محمودی
بهر کجا بنمودند از و مرا یکسان

همی بدست شود زانکه مصطفی فرمود
کنون بحکم خدا از خدایگان جهان

عجب مدار تو زواین صفت که دولت او
خدای را غرض است و رسول را برهان

همیشه از قبل آفرین خدمت او
خرد کشاده زبان است ملوک بسته زبان

بیک سفر ملکان را نبود جز یک فتح
وگر بود از و سود بود و بود زیان

سفر بکیست خداوند را و پنجه فتح
کران نکرد یکی اردشیر و نوشروان

دری کشاد که وهم اندرو شود عاجز
رهی برید که دیو اندرو شود حیران

یکی بیابان بود اندران نواحی صعب | که بود پهناش از رود هند تا سندان
ز طول و عرض همیکرد با سپهر مری | ز بس نهیب همی بست با سقر پیمان
بروز از بر سر آفتاب چون آتش | بزیر پای ابن سنگ ریزه چون سوهان
بچاره بودی اگر بودی اندران نخجیر | بره بهم رفتی اگر رفتی اندرو شیطان
رهی شکسته تر از عهد مردم بیدل | درازتر ز غم یار در شب هجران
بساطهاش همه سنگهای همچو حسک | نباتهاش همه خارهای چون سوهان
چنان قعیر که هنگام برگذشتن ازو | کسی ندید ز بیل بلند جز بالا ن
چنان گذشتی زو شاه خسروان گفتی | که باد مرکب او را گرفته بود عنان
از آب موج چو بگذشت رایت منصور | فکند دولت او مر فتوح را بنیان
هم از نخست بسر ساده برکشید سپاه | یکی حصاری کش سر برابر سرطان
بپشت ماهی قعرش بماه کنگرها | ز سنگ خاره مراد را قواعد ارکان
بگرد خندق او دردمیده بیشه رمح | چنانکه عزم در آن بیشه بگذرد آسان
بساعتی بگرفت آن حصار و غاره بکرد | خدایگان زمین خسرو حصارستان
درونه سایر مانده نه طایر از بر خاک | دو لک ز لشکر او شد بزیر خاک نهان
حصار دیگر نکوار شد که شاه عجم | بکندش از بن و یکساعتش نداد ضمان
مرادش آنکه زیاد کیسه مرا نیازا | بکفر و لشکر کفر اندر آورد نقصان
حصار دیگر بدنه امیر او هردا ست | سپاه او قوی و گنج خانه اش آبادان

اکر

گرفت حصنش و پیلان و گنج او برداشت | حصار پانش مسلمان شدند پیر و جوان
دگر حصار مهادین که برجش از بالا | همی ببستی با چرخ آسمان پیمان
همی بنالد گفتی زمین و رنجه شود | ز باره باره آن بی کناره شارستان
بگرد خندق وی بیشه که هرگز وهم | بدو درون نتواند شدن گران بکران
درو سپاهی محکم چو کوه و جمله جوان | ز تیزی آتش و زمره قطره باران
ز جان خویش بر خاش در شست همی | برزمگه بکف دست بر نهاده روان
فروغ تیغ یمانی ز دست شان ببرد | شعاع داد چو بهرام در کف کیوان
بدان حصار درون لشکری قوی گرچند | فریفته شده و ابن شته از خذلان
همی بگفت که با من که بس بود سپاه | بگنج خانه و پیلان آهنین دندان
چو دید رایت منصور شاه بر در حصن | فرو گرفت گریبانش ناگهان خذلان
بمغز قصد سر تیغهای آینه رنگ | ندیده قصد سر نیزهای خون افشان
نخست از می بپوست کز نهیب و شعاع | بمهر خضر را باز داشت از دوران
همی زدندی شمشیر آهوان سرای | دو زلفشان بسمن بر همی زدی چوگان
حصار و نعمت از ان لشکر قوی بستد | بیک چهار یک از روز خسرو ایران
چو یافت نصرت شاه زمانه را که بدست | بدست او اجل خویش را بدید عیان
گریخت خویشتن اندر میان آب افکند | بکشت خویشتن و دیگران در آب روان
وگر چه هست دگر من دگر نگویم از آنک | دراز گردد اگر گویم از فلان و فلان

در مدح یکی از اکابر و زبده دوران گوید

ملک زمن م

خدایگان بزرگ آفتاب دولت و دین | امام عصر خداوند خسرو ذو المن
یمین دولت و دولت بدو غنی ز شرف | امین ملت و ملت بدو تهی ز فتن
بطبع رغبت نیکی کند چنانکه همی | بطبع او نبرد جز دیو به نیکی ظن
دراز دست امیران شد چنین که کوته کرد | ز طبع خویش براهیر دست اهرمن
اگر بهند و خراسان بزرگ نام شده است | نه زان کم است بزرگیش در حجاز و یمن
میان همتش انجم و فلک نهفته شده است | چنان که جانش اندر میان پیراهن
جهانگشا پادشاها مها خداوندا | تویی که حجت را زیر لفظ تست وطن
برزم گردن دشمن حسام تو کوبی | که دست دادستی و دشمنان آهن
بتو زینده همی بندگان که در گیتی | تو روح پاکی و جز تو همه جهان چو بدن
چه آنکه گوید من شمرم فضایل تو | چه آنکه گوید دریا تهی کنم به دهن
بهیچگونه سخن در محل تو نرسد | هر آینه نتوان شد بر آسمان برسن
بکام طبعی بخش تو آمدند سوار | پیادشان بکشیدند خام در گردن
ز دشمنان تو اندر مضرت است جهان | جهانیان همه از فعلشان بدرد و حزن
ز جاهشان زبان و ز کاهشان بگسل | ز تختشان بربای و ز بختشان برکن
بتیر خشم خداوندشان چو سنگ بدوز | به تیغ جمع بهمشان چو ذره پراکن
کسی که از تو نهان کینه دارد اندر دل | دلش بطاعت تو شرزه گردد و توسن

بهار عالم

نهان نماند از برا که کینهٔ تو بلاست | بلا نهان نتوان داشتن بحیله و فن
کسی بخانه در آتش فروخت نتواند | چنانکه بر نشود دود او بسوی روزن
فدای پیش تو دارد همی عدوی تو جان | اگر بود پسر اندر پی اگر بود بعدن
خدایگانا گفتم که تهنیت گویم | بجشن دهقان و آئین زینت بهمن
که اندرو بفروزند مردمان مجلس | بگوهری که بود سنگ و آهنش معدن
چو حملهٔ تو قوی و چو عدل تو بی عیب | چو همت تو بلند و چو رای تو روشن
برزنی که از او اندکی بفروزند | بنور تا فلک روز برزند برزن
چنین که منم آئین تو قوی تر بود | بدولت اندر ز آئین خسرو و بهمن
تو مرد دینی و این رسم رسم گبران است | روا نداری بر رسم گبریان زیستن
جهانیان برسوم تو تهنیت گویند | ترا برسم کسان تهنیت نگویم من
نه آتش است سده بلکه آتش است تهنیت | که یک زبانه بتاری زند یکی بختن
وزان زبانه همی یک زبان برون نشود | ز خاندان بداندیش و دشمن از بیرون
همیشه تا سخن آراسته بگردد را | بنا بهای خوش و لفظهای مستحسن
بقات باد و بکام تو باد کار جهان | سپاه دولت گرد تو گرفته پیرامن
ز لاله رخ خوبان و سرو قد بتان | سرای و مجلس تو همچو بوستان و چمن

در تعریف بهار عالم افروز گوید و اختتام بمدح سلطان محمود نماید

بفال نیک و بفرخنده روزگار جهان | بسان دولت شاه جهان شد از سر جوان

اگر ز گوهر ناسفته ابر شد چو صدف | چرا شد از گل ناکشته دشت چون بستان
فلک نثار در وانی بدشت باد صبا | که تار و پود شش هست از زبرجد و مرجان
چو مجلس ملک شرق از نثار ملوک | بجعفری و بعدلی نهفته شادروان
کنار پر گل از آن کرد گل که ابر سیاه | فرو گذشت بدو در کلاب کرده نهان
درخت را حسد آید همی ز شاعر شاه | که شعر خواند بر شاه و بنده ش بعیان
زبان و چشم برآرد کنون همی ز حسد | شکوفهاش همه چشم و برگهاش زبان
دخان از آتش همی جستی تا جهان بودست | کنون چه بود که آتش همی جهد ز دخان
چنان جهد که تو گویی همی پدید آید | ز گرد لشکر جرار حمله سلطان
یمین ملت عالی امین ملت حق | نظام ملت تازی و دولت دهقان
بروزگار عزیزش عزیز گشت خرد | باعتقاد درستش درست شد ایمان
ز بند کیش علامت بود میان بستن | ملوک از پی آزرمش بسته‌اند میان
بخدمتش ملکان سر فرو برند بتخت | از آن بتاج سزاوار شد سر ملکان
اجل بیاید و انگشت بر نهد بعدو | بساعت اندر کو تیر بر نهد بکمان
بزرگ چون خرد است و عزیز چون دولت | قوی چو حجت اسلام و پاک چون قرآن
چگونه دست گذارد بر این جهان جودش | که جود او را باید چنین هزار جهان
بود عطای امیران بکیسه و کاغذ | عطای میر خراسان بگنج خانه و کان
همی رود بر هر لفظی از مدایح او | هزار حجت و با هر یکی هزار زبان

ز نوا

ز بسکه آتش زد شاه در ولایت هند | کشید دود ز بتخانهاش بر کیوان
بر آن زمین ز تبش گشت گرمسیر هوا | سیاه گشت هم از دود چهره ایشان
ز باد سرد برآوردن هزیمتیانش | زمین گرمستان سردسیر گشت چنان
قیامت آید و آن سرد و دائم ماند بود | ز تیغ شاه بهندوستان و ترکستان
اگر بخواهی دیدن تو روزنامه فخر | رسوم شاه به بین و مدیح شاه بخوان
بعمر روزی غمگین مباش تا دهمت | نشان روزی بی رنج و عمر جاویدان
بشاه رو که ده انگشت شاه و مهر دو کفش | کلید روزی خلق است و چشمه حیوان
سخن فروشان آیند زد او چو روند | ز جود او شده گوهر فروش و بازرگان
یکی مبارک حرزست قصد کردن او | کجا که آفت درویشی اندرو است امان
بدان رسید به نیکی که او نماید راه | بدان رسند بزرگی که او دهد فرمان
شود اشارت تیغش دعای پیغمبر | اگر کند عدو از ماه جوشن و خفتان
ز جان و عقل مصور شدست پنداری | که سیرتش همه عقل است و صورتش همه جان
هر آنکسی که خدایش عزیز خواهد کرد | بسوی خدمت شاهش دهد بخت نشان
نیاز عرضه بدو کن که بی نیاز شوی | حدیث او کن تا رسته باشی از حدثان
سخن بدو بر تا بخت زی تو آرد رخت | دلت بدو ده و آنکه دل ملوک ستان
بدوست قصد همه مردمان بدان ماند | که جز ولایت او جای نیست آبادان
مبارک است پی رای او بهر چه رود | هزار گونه پدید آمده است ازو برهان

هم از سیاری رای شهریار آمد — امیرزاده بغداد نزد او مهمان
نکه توانستی داشتن ز رفت و عیب — سپاه و خانه خویش و ولایت کرمان
ولیکن از قبل آنکه آدمی دانست — کفایت و کرم و فضل خسرو ایران
بیامد اید ز تا دولت استوار کند — هم از بخشش محکم فرو نهد بنیان
زمین توانستی داشتن خدای نگاه — گر استوار نکردی چنین بکوه گران
بزرگ‌تر بود آن دولتی که شاه دهد — بدست قوت و تائید کرد دهدش عنان
چو طالع همه بزرگان داد قران بزرگ — ز حکم طالع باقی تر است حکم قران
نه دولتی که از و رفت ره برد بزوال — نه مرز یادت او را تبه کند نقصان
رونده دولت پاینده ملکش از پس این — چو پایدار زمین باشد و رونده زمان
همانکه با او پیکار جست دندان زد — کنون بطاعت او آمد از بن دندان
ایا گشاده بحق دست و آفریده حق — به بست دولت او را کفایت تو ران
بگرید آنکه بجنبد بکینه جستن تو — نماند آنکه ببندد بکین تو پیمان
اگر مخالف تو جان آهنین دارد — کندش ریزه ریزه سر نیزه تو چون سوهان
چو شیر بیند و زخشم تو شود طیره — مگر ز دیده شیر آب داده تو سنان
چنانکه تازی زان کشور املاک تو بدین — کسی نتازد ازان سر بدین سر میدان
جهان اگر چه بزرگست بر علامت نیست — بنامه ماند و نام تو بر سرش عنوان
همیشه تا بخزان باد زرگری سازد — شود بنوبت نوروز باد مشک افشان

بلا

بملک خویش بپای و برای خویش برو — بنام خویش بناز و بجای خویش بمان
زمانه داد تو داد است داد ملک بده — خدای کام تو رانده است کام خویش بران

بدان کردی است آن سیمین زنخدان — بدان خمیدگی زلفین جانان
یکی گوی که از کافور گو نیست — یکی گوی که هست از مشک چوگان
چه چیز است آن خط مشکین و آن لب — که دارد رنگ راح و بوی ریحان
یکی مانند مشک اندود لاله است — یکی مانند زهرآلود پیکان
شکنج زلف و چشم او رباید — دل از دست خردمندان بدستان
یکی دعوی کند مر جادوئی را — یکی بنماید اندر وقف برهان
عزیز از من بنزد من دو چیز است — روان است و زبان آفرین خوان
یکی در طاعت یزدان عزیز است — یکی در آفرین و مدح سلطان
یمین دولت اندر دور گردش — امین ملت اندر دور دوران
یکی در گشت ملک و گشت دولت — یکی در دور دین و دور ایمان
دو طوفان تیغ او بارید از آتش — یکی در هند و دیگر در خراسان
یکی بر تخمه جیپال و داود — یکی بر ایلک و خیل قدرخان
چه چیز است آن دونده کلک خسرو — چه چیز است آن بلارک تیغ بران
یکی اندر دهان حق زبان است — یکی اندر دهان مرگ دندان

اگر شمشیر و گرد لشکر او بخواند روز جنگ و روز جولان
یکی دریا کند صحرای آموی یکی صحرا کند دریای عمان
بلیمان تیر چرخ و تیر ناوک همی بازوی او بگذارد آسان
یکی بر قلعهٔ کش کوه باره است یکی بر جوشنی کش غیبه سندان
مبارز را سر و تن بخش خسرو چو بگراید عنان جنگ و بگران
یکی خوی کرده اندر زیر جوشن یکی خفت کرده اندر زیر خفتان
فلک بر قلعه و مریخ او را به هر روزی درافکنده است شایان
یکی را سد یاجوج است باره یکی را روضهٔ خلد است بالان
همیشه گنج و کاخ شاه گیتی نوا فرمان و نعمتهای الوان
یکی بر استست از بهر زایر یکی آراستست از بهر مهمان
برهنه شاعر و درویش و زایر در ایران از عطای شاه ایران
یکی دیبا فرو ریزد برزمه یکی دینار بر سنجد بقپان
ز نعمان بگذرد در خدمتش مرد بمدحش بگذرد شاعر ز حسان
یکی را او کند نعمان ز نعمت یکی را او کند حسان ز احسان
همه هندوستان پر شیر و دیو است بگرد کشور آباد و ویران
یکی در خون دل غرق از حسامش یکی بر آتش تیمار بریان
سخنش ار بشنوی بسیار و اندک هنرش ار بشنوی پیدا و پنهان

هابزن

یکی بخش آید از جان سخن گوی یکی بخش آید از ریگ بیابان
همی تا تیر نیلوفر فزاید چنانکه آید گل سوری به نیسان
یکی چون گوهر کوه نشابور یکی چون زاده کوه بدخشان
دعا از من دو باشد شاه را بس همی گویم همی تا باشدم جان
یکی تا ملک باشد تو همی باش یکی تا فلک باشد تو همی مان
عدوی ملک ضد دولتت باد بدردی کش نباشد روی درمان
یکی رای سعادت باد طالع یکی رای زیادت باد نقصان

در مدح دارای ملک عجم سلطان محمود غزنوی گوید

شه مشرق و شاه زابلستانی خداوند اقران و صاحبقرانی
ز دولت یمینی ملت امینی مر این هر دو را اصل یمن و یمانی
تو محمود نامی و محمود کاری تو محمود نامی و محمود جانی
زمانه دل است و تو او را ضمیری بزرگی تن است و تو او را روانی
بجز یار جز راست کان تو نداری بجز عیب جز راست کان تو ندانی
زمینی نه کافتخار زمینی زمانی نه کافتخار زمانی
سپهری نه رهنمای سپهری جهانی نه کدخدای جهانی
بدیدار ماهی بکردار شاهی بفرهنگ پیری بدولت جوانی
بفرمان کتابی بمیدان قضائی بنعمت زمانی بقدر آسمانی

تو مر دولت خسرو را جمالی   تو مر ملت تازیانرا امانی

تو مر فرهنگ را آفتابی   تو مر گنج هوشنگ را قهرمانی

خرد را کند رای تو پیشبینی   وفا را کند عهد تو ترجمانی

ز کین و ز مهر است شمشیر و کلکت   بدین کینه جوئی بدان مهربانی

تو نیزه به سنگ سیه بر گذاری   تو پیکان پولاد بیرون جهانی

زمین را قراری ملک را مداری   ادب را شعاری سخن را معانی

توئی مایه علم لیکن نه عقلی   توئی معدن زر و لیکن نه کانی

سخا را دهنده یکی بحر ژرفی   وفا را شکفته یکی بوستانی

بقدر آفتابی بدادن سحابی   نه آنی نه اینی هم اینی هم آنی

بنام اندرون از جهان نیکنامی   بکام اندرون بر جهان کامرانی

بزرگان گهر پوش و گوهر فشانند   تو گوهرنمائی تو گوهرفشانی

چو برق است تیرت دونده در آهن   که تو برق تیری و آهن کمانی

نداد است مر خاک را رایگان کس   تو دیبا و گوهر دهی رایگانی

عیانهای باطل خبر شد به تیغت   خبرهای حقت هم بدو شد عیانی

چه در پیش شمشیر تو شیر شرزه   چو برگ رزان پیش باد خزانی

بدانی که بدخواه تو کیست گوئی   همی نامش از لوح محفوظ خوانی

چنان ترسد از تو کمان مخالف   که گوئی تو اندر میان کمانی

امل را بماند اجل را گرفته   گرفته یمین تو تیغ یمانی

مکان و زمان هست در خدمت تو   اگرچه تو اندر زمان و مکانی

تو آنی که خواهند اجرام گردون   که در مجلس تو بوند از اوانی

تو آنی که هرجا که باشی نباشد   دل اندر نیاز و تن از ناتوانی

بخواند مر او را که خوانی سعادت   براند مر او را الحیا تو برانی

تو مر حادثات زمانرا بلائی   تو مر نادرات زمانرا بیانی

بکف زعفرانرا کنی ارغوانی   برزم ارغوانرا کنی زعفرانی

نه چون تو بود دولت و پادشاهی   نه چون تو بود نعمت و شادمانی

رسوم تو دولت تو خدائی   بقای تو عز تو جاودانی

همی تا درستی و بیماری آید   جهانرا بنوروزی و مهرگانی

مبادا این جهانرا ز تو بر یادت   تن و نعمت و دولت جاودانی

در تعریف تو گل گوید و اختتام بمدح یمین الدوله محمود کند

گل خندان خجل گردد بهاری   که تو رنگ از بهار و گل برآری

نسیم مشک جان نارد ازیرا   که سیمین عارض و مشکین عذاری

نگار قندهاری قند لب نیست   تو قندی لب نگار قندهاری

بمشکین زلف شهرآشوب بندی   بجادو غمزه جان آهنج خواری

نه بند زلف جز دل را نبندی   بخار غمزه جز جانرا نخاری

بجادو رنگ بر دلها فسونی   بجعد زنگی و زلف بخاری
برنگ از لاله خودرنگ عکسی   ببوی از عنبر سوده بخاری
همی خندی که ماه سروقدی   همی بالی که سرو جویباری
شکر بارد بوصف لب چه بارد   بمدح شاه در شاهواری
خداوند زمانه میر محمود   که کار ملک ازو گشته است کاری
ایا خورشید رای مشتری طبع   تو از هر دو جهان را یادگاری
بجای چیره‌دستی پیش‌دستی   بجای بردباری بردباری
سخن داند که تو چابک ادیبی   عنان داند که تو زیبا سواری
تو خورشیدی ولیکن بیزوالی   تو گردونی ولیکن بیمداری
کفایت را بهر چیزی مشیری   جلالت را بهر فضلی شماری
بهر علمی که گویی تو امامی   بهر شهری که باشی شهریاری
بدل بر مهربانان مهربانی   بتن بر کامکاران کامکاری
ادب را زیور و دین را نظامی   خرد را اصل و دولت را شماری
بدعوت خسرو از اخی تمامی   بمعنی حبا کرا از اخی گذاری
جهان را بگذرانی نگذرد خود   بدان ماند که گشت روزگاری
جمال و افتخار از دولت آید   تو دولت را جمال و افتخاری
بچشم دوستان اندر تو نوری   بچشم دشمنان اندر تو ناری

شکار خسرو

شکار خسروان مرغ است و نخجیر   شکار تیغ تو شیر و شکاری
دل روباه و طبع غرم گیرد   ز شمشیر تو شیر مرغزاری
اگر حمله پذیری کوه سنگی   وگر حمله بری موج بحاری
بجای صلح مهر دوستانی   بجای رزم تیغ ذوالفقاری
بعدلت کبک نندیشد ز شاهین   ز بیمت سنگ خون گرید بزاری
یکی بسندت اندر حد دیدار   بحد آزمون اندر هزاری
دل آزادگان خواهنده تست   که تو آزادگی را خواستاری
فلک بند غم است و تو نجاتی   جهان تیره شب است و تو نهاری
ببزم اندر سعادت را فراجی   بصدر اندر جلالت را عیاری
برحمت بر سر خورشید تاجی   برحمت بر سر کیوان غباری
یمین دولت و حق را یمینی   امین ملت و دین را یساری
همی خورشید نور آرد نثارت   که تو زیبای نوری و نثاری
اگر بر سنگ بگشایی تو بازو   دگر کف را بدریا برگذاری
بسنگ اندر گذاری چشمه خون   بدریا در بدیداری شماری
چو دیده چشم را و عقل جان را   تو مر دین را و دولت را بکاری
بحجت گمرهان را راهبری   بطاعت غمگنان را غمگساری
که از گردنکشان کشورستانی   بگردن دارکان کشور سپاری

همی تا بر زند هنگام نوروز   نسیم باد با عود قماری
شود گلبن عماری وگل بزده   چو گوکبهای زرین بر عماری
به بهروزی وکام دل همی باد   ترا در ملک و دولت پایداری

در صفت معشوق گوید و اختتام بمدح سید ابوالقاسم سرخسی گوید

ای شکسته زلف یار از بسکه تو دستان کنی   دست دست تست اگر با ساحران پیمان کنی
گاه بر ماه دو هفته گرد مشک آری پدید   گاه مر خورشید را در غالیه پنهان کنی
هم زره پوشی و هم چوگان زنی بر ارغوان   خویشتن را گه زره سازی و گه چوگان کنی
بشکنی بر خویشتن تا از رخ عنبر بشکنی   خویشتن لرزان کنی تا از رخ مشک ارزان کنی
نیستی دیوانه بر آتش چرا غلطی همی   نیستی پروانه گرد شمع چون جولان کنی
چون بخواهی کشت گردش گاه تو دنبال بود   چون بخواهی خفت بستر لالهٔ نعمان کنی
دل نگهداری تن از درد کس کز دل آید چرا   تا ثنای که خدای خسرو ایران کنی
خواجه بوالقاسم عمید سیدان کز نعت او   شعرهای عنصری پر لؤلؤ و مرجان کنی
عادلی کز بس بزرگی و تمامی عدل او   عار دارد گر حدیث عدل نوشروان کنی
اصل فرمان دادن اندر طاعت و فرمان اوست   بر جهان فرمان دهی گر خواجه را فرمان کنی
ای خداوندی که گر بکام تو گردد فلک   آرزوی خویش را تو بر فلک تاوان کنی
مرد ره یابد بشعر از نعمت و احسان تو   تو ز بس کاحسان کنی مداح را حسان کنی
وعده را نسیان نباشد جا از اندر طبع تو   ور وعیدی کرد باید ساعتی نسیان کنی

از نجوم آسمان چاکر فزون بینم ترا   گاه آن آمد که تو بر آسمان دیوان کنی
از درازی دست و فرمان روندهٔ مر ترا   دست بر کیوان رسد گر دست بر کیوان
تا بدید ایوان تو کیوان همی جوید شرف   آرزو کرد دست کو را شرفهٔ ایوان کنی
زارزوی آنکه بوسه پای تو حور بهشت   خواهدی کز روی او تو نقش بنیاد دوان
گرچه سندان را کنی چون موم زیر عزم خویش   موم را از زیر عزم خویشتن سندان کنی
این جهان چون نامه نبوردی همی بر دست تو   تا مگر بر نامهٔ نام خویشتن عنوان کنی
گر نه خورشیدی چرا خیره شود دیده ز تو   ور نه جانی پس چرا اوصاف را حیران کنی
نیستی خورشید و داری فعل خورشید از کرم   نیستی جان و همی از لفظ کار جان کنی
گنج برداری همی تا رنج برداری ز ما   رنج برداری همی تا عالم آبادان کنی
آن سر شکی تو که از دلها بشویی گرد غم   وان پزشکی تو که درد آز را درمان کنی
گرچه ابراهیم در آذر بود مداح تو   چون دعای مستجاب آتش بر او ریحان کنی
در بدریا بر گذاری تو سموم قهر خویش   ماهیان زیر آب اندر همی بریان کنی
از دو برهان دو پیغمبر ترا بینم نصیب   این دو بینم شغل تو کاین کنی گه آن کنی
از عطا تو معجز عیسی بن مریم کنی   در قلم تو معجزات موسی عمران کنی
بر صدف باری غریب آورده زیراکه او   گوهر از باران کند تو گوهر از قطران کنی
از خردمندان که بر درگاه تو گرد آمدند   تربت حضرت همی چون تربت یونان کنی
چون خرد بر هر چه او جانی همی دانا شوی   چون فلک بر هر چه جسمانی همی دوران کنی

گر بخواهی از درستی در یقین اعتقاد / کفر گیتی را بایمانی همی ایمان کنی
چهد خلق از بهر خوشنودی تست اندر جهان / تو همی جهد از پی خوشنودی یزدان کنی
تا جهان باقی بود بادا بقا تا علم را / پایه بفزائی و کار ملک را سامان کنی
او رمزد عید فرخ باد تا بر بد سگال / روز او نیران کنی و دشمن را بریان کنی
گوسفند و گاو و اشتر مردمان قربان کنند / باز تو آز و نیاز و جهل را قربان کنی

در تعریف زیبا روئی گوید و اختتام بمدح افتخار الاعاظم یمین الدوله کند

خود آفرید نیاردی کو نتوده خدای / مجوی فتنه وردی زدوده را فردای
بعارض تو بران گرد مشک سوده بهست / بچشم جور مکن خلق را بلا منمای
بلای آفت جعدت بسست بر دل خلق / منه بزلف و دگر بر بلا بلا مفزای
ببستن کمر و لب گشادن از خنده / همی میان و دهان ترا به
اگر نمود بخواهی همی میان و دهان / یکی به بند لب از خنده و کمر بگشای
دگر بجو زنکوئی که جور نپسندد / خدایگان خراسان امیر بار خدای
یمین دولت پیروز و ز ملک افروز / امین ملت پیغمبر جهان آرای
جوانمرد او خلق را چو گردش چرخ / چه سایه علمش ملک را چه فر همای
فلک بنای سعادت همی بپای کند / بدان زمین که همی شاه بسپرد ش پای
هوا چو خاک لطیفش فرو نشیند پست / زمین چو ذره بمجلس بماند اندر وای
خیال همت او را اگر به پیماید / بعمر خویش به پیماید آسمان پیمای

کمند او

کمند او برد زور پیل گردن کش / نشان او بکند چنگ شیر دندان خای
همی نگون شود از بس نهیب و هیبت شاه / به ترک خانه خان و بهند رایت رای
هنر بمایه فرهنگ او ندارد سنگ / خرد بر تبت رای او نگیرد جای
اگر جمال پرستی سیرتش را پرست / دگر کمال ستائی هنرش را بستای
نگفت حاجت او هیچ علم را که برد / نگفت فکرت او هیچ خلق را که بیای
برای بردن نامش دهان بعنبر شوی / بجای گفتن مدحش سخن بزر اندای
مجوی دولت را جز بدان مبارک در / زمانه را مطلب جز در آن خجسته سرای
زبان کینه ورش هم بزخم کینه اوست / بزخم مار بود هم زبان مار افسای
خدایگانا علمی نماند و فایده / که خاطر تو مران را نگرد دست گرای
تراست نعمت پروردنی همی پرور / تراست فرمان فرمودنی همی فرمای
مبارکت بادا این جشن مهرگان بزرگ / نصیب شادی ازین جشن برگذر بر های
بساط بزم کن از گونه گونه عیش بباغ / سرای خلد کن از نغمه سرود سرای
نشستگاه یکی نوبهار ساز بدیع / بجای گل می سوری بجای بلبل نای
بدار بسته همیدون دل ولی و عدو / ولی بنعمت و ناز و عدو بقلعه نای
اگر زمانه بگردد تو باز مانه مگرد / وگر سپهر بگردد تو بی سپهر بپای

در وصف دیبا لباسی جامه طرازی گوید و اختتام بمدح یکی از اکابر کند

ای جهان زادی بدان ردی تو فال مشتری / گیتی آنکه نیست فال مشتری را مشتری

گرز عنبر بر سمن عمدا تو افکندی گره آن زره که کاستست از غالیه بر ششتری
باز بر کبری تو و کبکی نیاز آرد ترا باز را این دوستی کی بود با کبک دری
گرچه بر دلها نروید عرعر و هرگز نرست تو همی روئی بدلها بر که سیمین عرعری
گر نه ابراهیم آزر گشت مشکین زلف تو زیر آذر پس چرا رستست شمشاد طری
نسبتی داری بآزر همچنان کز زلف تو نیست ابراهیم آزر تو نگار آزری
گر تو گیتی را بیارائی نباشد بس عجب زانکه تو آرایش میدان شاه سروری
خسرو مشرق یمین دولت آن کز یمن او دین قوی گشت و زمانه بی بد و بدگوهری
جرم نورانی که بیند رای او گوید که زه فر یزدانی که بیند روی او گوید فری
ای خداوندی که از بیم سر شمشیر تو از میان اخشیجان بگسسته داوری
هر چه پیغمبر بگفت از تو پدید آید همی حجت پیغمبری یا حجت پیغمبری
هست یزدان آنکه ز اندیشه معنی برترست نه تو یزدانی و ز اندیشه معنی برتری
هر کسی عنبر همی جوید ز بهر بوی خوش تو ز بوی و خوی خود اندر میان عنبری
گر بحرب اندر بود لشکر پناه خسروان چون که روز حرب باشد تو پناه لشکری
تا همی رانی چو بادی چون بیارامی زمین تا همی بخشی چو آبی چون بکوشی آذری
تا پدید اختر شناس احکام تدبیر ترا نزد او منسوخ گشت احکام چرخ چنبری
مشتری بر خویشتن از بندگان خواهد همی نیکوئی بر بندگان خویشتن چون مشتری
هر چه بر دارد منازع تو به نیزه بفگنی هر چه بنویسد مخالف تو بدشنه بستری

۱۸۱

آنکه پیش تو زمین بوسه دهد از پیش تو برنجزد تا نگیرد دامن نیک اختری
گشت دفتر آسمان از نور معنیهای تو وافتاب آسمانی گشت شعر دفتری
گر سلیمان پیش ازین از رای دیو آزرامست رای پیش از پیغمبری و انگشتری بودی حری
هر چه در ایام دیوی بود بسته شد بتو نه ترا پیغمبری بایست و نه انگشتری
چوب موسی گر همو بارید سحر ساحران ساحری کرد آخر اندر امت موسی سامری
اندر ایام تو نام سحر خواند برد زانکه تیغ او همو بارید اصل ساحری
گر سکندر برگذار لشکر یاجوج بر کرد سد آهنین آن بود دستان آوری
مر گروهی را که بالاشان بدستی بیش نیست تیغ هندی بس نباشد سد بیابد بربری
پیش از ایشان دشمنت ای شاه بر ملک ترا ترک و خوارزمی و هندی سندی و تامری
جمع ایشان چون دمیده موی بر پشت ستور قد ایشان چون شده راد سرو کشمری
یکتن از بیم تو نتواند که برخیزد ز جای ز مسلمانی و ز اقصای حد کافری
سد تو شمشیر تست اندر مبارک دست تو کو سکندر کو بیا تا سد مردان بنگری
آفتابی تو ولیکن آفتاب دین و داد حاش لله گر چو تو هست آفتاب خاوری
فضل فعل تو فزون از فضل او زیرا که او روشنائی گیرد و تو پادشاهی گستری
گوی انجام ترا توفیق یزدانست پو هر کجا باشی تو با توفیق ایزد اندری
نیست بر پشت زمین جائی کز آنجا نو غایبی ای شهریار ار چند با ما ایدری
تا همی عالم بود تو شهریار عالمی تا همی کشور بود تو پادشاه کشوری

حافظ تو باد یزدان تا بدنیا خضر دار   بگذرانی عمر ما را و تو هرگز نگذری
زانچه بینی حق بدیدی زانچه گویی به دری   زانچه خواهی بهره یابی زانچه داری برخوری

در تعریف لاله عذاری گوید و اختتام بمدح سلطان محمود غازی کند

ایا شکسته سر زلف زرگ کاشغری   شکنج تو علم پرنیان شوشتری
بزیر دامن زلف بنفشه مینم و تو   بنفشه را سپری ما بنفشه را سپری
چنانش سپر اگر پیش او سپر شده   ورش همی سپری پیش او مکن سپری
بشغل خویشتن اندر فتاده همه روز   همه زره شکنی یا همی زره شکری
اگر تو دل بخلی خلق را مرا بحلی   وگر زره ببری خلق را زره ببری
از انکه هست مرا حرز خدمت ملکی   که شد شناخته رو راستی و دادگری
بیمین دولت عالی امین ملت حق   که خشم او سقری شد عطای او حضری
بخدمتش سقر مفلسان شده حضری   بخدمتش حضر منعمان شده سقری
وفا کند طمعی را بهر دمی و همی   نه او ملول شود نه طمع شود سپری
مگر سخاوت او بود مهر خاتم جم   که گشته بود مر او را مطیع دیو و پری
ایا بلفظ تو شیرین شده زبان دری   ایا بفعل تو نکو شده معانی خبر
بحلم و سیرت برهان عقل و فرهنگی   بعزم و کوشش بنیاد نصرت و ظفری
شریف چون سخنی و نفیس چون ادبی   بزرگ چون خردی و عزیز چون بصری
گرت نظیر ندارد زمانه شاید از انک   تو از خدای بر حمت زمانه را نظری

ز تو بردن نشود هیچ خیره فخر همی   زخیر منتجبی یا زفخر مختصری
چنانکه هستی هرگز مرا نباید وهم   برای آنت نباید که زود لطیف تری
جهان میان دو دست تو اندرست که تو   بدست رایت قضائی بدست جب قدری
فراخ دخل شود هر که او بتو نگرد   فراخ دست شود هر که تو بدو نگری
اگر ببخشی گویی همه بجان جودی   وگر بکوشی گویی بتن همه جگری
نه تو بملک عزیزی که او عزیز بتست   از انکه او صدف است و تو اندرو گهری
از انکه نام تو شاها ز جمله بشر است   همی فرشته را رشک باشد از بشری
تهی شود ز نیاز این جهان از انکه همی   بکف نگار نیاز از جهان فرو ستری
اگرچه صعبترین آتش آتش سقر است   سقر مر آتش خشم ترا کند شرری
اگرچه بر گذرد همت همی ز فلک   همی ز همت خویش ای فلک تو برگذری
سخنوران را فکرت ز تو بیاراید   که از معانی نیکو تو زینت فکری
اگرچه با خطری تو بفضل تنها ئی   وگرچه تنها باشی ز فضل با خطری
کرا بداد هنر نیز عیب داد خدای   مگر ترا که تو بی عیب و سر بسر هنری
مصور است بکف تو اندرون همه جود   که جود را بکف جود عالم صوری
بزیر علم تو دیگر شود همه عالم   ز بهر آنکه تو از علم عالم دگری
ملوک را همه کردار شکر آرد نام   تو از ملوک بکردار خویش ناموری
بسان روح تو اندر طبایعی معروف   بسان روز تو اندر زمانه مشتهری

دو چیز را بهم آورده تو از ملکان ... سیاست عجمی و فصاحت مضری
همیشه تا ز مسان و فصل تابستان ... برنگ سبز بود نار و سرو غاتفری
بقات باد با قبال تا بهمت خویش ... از آنکه داد ترا ذو الجلال برتری
سر بزرگان بادی همیشه در عالم ... مباد هیچ تو بزرگی مباد هیچ تو سری

در مدح سلطان الاعظم کو جلک دل بزرگ منش سلطان محمود غازی گوید

چو جای داد بود پادشاه دادگری ... چو جای نام بود شهریار ناموری
یمین دولت ملکی امین ملت دین ... ز ذو الجلال برحمت زمانه را نظری
بقوت فلکی و بآفرین ملکی ... بصورت ملکی و بسیرت بشری
فواید سخنی و نوادر خردی ... طبایع ادبی و جوارح هنری
خدایگانی بنفس و تو اندر و عقلی ... بزرگواری جشم و تو اندر و بصری
میان صد حشر اندر بفضل تنهائی ... و گر چه تنها باشی ز فضل با حشری
فلک ز همت عالیت کمترین اثر است ... ترا که یارد گفتن که تو از و اثری
ترا ز حادثها دین و داد تو سپر است ... ز بهر آنکه تو مردین و داد را سپری
برنج تن بسپارند و گنج را سپرند ... تو باز گنج سپاری و آفرین سپری
چو کار بزم سکالی مؤلف جودی ... چو کار رزم سکالی مظفر ظفری
اگر سپهری باری سپهر منتجبی ... و گر جهانی باری جهان مختصری
سپهر عالم سعد است و نحس و نفع و ضرر ... تو آن سعادت بی‌نحس و نفع بی‌ضرری

کیای

کیای هند همه عود کشت و دار و کشت ... ز بهر آنکه تو هر سال اندرو گذری
وزان شرف که ترا بنده کان تر کانند ... بترک مشک بود ناف آهوی خزری
از ابر جود با آب است و ز تو جود و زر ... اگر چه ابر کریم است از و کریم‌تری
چنانکه نام تو بدر قند از تخلص ج ... ز باختر بدر فشد ستاره سحری
تو مرزدودن زنکار جهل را علمی ... تو باز داشتن سال قحط را مطری
تو سیم بر کف سایل نهی که بی خطر است ... زمانه زیر زمین بر نهد ز بی خطری
ببر نکه خبر خویش را کنی عیشی ... برزمگاه کنی عین خویش را خبری
اگر بحکم روان گویمت قضای تو ... و گر بقدر بلندت نگه کنم قدری
بجاه عالی و ملک اندرون سلیمانی ... چنانک از و شنودم تو هم بر آن اثری
جدا شود ز سر آن تن که گردد از تو جدا ... بری شود ز حق آن دل که گردد از تو بری
ز فضل برتری دانم ار چه بر حضری ... ز ملک بر حضری دانم ار چه بر سفری
نه جز بجود شتابی نه جز بدین کوشی ... نه جز بفضل گرایی نه جز بحق نگری
شجاع بی خطری و امیر بی خللی ... سوار بی بدلی و کریم بی نکری
ز لفظ بر لطفی و بفعل بر طرفی ... ز راستی خردی و ز معاشرت شکری
بپای تو نرسد هیچ سرو گر چه بلند ... جز از خدای تو از هر چه هست برتری
فرو ستردی از دین نشان بدعت را ... ز کعبه هم برقسم قرمطی فرو ستری
همیشه تا نشود شمس با قمر یکسان ... بیک روش نرود سال شمسی و قمری

بکشیمی و ملک باشی و عطا باشی — جهانگشای و دشمن کشی و بوس خوری
سرا و باغ تو آراسته بسرو بلند — چو سرو کاشغری و چو سرو غاتفری
خدای یار تو باد و جهان بکام تو باد — که صورت همه چیزی و عالم صوری

غزل

بگرد ماه بر از غالیه حصار که کرد — بروز روز بر از تیره شب نگار که کرد
نبود تا که بطبع و بجنس ظلمت و نور — بروی خوب تو این هر دو چیز یار که کرد
ترا که کرد بتا از بهار خانه برون — جهان بروی تو بر جان من بهار که کرد
بماه مانی آنگه که تو سواره بوی — چگونه ای عجبی ماه را سوار که کرد
اگر ز عشق تو پرنار گشت جان و دلم — مرا بگوی رخ تو برنگ نار که کرد
گر استوار نبودی ز دور بر دل من — مرا بمهر تو نزدیک و استوار که کرد

وله

مشکین شود چو باد بزلف تو بگذرد — عاشق شود کسی که بروی تو بنگرد
بر غالیه بماند بر عارض تو باد — کاهش براو بنالد و که باز بسترد
گر بشت پاید از رخ تو لاله بشکفد — وز بیم غمزکان تو نرگس بپژمرد
نیرنگ جادوانه و ارتنگ چینیان — هر شب بنزد چشم و رخ تو که آورد
وان صد هزار حلقه مشکین پرشکن — هر ساعتی بگرد گل تو که گسترد
چشم ترا ستایه نیرنگ و دلبری — نرگس ندیده ام که به نیرنگ دل برد

ای تر

غزل

ای ترک میر فتنه یغما و خلخی — هم سرو شکر لفی و هم ماه کلرخی
همچون بهار خرم در دیده خرمی — همچون همای فرخ بر بنده فرخی
در جادوی معلم بران بابلی — در نیکوئی مقدم ترکان خلخی
مشکین خطی پس از چه سبب سیم عارضی — شیرین لبی پس از چه سبب زهر پاسخی
خارج شود ز لغت خطت طبع عنصری — عاجز شود ز وصف لبت وهم فرخی
تا همچو یوسفی بلطیفی و نیکوئی — بر جمع خلق حجت اهل تناسخی

وله

ای ماه سیه پوش تو روشن شده ماهی — هم شمع سرای من و هم شب سیاهی
از قامت و قد تو برد سرو بلندی — وز حلقه زلف تو برد قیر سیاهی
جانم بصلاح آمد از ان نوش لب تو — گر باز نفزاید چشم تو تباهی
یعقوب اگر زنده شود باز بعالم — نشناسدت ای ترک ز پیغمبر چاهی
خسته دلم ای بت بگشای دو بندی — چون زلف رخ برفزای و بکاهی

وله

گل سوری بماه اندر شکفته — برو بر گرد دم چراره خفته
دو لب چون دانه نار ملسی — بنوک سوزن اندیشه سفته
نکو روئی که از فردوس حورا — بدو خوبی فرستاد است سفته

شب تار آشکار اکشته دایم	بر بر روز رخشنده نهفته

قطعه

آمد آن رک زن مسیح پرست	نیش الماس کون کرفته بدست
طشت زرین و آب دستان خواست	بازوی شهریار ما در بست
نیش بکرفت و کفت عز علیک	این چنین دست را که یارد بست
سر فرو برد و بوسه دادش	وز سمن شاخ ارغوان بر بست

رباعی

سه چیز برد از سه چیز تو وصال	از رخ کل و از لب مل و از روی جمال
سه چیز برد از سه چیزم همه سال	از دل غم و از رخ نم و از دیده خیال

وله

کفتم صنما چنته تو کفت ستم	کفتم نکری بنعمتان کفت کم
کفتم بدهم بوسه دهی کفت دهم	کفتم بجز از بوسه دهی کفت نعم

وله

کفتم صنما دلم ترا جویان است	کفتا که لبم درد ترا درمان است
کفتم که دهنت از منت هجران است	کفتا که پری ز آدمی پنهان است

وله

کفتم که چرا چو ابر خون بارانم	کفت از پی آنکه چون کل خندانم

[illegible]

کفتم که چرا چو تو چنین پژمانم	کفت از پی آنکه تو نئی من جانم

وله

کفتم چشمم کرد بزلف تو نکاه	چون کشت دلم برنک زلف تو سیاه
کفت او نبرد مکر به پنداری راه	زیرا که نکیرد او لیسار اکناه

وله

کفتم که چه نامی ای پسر کفتا غم	کفتم نکری بعاشقان کفتا کم
کفتم بچه بسته مرا کفت بدم	کفتم که چه باشد این چنین کفت ستم

وله

یغماست مرا قبله کر یغمائی	ابروی تو چشم حسن را بینائی
خندان کل سرخی و بت کویائی	دینت که از بتان توی همتائی

وله

از چهره نخستنان همی تابد ماه	بر ماه شکسته زلفشان کیرد راه
با چهره آن چنان بتان دلخواه	من چون دارم خویشتن از عشق نکاه

وله

جام از لب تو کونه مرجان کیرد	وز جعد تو باد بوی ریحان کیرد
نقاش چو نقش تو نیارایه نه	دیدار تو باز دل کرد کان کیرد

شاه حبش است زلف ای بدر منیر ... از عنبر تاج دارد از لاله سریر
تو شسته کنی همی گل سرخ بقیر ... من شسته کنم همی بخوناب زریر

ولە

دیدار بدل فروخت نفروخت گران ... بوسه بروان فروشد و هست ارزان
آری که چنو ماه بود بازرگان ... دیدار بدل فروشد و بوسه بجان

ولە

زلف تو کمندی است همه حلقه و بند ... خالی نبود ز حلقه و بند کمند
آن چاه بدان سیم زنخدانش که کند ... در خود کندی مرا بدو در که فکند

ولە

رو باک ترا ز ضمیر صادق داری ... زلفین سیه چون دل عاشق داری
بر خویشتنم بدین دو عاشق داری ... مومن سخنی و فا منافق داری

ولە

سیب و گل و سیم دارد آن دلبر من ... سیبش زنخ و گل دو رخ و سیمین تن
بنگر برخ و بزلف آن سیم ذقن ... تا لاله بخروار بری شک بمن

ولە

ای سرو روان و بار آن سرو قمر ... سروت بر و سیمین تن و چهره چو قمر
ماهی تو اگر بخندد ی ماه از ابر ... سروی تو اگر ببندد ی سرو کمر

تا نگشائی سخن دهانت نبود ... چون بگشائی کمر میانت نبود
تا از کمر و سخن نشانت نبود ... سوگند خورم که این و آنت نبود

ولە

گر زلف تو سال و ماه لرزان بودی ... عنبر بیها همیشه ارزان بودی
ور نه رخ تو بزلف پنهان بودی ... روز و شب از و بنور یکسان بودی

ولە

خوبی ز رخ تو بر گرفته است پری ... رفتن ز تو آموخت مگر کبک دری
جان شده را ابر دکان باز بری ... گوئی که دم مسیح بی پدری

ولە

گل بر رخ تست و چشم من غرقه بآب ... من تافته و زلف تو پیچیده بتاب
زلف تو بر آتش است و من گشته کباب ... بخواب من و نرگس تو مایه خواب

ولە

در عشق تو پای کس ندارد جز من ... در شور ره کسی بخشم نگارد جز من
با دشمن و با دوست بدت میگویم ... تا هیچکست دوست ندارد جز من

ولە

آن لب نرم گرچه مرا آن سازد ... زیرا که شکر چون مزی بگدازد
چشمم ز غمانش زرگری آغازد ... تا یکدانه عقیق در زر بازد

گفتم چشمم ز بس گزد خون آمد   از لاله برنگ و سرخی افزون آمد
گفت آن همه خون نبد که بیرون آمد   کز رنگ رخم اشک تو گلگون آمد

ولە

ای لاله بردی لاله رنگ آمده   از سینه و دل حریر و سنگ آمده
گر تو بدهان و چشم تنگ آمده   دل تنگ چرائی و بجنگ آمده

ولە

از بوسه تو مرده باروان دانی کرد   وز مهر دل پیر و جوان دانی کرد
رخ گاه گل و گه ارغوان دانی کرد   وز غمزه فریب جادوان دانی کرد

ولە

من صورت تو بدیده اندر دارم   گر دیده همی برخ بر آتش بنگارم
چندان صنما ز دیده کان خون بارم   تا صورت تو ز دیده بیرون آرم

ولە

ای ماه سخن گوی من ای حورنژاد   از حسن بزرگ کودکی چون تو نزاد
از سحر بدلبری شدستی استاد   این ساحری از که داری ای دلبر یاد

ولە

از مشک حصار گل خودروی که دید   بر مشک خطی ز مشک خوشبوی که دید
گل روی بتی با دل چون روی که دید   بر پشت زمین نیز چنین روی که دید

از ماهی

ای کاش من آن دو زلف عنبر سری   تا با رخ او زمان زمان بگذرمی
ای کاش من آن سبلت چون عنبرمی   تا زان لب نوشین تو من برخورمی

ولە

شمشاد خط نوش لب عاج بری   سنگین دل و سیمین بر و زرین کمری
هم سرو روان و هم بت کاشغری   مر حور ارا تو سخت نیکوپسری

ولە

منگر تو بدو تا نشود دلت از راه   ور سیر شدی بدل برون کن تو نگاه
ور درد نخواهی تو برو عشق مخواه   بس گر خواهی کنی دل از درد تباه

ولە

آن زلف که او ببوی مرزنگوش است   که بر جبهت گهی بزیر گوش است
زان باز عجبتر آن لب چون نوش است   زو شهر و جهان بیابک نوشانوش است

ولە

بت خوبی از آن بت حصاری گیرد   شب گونه از آن زلف بخاری گیرد

ولە

رخسار ترا لاله و گل بار که داد   وان سنبل نورسته بگلنار که داد
آن روز بدست آن شب تار که داد   وان یار سرار البرادار که داد

برلاله ز مشک زلف را گاه زدی — وز شب دو هزار حلقه بر ماه زدی
بر غالیه ای ماه رهی راه زدی — واین راه بدان دو زلف کوتاه زدی

وله

یسمین بر توسنک پوشند سمور — زلفت بشبه همی کند نقش بلور
ای با لب طوطیان و با کشی گور — حسن تو همی مرده برارد از گور

وله

چون نور رخی ز نور پرمایه که دید — گسترده بروز بر ز شب سایه که دید
بر توبه براز گناه پیرایه که دید — ایمان و نفاق هردو همسایه که دید

وله

چون باد بدان دو زلف خیری گیرد — آفاق دم عود قماری گیرد
گل با رخ او برنگ سیری گیرد — بد دل با سیه او دلیری گیرد

وله

آمد بر من یار که وقت سحر — ترسنده ز که ز خصم و خصمش که بدر
دادمش چو بوسه بر کجا بر لب بر — لب بد نه چه بد عقیق بد همچو شکر

وله

تا در دو جهان قضای معبود بود — تا خلق جهان و چرخ موجود بود
گر ملک بود بدست محمود بود — ور سعد بود بدست مسعود بود

آذر

بگرفت سر زلف تو زنگ از دل تو — وله — بزدود وفا و مهر زنگ از دل تو
تا کی نشود کبر پلنگ از دل تو
موم از دل من برند و سنگ از دل تو

تمة الكتاب عنصری فی یوم الخمیس اربع عشر شهر شوال المکرم
سنه ثمن وخمسین ومائتین بعد الالف من الهجرت النبویه
علی ید اقل السادات فتح الله تفرشی
فی دار العبادة یزد سنه ١٢٥٨
[illegible]

عرفان - فلسفه - تصوف

اخلاق ناصری

خواجه نصیر

م ۵۵۸۵ ق - ش

فارسی

ف - ۲۱۸/ ۴

دفتر ۶۴۵۳۷

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

شهاب الدین ادیب صابر غفر الله له دانشمندی ماهر و ادیبی فاضل و شاعری کامل بوده در عهد سلطان سنجر از ترمذ به مرو آمده و اصل او از بخارا است و در خراسان نشو و نما یافته معارض رشید الدین وطواط است تا حدی که اهاجی رکیکه یکدیگر را گفته‌اند که ایراد آن در این کتاب از حرمت دور است و خاقانی معتقد صابر است خلاف وطواط و انوری نیز صابر را مسلم داشته الحق صابر خوشگوست و سخن او صاف و روان است و بطبایع نزدیک‌تر از اشعار اقران او بوده است و مربی ادیب صابر سید بزرگوار ابوجعفر ابن علی الحسینی طاب ثراه موسوی است که او را از تعظیم قدر رئیس خراسان می‌نوشتند و سلطان سنجر او را برادر گفتی و مسکن سید نیشابور بود ضیاع و عقار و احتشام او در خراسان بی نهایت بوده است و این سوگندنامه را ادیب در مدح سید انشاء نموده اند

شعر: بهار اسیر است دل بعشق قدی / همی بگوش من آید ز حرف عشق ندی

و در تهنیت آنکه سلطان سنجر او را برادر خوانده قصیده گفته که این بیت از آن قصیده است

اگرچه بهترین خلق عالم را پسر باشد / بزرگی را بدر شد تا برادر خواند سلطانش

و صابر نزد سلطان و اکابر و ارکان دولت محترم بودی

و چون اتسز خوارزمشاه با سلطان در خوارزم عصیان ظاهر کرد سلطان ادیب صابر را مختفی بخوارزم فرستاد تا دائم متفحص حالات و منهی اخبارات باشد اتسز شخص فدائی فرستاد تا روز جمعه سلطان را زخم زند و هلاک کند ادیب صابر صورت و هیئت آن شخص را بعینه بر کاغذی تصویر کرده ببرد فرستاد آن شخص را یافتند و سیاست کردند ادیب در خوارزم تا اتسز خبر یافت ادیب را دست و پا بسته در جیحون انداخت و کان ذلک فی سنه ٥٩٦

نماز شام چو صحبت بریدم از مادی / بریده گشت طریق سلام از سلمی
چو بخت بر لب جیحون فکند رخت مرا / بهم شدند سه جیحون ز گریه ام در وی
بعزم ره سه مسافر موافقت کردیم / مه از سپهر و شب از شرق و من از مادی
یکی ز آب و دو از خون که هر دو دیده من / ز درد و داغ وطن خون گریستند همی
بجز فراق رفیقان که داند این صنعت / که از دو دیده دو دریا همی کند انشی
ز موج جنبش گردون بدید دیده من / نشان گردش کژدم و جنبش افعی
همی رسید فغان دو جز من به دو جز / ز قعر چه بثریا ز اوج مه بثری

حیات کان و نبات نبات و چاره جان / قوام قالب و قوت دل و نظام قدی
بنکته بر بدم رهی که فتنه از و / چنانکه صورت مانی ز خامه مانی
دران میان شب تاری ز شرق سر بر زد / چو علتی که نباشد در او امید دوا

ستارکان همه چون آب دیده مجنون　　بتیرگی شب تاری چو طرهٔ لیلی
بمحکمی و درستی چو عزم من کردون　　بروشنی و بلندی چو شعر من شعری
بنات نعش بنور معانی روشن　　دراو سها بضعیفی چو لفظ بی معنی
فلک چو اعمی برجای خود فرو مانده　　نظاره چشم کواکب دراو باستهزا
گرفته همچو عصائی مجره اندر دست　　عصا مجره بود چون فلک بود اعمی
ستاره لشکر و بازار لشکرش کردون　　بسعد و نحس دراو دار کیر بیع و شری
من اندرو متحیر که هیچ خلق نبود　　که هیچ از من و از حال من کند انهی
طریق من یکی بحر بیکران و مرا　　دراو نه وعدهٔ من و نه راحت سلوی
ز بیم باد سموم و بلای خون روان　　روان شخص همی کرد آرزوی فنا
بعرض نعمت از دو شخص را اعضا همه　　به جای راحت از درو ح را غذاب اجری
بهر کین دو که صاحب شرست بر بسیم　　دراو زبان و روان بر شکایت و شکوی
کجا قبایل اهل شرف ضیاء الدین　　نظام عترت و تایید شرع و نور هدی
بتن خلاصه نور آماده است بی ظلمت　　بدل خزینه معنی شده است بی دعوی
زمین حضرت او راست پایه فردوس　　درخت خدمت او راست سایه طوبی
اگر ستوده کند مرد را دثار شعار　　دثار او ورع است و شعار او تقوی
هرانکسی که تمسک کند بخدمت او　　درست کرده تمسک بعروة الوثقی
بصدر او نرسد رتبت مخالف او　　کجا بود چو حیات ابد وفات فجی

اکرچه

اگرچه مدح و هجا هر دو از سخن باشد　　خلایق است بفخر مدیح و ننگ هجی
چنانکه در ز صدف خیزد و به از صدف است　　به است اگرچه ز دنیاست صدر از دنیا
زهی دو چشم خرد را چو زینت دیدار　　تهی دو گوش طمع را جواب بشری
مزینی بفضایل چو از نجوم سپهر　　منزهی ز معایب چو از گنه یحیی
اگر مبشر وحدت زبان عیسی بود　　درین زمانه تو در زهد و علم صد عیسی
اگر درستی و حق در امانتش دو گواست　　تو در شرف دو گواهی هم از امی و ابی
منم که کرده ام از بهر آفرین ترا　　چنین سخن ز تن لاغر و دم فربی
خرد خزینهٔ فکرم چو داد خواطر کرد　　روان هر اینه اندیشه بذل و عمر فدی
جز از ذخیره دنیا مرا نصیبی نیست　　همی ز عمر تو سازم ذخیره عقبی
گذشت نوبت شعبان روز روزه رسید　　که هست موسم اصحاب طیلسان و ردی
فساد را بقدوم ضعیف شد قوت　　صلاح را بو صهوشش بلند گشت لوای
خجسته باد ات هم روز روزه و هم عید　　ترا ثواب و سلامت عذوب را بلوی
همیشه تا شرف کعبه از منا و صفاست　　سرای صدرت در کعبه صفا و منی
همه سعادت و اقبال بادت از کردون　　همه کرامت و تایید بادت از مولی

چو روز بر سر خود کرد قیرگون چادر　　عروس شب رخ خود را نمود از معجر
ستاره بر ورق نیلگون میانه شب　　چنانکه دقت سحر که بر آب نیلوفر

زحل بشکل یکی زنگی نهاده کلاه	قمر چنانکه یکی رومی گشاده کمر
شعاع خنجر بهرام مینمود بچرخ	چنانکه در دل ظلمات شعلهای شرر
فلک چو روضهٔ رضوان شده در او دیگر	بجای آذر گون از هر طرف در او آذر
چو سوی باختر آورد چتر خسرو روز	سپاه شب علم افراخت زان سوی خاور
مشعبد آمد گردون که لعبتان ختن	بلعب خویش نماید ز قیر گون چادر
مجره همچو کمندی و گرد وی عیوق	بشکل گوهر رخشنده بر سر خنجر
سماک اعزل عزلت گرفته بر گردون	چو نسر واقع بگشاده همچو طایر پر
خضاب کف خضیب است از سفیده بود	بسان شمع و چراغی بود بآینه در
درین شبی که بتفصیل شرح اد گفتم	ز جای خویش برون آمدم بعزم سفر
ستوری از پی خود کردم آنگهی حاصل	فراخ کام و قوی هیکل و گران پیکر
چو زنده پیلی سرمست و چون فلک برده	چو نو هیونی پر بانگ و شور و دشت سپر
سرود او بدرازی چو صور اسرافیل	میان او بسطبری چو گرد کوه دگر
علاقه بود میان سر و دمش آویزان	چنانکه ریشهٔ دستار و گوشهٔ معجر
بدست و پایش اندر جلاجل و خلخال	فکنده شور و شغب در میان راهگذر
ز بیم شدت او چشم عقل من شده کور	ز بیم صولت او گوش هوش من شده کر
بردن کشیدم و در رشته فکندمش در حال	بردن فکندم و پالان جستمش بر بر
بدین ستور که شرح مسافتش گفتم	رهی به پیش گرفتم چو مردم مضطر

نه درمو

نه در مواطن او آدمی گرفته وطن	نه در مساکن او جز پری نموده اثر
بجای لحن طیور اندر او نوای غول	بجای صوت خروس اندر او صدای شغر
بجای مار در او دیو و دد گرفته وطن	بجای مور در او اژدها نموده مقر
نموده پشتهٔ او ماه را چو ماهی زیر	نموده عرصهٔ او ذره را چو شمس زبر
ز بانگ دزد در او گوش رهروان خیره	ز شکل دیو در او هوش رهگذران مضطر
چو آب تیره نباتش شور و شورانگیز	چو شوره شاه که بوده است سر بسر همه شر
در او درخت مغیلان کشیده سر بسپهر	ز خاک خشک در او چشم مردمان اکدر
ز برگ خشک در او بوده صیت باد سموم	چنانکه بود بهنگام عادیان صرصر
چنین رهی که بگفتم بریده ام و آمد	بسوی حضرت سلطان دل سلیمان فر

تنم بهر اسیر است و دل بهر فدی	همی بگوش من آید ز حرف عشق ندی
تنم فدا شد و چشمم ندید روی خلاص	خلاص نیست اسیران عشق را ابدی
ملامت همه دنیا مراست از پی عشق	نه رسم عشق من آورده ام در این دنی
ملاحت همه دنیا نگار من دارد	عجب نباشد اگر بوفاست چون دنی
من و تو ایم نگارا که عشق و خوبی را	زمام لیلی و مجنون برون بریم همی
ملامت این عشق عشق بر مجنون	غرامت از آن حسن حسن بر لیلی
تو آن که گشته از نیکوان خجالت ماه	منم که عشق تو بر کردم از زی بشری

ازان شکل که عسل را حلاوت لب تست / خدای عزوجل در عسل نهاده شفی
بصبر من صنما آن لب چو پسته تو / همان کند که زمرد بدیدهٔ افعی
مرا امام همه نیکوان توئی که تراست / ز رشک و لاله همه ساله طیلسان وردی
مرا امیر همه عاشقان منم که مراست / زاد و حسرت و ناله سپاه و اولا
تو نی بتقویت روی تست بازوی تو / چو دین بتقویت مجد دین و فخر هدی
اجل بزرگ خراسان شمع موسویان / که اوست تابش فرعون ظلم را موسی
خجسته تاج معالی علی بن جعفر / که علم جعفر صادق همی کند املی
کلام او بدل حکم نامه لقمان / حدیث او چه عهدنامه کسری
همی کند هنرش بر زمانه استحقاق / همی کند نسبش بر زمانه استهزی
ز روی روشن او گشته اختران تیره / ز کلک لاغر او گشته کیسها فربی
وفاق او دل و دین را حلال شد چون بیع / خلاف او تن و جان را حرام شد چو ربی
زهی کمینه رای تو چشمه خورشید / زهی کهینه قدر تو گنبد اعلی
دو نایبند ز دست تو دجله و جیحون / دو چاکرند ز حکم تو بوقبیس و حری
ز روی لطف یکی چند حرف من بشنو / گری کند که چنین لفظ بشنوند گری
رفیع رای تو با من تغیری دارد / بتهمتی که مرا اندرو جنایت نی
بخدمت تو که دفع اذای خلق بدوست / بمن رسیل گناهی اذی رسیل اذی
بذات ایزد و توحید پاک و عصمت دین / بحق کعبه و آنکس که کرد کعبه بنا

انوم

ز زمزم و عرفات و حطیم و رکن حرام / بعمره و بحج و مرده و صفی و منی
بقرب موسی عمران و سجده داود / باختصاص محمد بپاکی عیسی
بآب دیده یعقوب و خوبی یوسف / به پیری زکریا بعصمت یحیی
بسوره سوره توریة و حرف حرف زبور / به آیه آیه انجیل سطر سطر نبی
باشنای عقل و بروشنای علم / به نیکنامی زهد و بپاکی تقوی
بخدمت تو که جان را ز بهر اوست حیات / بنعمت تو که تن را بدست اوست غذی
که هیچ ساعت و لحظه هیچ لفظ و حدیث / ز هیچ شغل و عزیمت هیچ بیع و شری
بنام و کنیت و القاب از صلاح و فساد / ز امر و نهی تو کس را نکرده ام انهی
دگر خلاف تو هرگز روا نداشته ام / حلال داشته ام در حریم کعبه زنی
بعقل و شرع چه واجب کند عقوبت من / بکن بکن تو عقوبت حواله بر عقبی
تو عالمی همه شرقی و مفتی همه غرب / بده جواب سلام مرا درین فتوی
نعوذ بالله اگر من جنایتی کردم / طریق عفو چرا بسته شد درین معنی
بعفو و حلم تفاخر بود که در قرآن / بعفو و حلم تمدح همی کند مولی
چو ماه و شاه هم اندر فراق خدمت تو / چو مه اسیر محاقم چو شه اسیر غزی
بصد قصیده که ابیات او ز صنعت من / همی برابر مانی کنند مری
چو خوی تو بلطافت همی زند طعنه / در آب کوثر و خاک بهشت و باد هری
گرش بخوانم بر خاک اعشی و اخطل / بر آسمان رود احسنت اخطل و اعشی

بدین قصیده اگر عذر جرم خود خواهم   خدای عفو کند جرمم از کرم ما بی
تو عفو کن که من کز بی عنایت تو   بخون دیده رخ من طلا شده است طلا
ندانم از شعرای زمانه یک شاعر   که در خور تو مدیحی چنین کند انشا
اگر ز نثر بنظم آمدم تو نام مرا   بدفتر صله بر از جریدهٔ اجری
قلم بنام من اندر بکش که نام ترا   همی بچرخ رسانم ز شعر چون شعری
چو شعر نیک بیابی نگه نباید کرد   بهزلهای زبانی و طنزهای هجی
بشعر زنده بود نام مهتران بزرگ   بشعر جدّ تو زر داد و چه داد بوی
چه مایه شعر که از لفظ من بری گشته است   کریم را بمدیح و لئیم را بهجی
چو پادشاه کرمان روزگار تویی   ز روزگار تو باشی بذکر شعر اولی
از آن قبل که تو در صلب مصطفی بودی   فریضه گشت بر امت مودت قربی
همیشه تا ز پی فطر نوبت اضحی است   بجز عدوی تو قربان مباد در اضحی
هر آنکسی که نخواهد ترا حیات ابد   گسسته باد تن و جان او برگ فنا

درین برف و سرما دو چیز است لایق   شراب مروق رفیق موافق
حریف (رفیق) موافق شراب مروق   لطیف (عزیز) است و هر روز و هر وقت لایق
یکی بادهٔ خواه چون روی عذرا   در این ابر بارنده چون چشم وامق
درین وقت و این فصل باده بنوشی   نگویی که مانع نگویی که عایق
گر از برف چون روز شد تیره شب   یکی آتش افروز چون صبح صادق
الخ

بیار آن شرابی بهای لعلی   چو رخسار معشوق و چون چشم عاشق
چو کس مطلع نیست بر راز گیتی   چه مصلح چه زاهد چه مفسد چه فاسق
اگر گل برفت و شقایق نمانده   می لعل و آتش گل است و شقایق
ز نطق ار فرو ماند بلبل من اینک   چو بلبل بمدح خداوند ناطق
فزاینده اندر معانی معالی   گشاینده اندر مکارم دقایق
ولی النعم صدر احرار عالم   امین ممالک گزین خلایق
بدو تازه گشته رسوم اوایل   وزو زنده مانده علوم حقایق
بهمت همه سایلان را منافع   بسیرت همه زایران را مرافق
ایا آفتابی که مر همت را   نجوم ثواقب طناب سرادق
تو متبوعی و جز تو در فضل تابع   تو مسبوقی و جز تو در جود سابق
کرا چون تو مخدوم و ممدوح باشد   اگر جز تو جوید که باشد منافق
یکی نیک به از هزاران رذاله   یکی شاه به از هزاران بیادق
بایمان بقرآن بکعبه بزمزم   برب المغارب برب المشارق
که مدح تو گویم به پیدا و پنهان   سپاس تو جویم بمخلوق و خالق
ترا حق نعمت مرا حق خدمت   جز این بیکرانه حقوق سوابق
ز من بنده کفران نعمت نیاید   که تو بوده‌ای بعد یزدان رازق
نجویم فراق تو خدمت تو   اگر کرده‌ام جان شیرین مفارق

بمدح تو دارم همیشه تعلق   زغیر تو دارم گسسته علایق
ولیکن چو در حق سخن بنده اکنون   چنان نیستی چون بایام سابق
بتوفیق ایزد بتشریف سعد   باکرام فایض بانعام واثق
تو دانی که نعمت که دادم ز خدمت   چه برکت بود در میان دو سارق
نه بینی که تا ابر نیسان نبارد   معطر نگردد نسیم حدایق
سخن بی نوازش بلندی نگیرد   چنین دان حقیقت بدین باش واثق
همی تا سپهر است بروی کواکب   همی تا زمین است بروی طرایق
بشادی همی زی بر امش همی خور   خدایت نگهدار من شر فاسق

شب آدینه و من مست و خراب   عاشقی در سر و در دست شراب
مر مرا شنبه و آدینه یکی است   که چنین دیده ام از عشق صواب
پیش من شمع و من از باده چو شمع   سوز او ز آتش و سوز من از آب
صحبت من همه با شمع و نبید   الفت من همه با چنگ و رباب
عاشق و مست و خرابم چکنم   عاشق آن به که بود مست و خراب
خسته عشقم و در دل غم عشق   عاشق نایم و در کف می ناب
می خورم سرخ تر از چشم خروس   در شب تیره تر از پر غراب
گرد بر دیده من خواب حرام   عشق آن نرگس آلوده بخواب

بلغ

چکنم گر نکنم عیش و نشاط   که مرا عیش و نشاط است شراب
نتوان خورد غم کار جهان   که جهان سایه ابر است و سراب
غم بد اندیش خداوند خورد   جغد غم دیده برآید بخراب
صدر عالی شرف آل رسول   قبله و کعبه فضل است و اداب
مجد دین عمده اسلام علی   آن پسندیده چو دین در همه باب
کف بخشنده او ابر مطیر   لفظ فرخنده او در خوشاب
عاشق خدمت او هر چه قلوب   عاجز منت او هر چه رقاب
ای ترا ابر درم بار لقب   وی ترا بحر گهربخش خطاب
ای ثناهای تو منسوخ سخن   وی عطاهای تو معزول حساب
خاک را حلم تو فرموده درنگ   باد را جود تو آموخته شتاب
حضرتت هست جهان را کعبه   طاق ایوانت فلک را محراب
آفتاب از قبل بخشش تو   زر و گوهر کند از سنگ و تراب
زحل از تیرگی همت تو   ساخت از هفت فلک هفت حجاب
زان برافروخت اثیر آتش او   تا کند جان عدوی تو کباب
آتش خصم تو چون خاکستر   آب بدخواه تو تیره چو خلاب
بر بداندیش تو اقبال و قبول   نتوان بست بزنجیر و طناب
هیچ روباه نگردد چون شیر   هیچ گنجشک نگردد چو عقاب

چه خطر دارد پیش تو عدوت — دیو را چند خطر پیش شهاب
از حقیری که بود حاسد تو — کشت اورا ندهد آب سحاب
هر که از خدمت تو یافت نصیب — رسدش جاه بزرگی و نصاب
لفظ گردد بدیح تو ملیح — طبع باید بثنای تو ثواب
تا ز عشاق بود صبر و شکیب — تا ز معشوق بود ناز و عتاب
ناصرت باد بهر کار مصیب — حاسدت باد بهر کار مصاب
همه جز دولت و اقبال مبین — همه جز نصرت و تائید میاب

لب تو طعنه زند گوهر بدخشانرا — رخ تو تیره کند آفتاب تابانرا
ببوسهٔ زلبت تهنیت کنم دل را — بدیدن رخ تو تربیت کنم جانرا
بجان تو که پرستیدن تو کیش منست — بکیش عشق پرستش رواست جانانرا
بخاصیت لب تو جان فرو کشید از تن — که دید خاصیت جان عقیق و مرجانرا
بقای جان تو خواهم که در لبان تو یافت — لب من آنچه سکندر بجان بجست آنرا
نگار نیست در ایوان حسن صورت تو — گر روح و نطق نباشد نگار ایوانرا
اگر نگاه کنی در دل من و لب تو — معاینه بتوان دید درد و درمانرا
توئی که در ره اقرار دین دلیل شده است — جمال صورت تو منکران یزدانرا
منم که مهر ترا سنت است بر دل من — چو بر جمال گل و لاله ابر و بارانرا

اگر صناعت باران و ابر خواهی دید — یکی نظاره کن امروز باغ و بستانرا
نه در ضیا چو سخن کوکب است گردون را — نه در بها چو چمن روضه ایست رضوانرا
هزار نعمت و دستان فزون نسنجد ازین امشال — بنعت نغمت دستان هزار دستانرا
مگر بهار بمهمان مجد دین آید — که گرد کار بیاراست از صفا انرا
بشرط تهنیت از شاخ گلستان غلمان — همی زنند نوا میزبان مهمانرا
گر ابر نیست دو چشم عدوی آصف عهد — ز گریه چون همه دریا کند بیابانرا
اجل رضی سلاطین که حصن او کرده است — خدای عز و جل اعتقاد سلطانرا
رئیس و صدر خراسان که در حمایت او — حسد کنند عراق و عرب خراسانرا
امیر و سید عالم علی که علم و حیاش — نمونه ایست بعالم علی و عثمانرا
سپهر قطب سعادت که سعد و نحس زند — ز مهر و کینه او مشتری و کیوانرا
خدای بهتری و مهتری مر او را داد — چو باد شاهی و پیغمبری سلیمانرا
بعز و مرتبه چون ایمنی و ایمان شد — که عدل اوست سبب ایمنی و ایمانرا
چو حد شش جهت و چار حد ولایت اوست — چه عز و مرتبه ماند فلان و بهمانرا
زهی بقدر و مروت خجالت افتاده — ز حلم و جود تو هم کوه را و هم کانرا
بحضرت تو تکاثر زمین مشرق را — بنسبت تو تفاخر قبیله عدنانرا
علو بقدر تو افلاک را و انجم را — شرف بجاه تو آفاق را و ارکانرا
اگر اشاره فرمان تو بچرخ رسد — ستارگان همه فرمان برند فرمانرا

اگر عبارت انسی تو نطق رسد — فرشتگان همه خدمت کنند انسانرا
بپاکی تو گواهی همی دهد فرقان — فضیلت از پی این آمده است فرقانرا
مخالف تو بسیرت رفیق شیطانست — ازین قبل همه لعنت کنند شیطانرا
دل رحیم تو حیفست باد عیسی را — کف کریم تو یارست ابر نیسانرا
عجب ز خنگ تو دارم که چون تواند داشت — ز جاه باد معلق چهار ارکانرا
اگر نه پیکر او چرخ جاه بین گشته است — چنین چگونه کشد آفتاب تابانرا
جواهر برده رخسار آفتاب شده — بزخم نعل که زنگ غبار میدانرا
ثنا گر تو کز تاج معالیست و شرف — به از ثنای تو تاجی نیافت دیوانرا
مرا زبان ثنا کردن تو خو کردست — زبان بالغه باید ثنای نعمانرا
بعهد خود شعرا را تقدمی نهم — بجز معزی و مسعود سعد سلمانرا
بشعر اگر ز تو احسان طلب کنم چه عجب — بشعر چند تو منبر نهاد حسانرا
مرا ز عدل و احسان رسان که در قرآن — فریضه کرد خداوند فضل احسانرا
اگر ورای مودت وسیلتی بودی — ز اهل بیت نخواندی رسول سلمانرا
بجرم من خطی از شعر من بشاید برد — بجرم جرم نگیرند مرد حسانرا
کسی که نیک تو خواهد بدی نخواهد داشت — هزار گونه درین پندهاست لقمانرا
تو بحر جودی و بس همتی بلند امام — بچشم همت تو این جهان ویرانرا
که معن و حاتم اگر جود تو بدیدندی — بجود خویش تفاخر نبودی ایشانرا

ندانم از چه قبل بر لب حسین دریا — جگر بتشنه بتفسید مر مسلمانرا
همیشه تا که بحر بر نیاید از نقصان — بعز و دولت تو ره مباد نقصانرا
طرب بروی تو باد این جهان خرم را — روش بکام تو باد این سپهر گردانرا

چه لعبتست که آن سر بریده خوب آید — ز سر بریدن او قدر او بیفزاید
کرا بریده بود سر براو ببخشایند — بسر بریدن او هیچکس نبخشاید
سخن سرای شود چون بریده شد سر او — اگر چه هیچ سخن سر بریده نسراید
همیشه حبس کنندش گناه ناکرده — عجب تر آنکه تن او ز حبس نگزاید
اگر چه دیر بماند چو محبسان محبوس — بهیچگونه حدیثی زبان نیالاید
ز حبس کردن او خلق را بره نبود — اگر چه دیر بحبس اندرون همی باید
سرشک دیده اسیران بحبس نالانند — سرشک او همه بیرون ز حبس نالاید
گهی نماز کند گاه روزه دار شود — نماز و روزه خدایش همی بفرماید
— سخن گشاده بگوید چو روزه بگشاید
نماز او همه سجده است چون سجود کند — بوقت سجده او فعل او پدید آید
عجب تر آنکه سخن را بنور حامله است — چو در سجود شود روشنی همی زاید
چو زلف دوست بروز و بشب برخساره — بشب همیشه رخ روز را بیاراید
رشک او همه بر روی دیگران بارد — بوقت آنکه اثرها ز گریه بنماید

زبان اوست دبیر ثنای سید شرق — ازان همیشه روانش بشکر افزاید
زبان دو دارد و آفاق یکزبان شده اند — که در دهان کفایت زبان او شاید
قوام شرع و نظام الجلال و مجد الدین — که کلک در کف او کار شرع بسراید
جمال تاج معالی علی بن جعفر — کز اکتساب معالی همی نیاساید
سپهر ترتیبی کز بی صلاح جهان — همی سیاست او چون سپهر درباید
اگرچه مسند عالیش بر زمین باشد — علو همت او آسمان بپیماید
مخالفانش چو مارند از برای دمار — سپهرشان همه سالی چو مار بفساید
چو نظم کرد مدیحش زبان گهر بارد — چو قصد کرد بشکرش دهان شکر خاید
گزاف مدحت او هر کسی نداند کرد — چه رای باشد آنکو گزاف ندراید
صلاح کار جهان شد بقای او چو فلک — بقاش باد همی تا فلک بفرساید

چه ازین بر کشیده ایوانست — که بر و مشتری و کیوانست
دم سردی که میکشد هر دم — همه زین بر کشیده ایوانست
گرچه که سعد و گاه نحس بود — در چه که وصل و گاه هجرانست
زو چه نالی که چون تو مجبورست — زو چه بینی که چون تو حیرانست
شحنهٔ بارگاه تقدیرست — عامل بارگاه سلطانست
نایب پردهای اسرارست — پردهٔ رازهای پنهانست

دور او هرچه کرد و هرچه کند — کرده کردگار کیهانست
جان که جان آفرین بما دادست — ملک ما نیست بلکه مهمانست
نزد برنا و پیر عاریتست — مرگ در حق هر دو یکسانست
ساقی مرگ را به بزم جهان — ساتکینی همیشه گردانست
در چنین بزم با چنین ساقی — دوستکانی سپردن جانست
جان بجان آفرین دهد روزی — آنکه ما را چو جان جانانست
جان چو با زندگان نخواهد ماند — زنده از زندگی پشیمانست
آن سه دانا که هر یکی زایشان — فیلسوف زمین یونانست
طب و جز علم طب درین عالم — بارگاه علوم ایشانست
بسته علت ز جان جدا ماندند — جان سپردن نه کار آسانست
هر یکی را بعلتی بردند — گرچه درمان او بسی دانست
آن یکی رنج باد در اسهال — گفتی اسهال بیت طوفانست
آب را در شکم شکنجه ببست — شکم خویش بست نتوانست
جان بداد و علاج سود نداشت — رفتن جان بحکم فرمانست
جان آن دیگری بفالج رفت — بیشتر رنج جانور زانست
دیگری را پدید شد اسماک — گفت تدبیر درد درمانست
تا بدانی که از برای خدای — نام هر زنده بدیوانست

زندگی را زوال در پیش است — زندهٔ بی زوال یزدانست
تن ز زندان گور خواهد ماند — گرچه جان را بجای زندانست
مرگ چون موم نرم خواهد کرد — تن ما گر ز سنگ و سندانست
عاقبت بی حیات خواهد گشت — گر غذای تو آب حیوانست
تا ننازی به دولت و نصرت — که همه نصرت تو خذلانست
هر زیادت که جز بطاعت رفت — بتر از صد هزار نقصانست
جز بطاعت نجات نتوان یافت — سبزه را تازگی ز بارانست
جز بدانش مراد نتوان یافت — چرخ و مه را بقا ز دورانست
در بدی ریاست طاعت تو — پس همان طاعت تو عصیانست
ای ترا خانهای آبادان — خانه دین است و سخت ویرانست
اگر ایمانت هست و تقوی نیست — خاتم ملک بی سلیمانست
غم ایمان خویش خور که ترا — روز محشر امان با یمانست
چشم گریانت کو ز ترس خدا — گر ز محشر دل تو ترسانست
بره بریان کنی ز مال یتیم — این بره نیست خون بریانست
همه کارت خورست و آسانی — بخور آسان که خوردن آسانست
کار دنیات گر فراهم شد — کار دین تو بس پریشانست
می ندانی که از خدای جهان — با تو در روز و شب چه دربانست

تو
گر تو زندیک خود مسلمانی — این نه رسم و ره مسلمانست
نفسی در رضای نفس مزن — کان نفس در رضای یزدانست
عدل و انصاف و رحم عادت کن — گر مرادت رضای سبحانست
عمر کان بی رضای حق گذرد — بر همه اهل عصر تاوانست
توشهٔ راه آخرت بردار — که ره دور پر بیابانست
زهد و اسلام و طاعت و تقوی — علم و ایمان و عدل و احسانست
شعر صابر ز بحر خاطر و طبع — غصّهٔ دُر و رشک مرجانست
گفته او شنو که گفته او — نه ز جنس فلان و بهمانست

چو غریوان شدم بسوی وثاق — بر وصال اختیار کرده فراق
دلم اندر رهزاهز هجران — روحم اندر کشاکش افراق
طرب از طبع من گسسته وطن — رنج در روح من گرفته وثاق
روز دیدم بسی گریخت ز شب — هم بر آن قسم کز نفاق وفاق
چون فرو شد بمغرب چشمه روز — گفتی اخلاص را بخورد نفاق
اختران چون چراغهای منیر — سرنگون در یکی کبود وثاق
کوکب روشن و شب تاری — درهم افتاده چون نکاح و طلاق
آمد آن دلربای نیکو روی — آمد آن سرو قد سیمین ساق

چشمش از نم چو ابر فصل بهار — تنش از غم چو ماه وقت محاق
پرشکن کرده گیسوان بخم — برگره کرده ابروان بطاق
گفت کای غیرت همه لبها — گفت کای حیرت همه عشاق
بی تو بر من حمیم گشته شراب — بی تو بر من جحیم گشته وثاق
عاشقان را چنین بود بیعت — دوستان را چنین بود میثاق
چند ازین دردهای بی درمان — چند ازین زهرهای بی تریاق
گفتم ای جان بوصل تو محتاج — گفتم ای دل بروی تو مشتاق
تا بود جانم از وصال تو فرد — تا بود چشم از جمال تو طاق
جمع باشد برین همه آفاق — تیره باشد بران همه آفاق
روی تست از عجایب قدرت — نقش تست از نقایس اعلاق
سر زلفت ز عشق معلاقست — وین دل من معلق از معلاق

رزق مقسوم خویش میطلبم — زانکه دستیش خزانهٔ ارزاق
نصرة الدین امین ملک عجم — از برده وقت عدل الطاق
کز عمر برده وقت عدل سباق
زانکه جمع محاسن و شیم است — زانکه قطب مکارم اخلاق
جنسم چون اصل باغ ابراهیم — نخ جو روی نبیرهٔ اسحق

مدحت او روایح ارواح — مجلس او حدایق احداق
سال و مه بر صحیفهٔ ایام — خرد و جان همیکشند اسحاق
مدح او بالغدوة و الآصال — شکر او بالعشی و الاشراق
آن تمکن که در سخاوت اوست — بس ازین ترسد از املاق
جز بآواز کوس کینهٔ او — نکند گوش روزگار اطراق
ای بزرگی که رزق بگذارد — از نهیب تو عالم رزاق
در سخن صاحبی علی التحقیق — در سخا حاتمی علی الاطلاق
نه جدا همچو روزی حیوان — صلهٔ تو ز اهل استحقاق
محمدت را بنامت استرواح — مکرمت را بخلقت استنشاق
درج لؤلؤ شده است و سلک درر — از مدیحت صحایف اوراق
بثنای تو گشت لفظ لطیف — بستایش مدح تو بست نطق نطاق
این عروسان مدح را که دهد — جز تو از حسن اعتقاد صداق
تا بدیدم جمال و طلعت تو — از خلایق مرا نبود حذاق
روز من تیره داشت بی تو لباس — عیش من تلخ داشت بی تو مذاق
از چه شد عمر من براو نفقه — سود من کرد اندرین انفاق
بثنای تو کرد همه دفتر — بمدیح تو کرد همه اوراق
نام تو زنده در همه اطراف — ذکر تو تازه در همه آفاق

تا بیانست نطق را زیور — تا غذایست خلق را ارزاق
حاسدت باد سینه بر پیکان — دشمنت باد دیده بر مغلاق
کرده آز اسعد ورد هر الف — زده آز اقضای بر محراق

چند بارم از فراق دلبران از دیده آب — چند باشم روز و شب همچو شمع از سوز و تاب
چند سوزم ز آتش هجران جانان چون کباب — چند باشم ز آتش تیمار جوشان چون سراب
تا سرشکم بیشتر شد صبر من کمتر شده است — راست پنداری ز دیده صبر میبارم نه آب
دست و طبعم باده جز اندر جهان الفت گرفت — طبع با تیمار عشق دیدست با جام شراب
عاشقی آرد جوانی چند طبع جوان — بیغمی خیزد ز مستی چند مست و خراب
بس جشم روز تا شب پیش دل ز شب تا روز — داستان سعد و سلمی قصه دعد و رباب
با فلان دلبر چه گفت و با فلان سرو چه کرد — آن چه گفت این را سوال و این چه گفت آن را جواب
مونس عاشق چه باشد جز حدیث نیکوان — چشم نیلوفر چه جوید جز فروغ آفتاب
بار دل در دلبری بستم که دارد هر شبی — تا بهنگام سحر که دیده من نیمخواب
مهر او یکسر بلا و من طلبکار بلا — عشق او یکسر عذاب و من خریدار عذاب
گشت بر من تا بدیدم روز او در زیر شب — شب چو روز رستخیز و روز چون پر عقاب
حال من همچو او چون زلف او شد تیره فام — صبر من در عشق او چون وصل او شد نایاب
او و من هر دو بهم جستیم دهر دو راه بود — جستن او بر خطا و جستن من بر صواب

ادهم

او همی جوید بوقت بوسه بخشیدن درنگ — من همی جویم بمدح مجلس عالی شتاب
صدر اهل البیت مجد الدین ابو القاسم علی — نافذ لفظ و معانی صاحب کلک و کتاب
آنکه گردون پیش قدرش چون بر گردون زمین — آنکه دریا نزد جودش چون بر دریا سراب
آنکه مثل او نیابد مجلس در هیچ فن — وانکه جنس او نه بینی مجلس در هیچ باب
بنده دین و سخایش هم زبان و هم سخن — بسته مهر و وفایش هم قلوب و هم رقاب
نسبت فضل از دل رخشان او گیرد — نسخت جود از کف بخشای او گیرد سحاب
جود بی توفیق او چون دیده باشد بی قرار — عقل بی تدبیر او چون خانه باشد خراب
ذات او و رای او و طبع او و لفظ او — فضل محض و نور صرف و عقل پاک و جود ناب
ای خداوندی که از تو منقبت گیرد لقب — وی سرافرازی که از تو مرتبت یابد خطاب
با مناقب همنشینی با فضایل همنشان — با معانی همعنانی با مکارم همرکاب
سیرت تو در لطیفی چون هوای نوبهار — همت تو در بلندی چون دعای مستجاب
یک نسیم از روضه خلق تو در گیتی ارم — یک شرار از آتش خشم تو بر گردون شهاب
همت تو چون سخای کامل تو بی قیاس — بخشش تو چون عطای شامل تو بیحساب
زردی از رخسار خصمت نگسلد صحبت همی — همچنان چون سرخی از گلنار و سبزی از سداب
راست گویی اصل سیماب از دل بدخواه تست — کو بشت تو نباشد ساعتی بی اضطراب
نسبت کردار نیکو از رسوم فعل تست — زان دهد ایزد همی کردار نیکو را ثواب
شعر من زیبا چنان آید همی در بزم تو — چون نشاط اندر شراب و چون شرار اندر سحاب

نهار

تا نباشد نام تو نیکو نباشد شعر من / تا نباشد آتش از گل کی توان کردن گلاب
یکجهان دوشیزگان دارم نهان اندر ضمیر / جز بعشق نام تو بیرون نیاید از حجاب
نیست احوالم نکو هر چند اشعارم نکوست / روی نیکو هست لیکن نیست در خوردش نقاب
از جهالت نیست این کز روزگارست این خطا / از ستاره است این جزا وز فلک هست این عذاب
تا همی رخسار دلبندان بود پر زیب و حسن / تا همی زلفین معشوقان بود پر پیچ و تاب
هر نشاطی کان ترا رغبت همی باشد بکن / هر مرادی کان ترا در دل همی باید بیاب
گرچه احوال جهان پر انقلاب و محنت است / هر دو باد از دامن جاه تو دست انقلاب

گویی بگرد روی تو آن زلف دلستان / توده شده است عنبر تر گرد بوستان
یا کرده مه ز مشک نهادست دام دل / بر روی دلربای تو آن زلف دلستان
چون باغ حسن بر گل تو باغبان نداشت / امروز مشک و غالیه بگماشت باغبان
یا دود عود از آتش مجمر برآمده است / خرمن زده است گرد گل لعل ارغوان
آتش ز دود و دود ز آتش جدا ایستند / آتش ز دود و دود ز آتش بود نشان
این دیده را بدیدن آن دوده راه ده / وین آتش از میانهٔ دلها فرو نشان
از من ببرده دل و تا دل ببرده / از تو ببوسه دل من هست شادمان
زلفت که دل ببرد نبود جز ندیم دل / از زلفت این دقیقه بیاموز رایگان
آراستم دو دیده بدر تا بدیدمت / آراسته بسی و دو در تیم یاردان

نیمی تحفه بر تو فشانم ز عمر خویش / گر یابم از زبان تو یک لفظ درفشان
از عمر یک زمان نزود بر مراد من / گر ننگرد دو دیده بسرو تو یکزمان
ای چهرهٔ لطیف تو در هر چهار فصل / چشم مرا برنگ گل تازه میزبان
مهمان من کجایی و کی چند این دو چشم / از دست من ترا اگری بسته بر میان
وهم مرا بوصف دهان تو راه نیست / یکره مرا ببوسه نشان ده از آن دهان
با من سخن نکویی و عذر تو ظاهر است / ناید سخن پدید چو باشد دهان نهان
گر زان دهان مراد سخن گفتن او فتد / جز آفرین صدر اجل بر زبان مران
خورشید خاندان نبوت رئیس شرق / گرز آسمان گذشته از او قدر خاندان
دریای علم و تاج معالی علی که هست / جودش خجل کنندهٔ دریای بیکران
در برد بجز ذکر بزرگیش من تشر / در شرق و غرب نام کریمش داستان
تلقین او بمرتبهٔ ملک رهنمون / تدریس او بتربیهٔ عقل ترجمان
همجفت با مخالف او خوف بی رجا / هم وقف با موافق او سود بی زیان
هر ساعتی سعادت از آن آسمان پیر / بر فرق او نثار کند دولت جوان
منقاد اوست گنبد دوار را سپر / مطواع اوست کوکب سیاره را قران
ای خرمی ز عدل تو در ساحت بهشت / وای ایمنی ز امن تو در راحت امان
عدلت همه مقاصد امت کند تمام / علمت همه مصالح ملت کند بیان
در راه محمدت قدم تست مقتدا / بر ملک مکرمت قلم تست قهرمان

گر از ره صلاح نظر در گمان کنی / انصاف تو گزی ببرد از دل گمان
شاه جهان بخلعت و تشریف طوق زر / جاه ترا بچرخ رسانید در جهان
او چون نبی بقدر و علی وار بخشش او / تو ذو الفقار در کف و دلدل بزیر ران
آن دلدلی که کرد مرصع چو تاج خویش / گردنش را بلعل و زبرجد خدایگان
گر بنگری که ابر روانست با رکاب / کام آوری که باد برانست با عنان
گویی عنان او کندی باد را سبک / گویی عنان او کندی خاک را گران
هر یک بهی دو بار خمیده شود چو طوق / از شوق طوق گردن او ماه آسمان
طوقی که در بدایع او خیره مانده چشم / طوقی که بر طرایف او فتنه شد جهان
پیروزه و زبرجد و یاقوت و در و زر / گفته ز شرم زینت او ترک بحر و کان
چرخ است از آن گزیده کواکب بر آن مقام / کانست از آن گرفته جواهر در او مکان
لعلش بلون لاله سرخ است در بهار / زرکش برنگ آبی زرد است در خزان
گویی بکار برده از این است دلربا / طبع خریف نوروز و مهرگان
گنج روان شنیده و این طوق دیده‌ای / هر کس که دیده دیده بود گنج را عیان
در گنج شایگانت همی آرزو کنند / آن طوق را نگه کن و این صفت را بخوان
وان تیغ آبداده مگر گویی از خدا / بر چهره دشمن تو قضای است ناگهان
چون نسبت تو گوهر آن خالی از خلل / چون فکرت تو تیزی آن فارغ او فشان
از بسکه دل شکاف گرفته است بوزدل / از بسکه جان ربای ربوده است لطف جان

الا دله

آن جامه و آن عمامه آن لطف تار و پو / گردند عز و جاه و جلال ترا جهان
آثار فضل ایزد و انواع لطف شاه / در تار آن مرکب و در پود آن عیان
بشکفت اگر ز شادی این خلعت شریف / چون برگ لاله سرخ شود روی زعفران
واندر خزان ز مهر / شاخ شجر شکوفه فشاند بر آستان
هم اهل غرب را ز ثنای تو جاه و مال / هم خلق شرق را ز عطای تو آب و نان
بی فکرت تو نور نباشد در آفتاب / بی نعمت تو مغز نروید در استخوان
هر صعوه ز سعی تو بازی شود سفید / هر روبهی ز عون تو شیری شود ژیان
آنچه آید از بزرگی و دولت فزاید / دل را بهر چه میل نماید همی رسان
هر لحظه بزرگی و دولت که مر تراست / باید به آستان بزرگان بآستان
تا هست در ولایت تو کام دل روا / کام تو در ولایت دل باد کامران
عز تو در عنایت منشور لایزال / عمر تو در حمایت توقیع جاودان

مرا دلیست که دعوی کند بعشق همی / چه دل بود که ندارد بعاشقی دعوی
دلی که دیده بدنیا عقوبت غم عشق / روا بود که نبیند عقوبت عقبی
همه سلامت من اندر آن بود باری / که باد سوی من آرد پیام از سلمی
غلام آن دلم آن دل که عشق را است غلام / فدای آن سرم آن سر که عشق را فدی
هر آنچه راحت و لذت بود بعشق در است / مرا بعشق ملامت چرا کنند همی

بزرگ بار خدائی که در عطا و سخا   ازو معانی شعر و شمع هدی
مرا ز عشق بس این فایده که ساخته اند   برابر و بحر کند دست و طبعش استهری
دو دست او بعطا گاه بر بچشم نیاز   همان کند که زمرد بدیدهٔ افعی
سوی جحیم کشد دشمنش چون عصیان   بخلد راه برد دوستیش چون تقوی
ز نقص اوست زبان سخنوران اخرس   ز عیب اوست دو چشم جهانیان اعمی
نه فرق بنده برارد فراق او گردی   اگر چه نیست چو من بنده بدین اولی
چو من ز دوری تو دور گشته ام ز مراد   بصدر تو که کند حال من درست انشی
نه چشم من نگرد سوی هیچ لهو و لعب   نه گوش من شنود هیچ آیت بشری
همیکنم پس ازین گر تو ماندهٔ مهجور   که از زمانه شکایت که از فلک شکوی
خدای عز و جل پایدار گرداناد   بزرگی و شرف و جاه و قدر و جهد و نوی
بعون رای سدید تو و عطای جزیل   مگر برارم ستدی میان فقر و غنی
قریب پانزده سالست تا همی گویم   شریف ذات و شعرهای چون شعری
چو من بعجز نظم و عجوبه نکند   نه معجز است بغزنین نه معجبی بهری
اگر بفضل هنر کام خود نخواهم یافت   ازین سپس من و دیوانگی و شطر سخی
همیشه تا شعرا در زمانه یاد کنند   کریم را بمدیح و لئیم را بهجی
بزی بکام دل دوستان و بر در تو   هزار چاکر شاعر چو اخطل و اعشی

مال و جمال

مال و جمال و خرمی و صحبت شباب   عشق و وصال و سبغی و عشرت و شراب
شغلی بود بشرط و نشاطی بود بوجه   عیشی بود برسم و مرادی بود بصواب
اینها همه خوشند ولی نزد عاقلان   آنست عیش آن که عزیزند و تنگ یاب
تاریخ عهد عشق وصالست کو وصال   نهرست روز روز شبابست کو شباب
ای آنکه تا شراب و شبابی دو گوش تو   هم لحن چنگ دارد و هم نغمه رباب
گر گلستان عارض معشوق خوش نشست   از گردش زمانه تو هی در گل و گلاب
از روح ساز قاصد مقصود را نثار   وز بوسه ده سؤال دل آرام را جواب
خاک وثاق تو چمن سرو و سوسن است   صحن سرای تو فلک ماه و آفتاب
در راه وصل پای امید از طلب مبر   با تاب زلف دوست عنان از طرب متاب
مگذار در صلاح تن و عز او طلب   مبند در میان دل و کام او حجاب
در کوی دوستان که بود دشت فراق   بر روی دوستان چه کند هیبت نقاب
جان پروران ببوس از آن آبدار   دل تازه کن بنرگس مخمور نیم خواب
بفروز دیده را برخ از سیب سرخ   تر کن دماغ را ز خط او بمشک ناب
از کام دل بهره گرفتی شتاب کن   کز مرکب زمانه برکت کند شتاب
وز ترس انقلاب زمانه است بر دلت   با مدح صدر شرق ترسند ز انقلاب
صدری که صدر موسویان است و مجد دین   در صدر دین و صدر جهان را بهر دو ماب
بحر علوم و تاج معالی علی که هست   هر بحر با مکارم او کمتر از سراب

بحری که گر بحر درافتد نهیب او ‌‌‌ گردند زیر آب همه ماهیان کباب

آن وارث برادر پیغمبر خدای ‌‌‌ کو را برادر است ز شاه جهان خطاب

رای رفیع او چو ز هفت و مهربان ‌‌‌ بر تاج و تخت شاه جهان مالک الرقاب

خالی از اوست کو نه تا جنس اضطراب ‌‌‌ ایمن از اوست پایه تختش ز اضطراب

آن دوحهٔ رسالت و آن   شرف ‌‌‌ سادات اهل بیت ز مانش ابوتراب

تا خاک و آب و آتش و باد اند در جهان ‌‌‌ تا نوبهار و سرد زمستان و تموز و آب

در گردش زمانه برین عرصهٔ زمین ‌‌‌ هرگز بغیر و مرتبه و قدر و جاه و آب

همتا نیافت آتش و همتا نیافت خاک ‌‌‌ همتا ندید باد و همتا ندید آب

وقت بهار باشد و از باغهای دهر ‌‌‌ از بهر خندهای گلش گریه گلاب

وقت خزان ز بهر عطاهای او بود ‌‌‌ طرف چمن خزانهٔ زرهای بیحساب

همواره از دستش که بخندد برابر و بحر ‌‌‌ باشد برابر و بحر بجود و عطا عتاب

پیوسته سر زنند دعاگوی ثناگرانش ‌‌‌ بر آسمان نشان دعاهای مستجاب

اوراست از زمانه و اقبال انقیاد ‌‌‌ اوراست از ستاره تایید و فتح باب

چون زلف شاهدان شود از دست او عنان ‌‌‌ چون تاج خسروان شود از پای او رکاب

واندر کف عقوبت و خشم سیاستش ‌‌‌ مینی بود   و کلاغی بود عقاب

از فر مدح اوست که مشهور گشت شعر ‌‌‌ گر عشق دعد بود که معشوق شد رباب

ای شرق و غرب را ز عطاهای تو امید ‌‌‌ وی طبع و ذوق را ز ثناهای تو ثواب

شاخ

شاخ موافق تو روا نیست باید ار ‌‌‌ بیخ مخالف تو زوالیست کیتاب

گر فخر اکتساب چه نیکوست در جهان ‌‌‌ نیکوتر این کند شرف فخر اکتساب

نام عدوت نیست سرافراز آفرین ‌‌‌ شایسته کلاه نباشد سر کلاب

دریا ز عشق جود تو آرد در از صدف ‌‌‌ مهر از برای بذل تو سازد زر از تراب

اندر بیان وصف تو زرین شود سخن ‌‌‌ واندر دهان کلک تو زرین شود لعاب

در راه مدحت تو دلیلی کند خرد ‌‌‌ در کوی خدمت تو دلیلی کند   ب

پیداتر است ز اختر تابان شب ‌‌‌ خط تو در نبوت و فضل تو در کتاب

گویند چرخ نیست ز احوال خود مصیب ‌‌‌ پس چون بدشمن تو نباشد مگر مصاب

گر رای تو شهاب و عدوی تو کنکر است ‌‌‌ پیوسته دیو چون بود رانده از شهاب

با قوت عنایت و نام رعایتش ‌‌‌ بازی کند تذرو و عقابی کند غراب

از نصرت است خانهٔ عمر ترا عماد ‌‌‌ از دولت است خیمهٔ عز ترا طناب

آمال زائران ز تو باید همی حصول ‌‌‌ احوال شاعران ز تو گیرد همی نصاب

بر خیرت از جوانب عالم همی رسد ‌‌‌ زایر بدین ستان و شاعر بدین حساب

گر نیستی عطای تو هستی بعهد ما ‌‌‌ باغ امید خشک و جهان فرح خراب

اصل بزرگیست بزرگیت را سبب ‌‌‌ زاب خوشی لطیف بود لولو خوشاب

ایزد چو آفریده خویش انتخاب کرد ‌‌‌ نفس رسول و عترت او آمد انتخاب

وز عترت مطهر او منتخب تویی ‌‌‌ چون تیغ آبدار گرامی بوتراب

اری درآفریده بحرمت تفاوتیست | یک آفریده نار بود دیگری تراب
تن را محل روح نباشد بهیچ نوع | شب را فروغ روز نباشد بهیچ باب
بانالش است اختر دولت زاسمان | دایم تو باش زاختر دولت بنور و تاب
بست موافقانت بسعی فلک قوی | روی مخالفانت بخون جگر خضاب
حضرت تو مزین و بدخواه جاه تو | در غربتی کزو متعذر بود ایاب

نهاد دولت جاوید در زمانه قدم | کشید رایت اقبال بر ستاره علم
گرفت عرصه عالم مثال روضه خلد | نمود ساحت گیتی جمال باغ ارم
بقا ز صحن جهان بر نوشت نامه قهر | فلک ز روی زمین در نوشت خامه غم
ز جویبار سلامت دمید چهره گل | بکشت زار سعادت رسید بهره نم
بفر دولت و تایید بخت و عون فلک | جهان ز صدر جهان گشت تازه و خرم
سر سران ملک شاه صدر دولت و دین | که هست دولت و دین را بنا باو محکم
پناه عالم و بنیاد ملک و اصل شرف | کمال دانش و فر جهان و فخر امم
ز اصل گوهر پاک بهمیران عرب | ز نسل و نسبت شاهان و خسروان عجم
سرای دولت عالیش را ملک معمار | بنای حضرت والاش را فلک طارم
زهی بدولت و دانش هزار چون آصف | زهی بنصرت و هیبت هزار بار چو جم
کمینه چاکری از حضرت تو ده دارا | کهینه بنده از درگه تو صد رستم

صدالعال

خدایگان بزرگان عالمی و خدای | ترا حشمت و رفعت چنانکه داد و سم
چو جعفری و نعمت بهست جعفر طیار | همی ثنای تو گوید بپیش حق نو عم
مقرراست جمال ترا کمال بقا | مسلمست سخای ترا وفای نعم
بعهد دولت تو با نشاط حرمت تو | دلی نماند به درد و رخی نماند دژم
نهاد عدل تو ان قاعده که در گیتی | فغان و ناله نباشد مگر ز زیر و بم
بنور رای تو بینا شود همی اعمی | ز شوق مدح تو گویا همی شود ابکم
تو انکسی که مقرر بهمگنان که توئی | ببذل نعمت بر همگنان ولی نعم
به بندگی تو اقرار میکند گردون | بچاکری تو خط باز میدهد عالم
منم به بندگی خاص حضرت تو مرا | مسلمست که دارند دیگران بسلم
بگفت حاسد و صاحب غرض کر اقدام | ز حضرت تو به از روضه بهشت ارم
ز خوان حادثها میخورم غذای بلا | ز جام واقعها میچشم شراب ستم
مراست درد دل غمگین زراه سینه سنان | مراست بر رخ زرین ز خون دیده رقم
به پیش تیغ عناد و بزیر داغ ندم | دلی ز شرم گناهست و تن ز رسم عتاب
مرا بجست عقوبت رسان که می نرسد | بجان خسته من جز ز عفو تو مرهم
نه حق نعمت سی سال مدتست ترا | نه هست عهد تو بر جان بنده مستحکم
اگر ز حضرت تو دور بوده‌ام بوده است | دعای دولت تو با دلم همیشه بهم
ز من بعقد رتو گر صورتی کند نقاش | بود چو صورت بیجان بی روان مفهم

بصدر

بدان خدای که هست از صفات لم یزلش خدایگان زمان قدوت حدوث قدم
بدان یکی که هزاران هزار صورت جلش وجود صنعش پیدا کند ز کتم عدم
بحق خاتم پیغمبران و حرمت او که بود معجزهٔ ملک و کار او خاتم
بنور طور مناجات موسی عمران بجهد و عهد و مصافات عیسی مریم
بقدر دعوت یعقوب و عزت یوسف بصبر و محنت ایوب و صفوة آدم
بعرش و کرسی و طوبی و سدره و کوثر بمحشر و حشرات و بهشت و لوح و قلم
بمشعر و بمناسک بعمره و احرام بموقف و بمنی و بکعبه و زمزم
بدست و بازوی و تیغ مقاتلان جهاد بصدق و توبه و زهد مجاوران حرم
بفضل جد تو بر جمله انبیا و رسل بفخر ذات تو در صدر کبریا و کرم
براز نیم شب عاشقان درگه حق که نیست خلق بران ستر و راز دا محرم
بحرمت تو که دین را قوی شد از تو پشت بنعمت تو که پر کرد از و زمانه شکم
که من ز اول ایام عمر تا امروز ز خدمت تو مقصر نبوده ام یکدم
بقدر وسع یکی بنده بوده ام بمشت بوقت خدمت مخلص تر از عبید و خدم
دلم متابع امرت بشدت و بفرح تنم موافق حکمت براحت و بالم
چه کرده ام که بگفتند بندگان دگر که جمله لایق مدحند و بنده در خور ذم
گناه را چه خطر پیش عفو کامل تو ز کام تشنه کجا کرد آب دریا کم
چو سر برهنه جرمم تنم بعفو بپوش که هست جامه عالم بعفو تو معلم

نعوذ

نعوذ بالله اگر جرم من نپوشی تو برگ من همه پوشیده جامه ماتم
چو هست بر من و بر جان بنده حکم ترا میان جرم من و عفو خود تو باش حکم
گرم بخدمت و شغل کریم راه نماند روم ز نظم بره مدحت و ثنات قدم
شدم ز خدمت و شغلت بسوی مدحت مدح که هست خدمت مدح تو خدمتی معظم
نهم بدولت مدح تو گنجهای سخن که گنجهای سخن به ز گنجهای درم
همیشه تا که بود پرچم و سنان با داد سر مخالف تو بر سر سنان پرچم
خجسته روزی و فرخنده روز و فرخ عید همیشه قسم معادی زر روزگار ستم

ای زلف یار من زرهی یا زره گری یا جوشن نبرد غمزه دلبر زره دری
هرگز زره زره نبرد هیچ خلق را گر تو زره گری ز زره چون زره بری
نشنیده ام که هیچ زره زهره برد بر روی آن صنم زره زهره بر دری
هاروت خوانمت من و داود گویمت تا دیده ست که زهره پرست و زره گری
داود نیستی بزره ز غلبت چراست هاروت نیستی غم زهره چرا خوری
دل را برای حسن دلیلی محجتی جان را ز باغ حسن نسیم معنبری
بر گل نهاده توده شمشاد و سنبلی بر مه فتاده سایه چوگان و چنبری
در خرمی چو سایه طوبی و سدره و اندر سواد چشمه حیوان و کوثری
مجمر همی نبایدت و عود نکهتی آتش همی نسوزدت مشک سکری

گاهی چو شب حجاب شوی مهر آفتاب / گاه از لبانش جادوی مرجان و شکری
چون کاروان کفری و سر نکهت بهشت / چون زنگیان مستی و فرش تو عبقری
در ظلمتی و چشمه حیوان کنی طلب / زلفی تو یا نبی خضری یا سکندری
چون دیو تیره زنگی و دلها بری چو حور / گویی که در ربودن دلها مجبری
مانند شب شباب و شبه را ربوده / یا از شباب در شبه و شب مصوری
چون جان عاشقان ز هوا هیچ نارمی / چون خوی دلبران ز جفا هیچ نگذری
مسکین دلم کبوتر مضراب عشق شد / تا تو بشکل و صورت طوق کبوتری
بالین و بستر تو ز نسرین و سوسن است / در چین و تاب زینت بالین و بستری
در تاب بست صورت روی منیر / در چین بست و چه زبرگ گل طری
باغی مگر که معدن نسرین و سوسنی / چرخی مگر که جایگه ماه و اختری
سیمین شد صنوبر زرین کمر نبست / زرین کمر تو بند که سیمین صنوبری
ای دلبری که این صفت تا زلف است / در نیکویی نگاری و در دلبری پری
با روی تو بلاله و ماهم نیاز نیست / دانم چنین که لاله رخ و ماه منظری
درویش باشد آنکه نیابد وصال تو / درویش باشد آنکه نیابد توانگری
گویم بزلف تو چو وصال تو یافتم / ای شب چه ساحری که بجز روز بنزری
من در غم تو پیشه گرفتم ستمکشی / تا تو بطبع پیشه گرفتی ستمگری
خواهی که بشمری غم و اندیشه مرا / خواهم که حلقه گره خویش بشمری

لعل

گر قول فیلسوف نه چون مسلسلی / در خلق صدر شرع نه چون معطری

فروغ لاله و بوی گل و نسیم سمن / بتان شدند بتان را و باغ و دیده شمن
سمن به تبکده ند نگار نقش بهار / چمن به تبکده ماند چمانه گیر و چمن
بسوز خرمن اندیشه را که در نوروز / همی صبا ز بر گل ز گل زند خرمن
اگر بروز ندیدی ز آسمان پروین / ببوستان گذر و درنگر بشاخ سمن
گل سپید و می لعل در چمن گویی / یکی سهیل یمن شد یکی عقیق یمن
پر از زبرجد سبز است دشت را چادر / پر از جواهر لعل است کوه را دامن
بخون خضاب که کرده است لاله را رخسار / اگر در ابر بهاری نبود دیده من
مگر خزینه بهمن در ابر بهمن بود / که شد گریستن چشم ابر در افکن
ز گونه گونه بدایع ز نوع نوع طرب / شده است طرف چمن چون خزینه بهمن
ز گل میانه باغ و ز لاله دامن راغ / پر از چراغ و پر از مشعل است بی روغن
اگر بگلشن جنت همی وطن طلبی / براغ ساز مقام و بجوی ساز وطن
اگر نه خاطر من شد بمدح سید شرق / چراست شاخ گل نو بغنچه آبستن
حمایت و کنف دین و مجد مجد الدین / رسوم و عادت او دین و مجد را مأمن
سپهر منقبتی کافتاب روشن چرخ / ز رای روشن او گشت بر فلک روشن
ستاره مرتبتی کز کمال خلقت او / در این زمانه برهنه نماند جز سوسن

زمانه منزلتی کز نهیب او پوشد   سپهر اگرچه بلند است هر شبی جوشن
مزین است در ایام او زمین و زمان   مشرف است باوصاف او زبان و سخن
چو سال و مه از جود او بهر موضع   چو روز و شب اثر خیر او بهر مکمن
بعزم خدمت او جاه جست در تن جان   بنظم مدحت او فخر کرد جان در تن
ز حرص مدحت او نفس گشته عاشق نطق   ز شوق خدمت او مانده روح جفت بدن
زهی رسوم و کلام تو در مصالح شرع   همه چو معجزه مستبعد و مستحسن
خدای عز و جل در دهان نهاد زبان   از آنکه رهگذر مدحت بود بدهن
دهد عطای تو بیمار آز را صحت   کند سخای تو زخم نیاز را روغن
مگر که دشمن و درد دل تو یکسان شد   که هست روز نشاط تو هر دو را شیون
ز هر دو دستی زر ثنا نیافت بخیل   وگرنه نیست کسی در جهان ثنا دشمن
ثنا دلیل بود در بقای ذکر جمیل   کری کند که ثنا زد خرد سخن بیمن
چو ذکر ثنا چه حاصل کند چه خاک چه زر   چو نام مدح تو باقی بود چه مرد چه زن
توی که رغبت تو در قضیات علوم   چنانکه رغبت دین در فرایض است و سنن
وگرنه آنکه پی کشتن عداوت بود   ز عشق بخشش تو جمله زر شود آهن
بخشم و حلم تو امثال آسمان و زمین   ازین شده است زمین ساکن آسمان توسن
چو بحر گشت زمین در هوای لؤلؤ بار   چو روم گشت چمن از صفای دیبا تن
قبای سرو سهی بین و باده را بطلب   از آفتاب قبا پوش و سرو سیم ذقن

ایهم

ترا بهر نظری دولتیست از گردون   ترا بهر نفسی نعمتیست از ذو المن
گر استاره مثال بلا نبشت بدر   کجا زمانه نهال جفا نشاند بکن
ز جام جاه و شرف بادهٔ امید بخش   به تیغ جود و عطا گردن نیاز بزن
همیشه تا شکن زلف دلبران باشد   مباد جز همه در نشیب دشمنانت شکن
گشاده چشم برویت ستاره مسعود   نهاده گوش بحکمت زمانه رهین
قرین با صبح تو نعمت نشاط و طرب   قریب حاسد تو نردبان و دار و رسن

خوبی بروی خوب تو اقرار میکند   عقل از نهیب عشق تو زنهار میکند
دل را دل چو سنگ تو آزار میدهد   دم را دهان تنگ تو افکار میکند
خورشید دلبرانی و در دیده دلبری   با خویشتن دو زلف ترا یار میکند
خوشتر ز جان و عمری و در خواب خوش مرا   آن چشم نیم خواب تو بیدار میکند
از بسکه در دلم ز تو طوفان حیرتست   کشتی بر آب دیدهٔ من کار میکند
زبسکه یاد آن لب و رخسار میکنم   عشقم اسیر آن لب و رخسار میکند
دیدار تو که مه صفت حسن از او گرفت   دل را بدام فتنه گرفتار میکند
اشک مرا برنگ عقیق که داشته   تیمار آن عقیق شکربار میکند
جانم بلای عشق تو بسیار میکشد   عقلم حدیث حسن تو تکرار میکند
آسان همی نمود دلم را طریق صبر   او را طریق عشق تو دشوار میکند

زلف تو صید کردن مقصود خویش را — کار کمند خسرو دین دار میکند
عادل علاء دولت و دنیا و دین که عدل — هیش دلش به بندگی اقرار میکند
دارای روزگار که بدخواه ملک را — از چوب تخت دشمن خود دار میکند
هرچه آن تیغ قهر ستاند ز دشمنان — انعام جود او همه ایثار میکند
کز بکر است مرکب رهوار پادشاه — گه زار کیب عزمش رهوار میکند
باد سبک رواست که در رزم خاک را — دایم ز باد حمله گران بار میکند
شاها تویی که رایت اعدات را فدای — در پیش رایت تو نگونسار میکند
شاها بهار تازه چو صورت گر آمده است — بر خاک خشک صورت فرخار میکند

بی رزم زیب تخته بزاز شد به — بی طبله کار طبله عطار میکند
هر سر که مهرگان مثل خاک در نهاد — نوروز کشف آنهمه اسرار میکند
ان نقشهای طرفه نگه کن که بی قلم — نقاش صنع بر سر کهسار میکند
هر لحظه نگاری و هر ساعتی گلی — دیدار می‌نماید و آزار میکند
گویی بهار تازه خریدار مایه است — رخسار عرضه پیش خریدار میکند
بر شاخ گل ز قمری نالنده عندلیب — گویی سبق گرفته و تکرار میکند
می خور شها که گردش ایام نیز رد — بر حسب ارزوی تو رفتار میکند
تا نور شمس مایه انوار شد به — تا چرخ گردش هموار میکند
بادت همیشه گردش چرخ از هوا فغان — مخالفان تو بیکار میکند

ترا خرامش کبک است و جلوه طاوس — مثل زنند ز حسنت همه بر دم و بروس
همای فاخته مهری نذرد طوطی لفظ — گرفته دوری سیمرغ و زینت طاوس
ز چهره تو فزون گشته باغ را اوراق — ز غمزه تو فزون گشته فتنه را ناموس
صفات تو ز نه لیفی نمیشود ممکن — جمال تو ز لطیفی نمیشود محسوس
بکن بمهر و وفا درد عشق را درمان — مکن ز جور و جفا عهد وصل را مدروس
مرا ز آتش دل آب دیده جاسوس است — ز آب دیده که دیده است در جهان جاسوس
همان رسیده بجان من از ولایت عشق — که در ولایت مازندران بکیکاوس
مکن عتاب و حدیث وفا مگوی که هست — حدیث تو بنا قس عتاب تو معکوس
چه عذر گویی اگر من که روایت عشق — شکایت تو رسانم بمجلس کابوس
نصیر دین محمد محمد بن حسین — که هست منزل ملکش ز بلخ تا در طوس
بزرگ بار خدایی که متفق شده اند — بدوستیش قلوب و بکهتریش نفوس
نه هیچ سایل گشته ز لطف تو محروم — نه هیچ طالب حاجت ز لطف تو مایوس
چو مشتری بدل دوستان بود محبوب — چو آسمان ز بد دشمنان بود محروس
سخای اوست که چون پای در رکاب کشید — نیاز را ز زمانه برون کند مایوس
رسوم فضل نگردد بعهد او متروک — طریق جود نماند بوقت او مطموس
که سخا نعمش را سخاوت حاتم — که سخن قلمش را فصاحت کالوس

کریم بار خدایا منم که تا باشم | بنعمت تو بود مرمرا عموس
تویی که یک اثر طبع پاک تو کرم است | چنانکه یک صفت از ذات پاک حق قدوس
تویی بفضل و بقوت طبیب از سر ناز | همین طبیب به از صد هزار جالینوس
بمدحت تو تقرب نمود نفس الوف | ز خدمت تو ریاضت گزیده دهر شموس
همی ز جود تو سازند شاعران مطعوم | همی ز لطف تو یابند زائران ملبوس
دوا اهتمام تو حال مرا بدترتیب | رسم بدولت و نعمت رهم ز محنت و بوس
مرا بمجلس عیش و طرب نباشد راه | جز آنکهی که نباشد بمجلس تو جلوس
یکی بفر همایم رسان از آنکه منم | درین دیار چو طاووس پای در اودس
گر از زمانه نترسم مرا شگفت مدار | که شیر شرزه نترسد بدان دل از جاسوس
عجب ز من که درین ناحیت بماند ستم | بعیش ناخوش و دست تهی و روی عبوس
کدام روز بود کز فلک مراست امید | بخدمت تو رسم سر نهاده در قربوس
چراندلت فرقت نهاده ام بر خویش | اگر دماغ مرا نیست علت کابوس
دلم بهر چه مراد من است معطل است | عجب کسم که دلم معطل است و من محبوس
درین دیار که مسجد کلیسیا باشد | شگفت نیست که باشند درس ناقوس — مؤذنش
پدید گشت ز من زینت زمانه من | چنانکه زینت یونان زمین بطلیموس
سخنوران چه نظیر منند وقت سخن | نظیر و شبه لب بوس کی بسته دسته سوس
قصیده چو عروسی بتو فرستادم | کزان سعود شود هرچه در زمانه نحوس

لم ادیمن

سرو سیمین و سمین سرو را یاقوت بار | چرخ من بی سیم و بی یاقوت تو یاقوت بار
گر نه قوت از دیده یاقوت بار من گرفت | پس چرا آورده سیمین سرو من یاقوت بار
سرو یاقوت چو قوت از دیده من یافتند | چون مرا ندهی بران سرو و بران یاقوت بار
دوری امسال از من وز دوری بالا و لب | طعنه زد چشمم همی در سرو و در یاقوت بار
خوار داری چون مرا در عشق سیمین سرو تو | کرده ام با زرد چهره اشک من یاقوت بار
منه — همت از خود دار کز قد و لب تو کشته اند | هم بقامت هم بقیمت سیم و هم یاقوت بار
نیست با تیمار قدت سرو را در باغ صبر | نیست با یاد لبت یاقوت را در کان قرار
در خیال سایه سرو تو با این چشم و دل | بی گزندم ز آب و آتش چون صدف یاقوت وار
چون نظیرت سرو خوانم دارد از سرو تو فخر | چون لبت یاقوت گویم دارد از یاقوت عار
خوش بخند از نیکویی کز عشق بالا و لبت | چرخ میگرید همی بر سرو و بر یاقوت زار
حرمت و صبرم ببردی زان لب و قامت که تو | حرمت یاقوت بردی و آن سرو جویبار
من بهجرت بر خیال سرو و یاقوت کنم | هر شبی تا صبحدم یاقوت رمانی نثار
از دو چشم هر زمان از عشق این یاقوت و سرو | سرو کارم در دل و یاقوت بزم در کنار
در خیال چشم تو چون خیزران گشتم نحیف | در غم یاقوت تو چون زر شدم زار و نزار
یکزمان ای سرو سیمین می بخور یاقوت رنگ | صدر عالی سید الشرق آسمان افتخار
آفتاب مجد مجدالدین ابوالقاسم علی | در زمین چون آسمان بر هر مرادی کامگار

آن بهشت آفتاب آن زینت آسمان
آسمان بی نظیر آفتاب بی غبار
آسمانی کافتابش در ابادی از برد سبت
آسمانی کافتابش در معالی آشکار
آفتابی کافتابش در معالی از علو
آفتاب بست از معالی آسمانست آنکه از
آفتاب حق شناس آسمان و آفتاب حق گذار
سبک سبک کو بارانید خوف ... از بیم و مار
سبک آمد آفتاب او را بود ... گر کند
آفتاب عدل وند و آسمان ...
از زمین او را شناس و در جهان او را شمار

آسمان از عزم او گردد همی گرد زمین
آسمان از عزم او نابه همی ایرد زکار
آفتاب از حزم او ... آسمان و آفتاب
تا کند تا نیر طبع آسمان و خاک را در عیار
سنگ را با قوت ... و لاجرم
ور بزرگی همتش چون آسمان ... آفتاب آشکار
بر بزرگان فضل او چون آفتاب ... اضطرار
زینتش چون آسمان آفتاب ... اضطرار
همتش چون آسمان ... ور زمین
بنگر اندر علم و حلمش ...
آفتاب گاه روان و آسمان روز بار

هست با رای منیرش ... خرد
آفتاب نور بخشد و آسمان ...
آفتاب و آسمان از بهر او را بوده اند
عمرها در آرزوی و سالها در انتظار
گر نشاید آفتاب و گر نماند آسمان
روی و رای او ببست از بهر دو ما را یادگار
گر نبارد مصطفی را آسمان خوانی بقدر
طلعتش را خواند باید آفتاب آن تبار
زانکه بود آن آفتاب نور در صلب علی
چه عجب دار از آسمان از زد علی از ذو الفقار

دیده چنین ... ار که او را دید و بد و بار ... بزم
آفتاب با ... آسمان با وقار
هر که عالی بخش ... آسمان ...
آفتاب او از آن ... آسمان ...
چون کند ... او ... زدم
آسمان گیرد ... آفتاب ... آشکار

ای معالی را چنان چون آسمان را آفتاب … وی مکارم را چنان چون بوستان را نوبهار
آسمان مجد و فضلت اختران سعد را … آفتاب جود و بذلت درّهای بی‌شمار
کوی از رای منیر و همت والای تست … آفتاب و آسمان را نور و رفعت مستعار
هر کجا رای تو آمد هر کجا قدر تو بود … آفتاب آنجا چراغست آسمان آنجا غبار
نقطه زان قدر عالی آسمان آمد دویست … ذره زان رای روشن آفتاب آمد هزار
از طریق نور و رفعت کوی اندر ذات تو … مختصر کرد آفتاب و آسمان را کردگار
هر که دیدار تو بیند دیده باشد در زمین … آفتاب و آسمان را بر طریق اختصار
تیره روزم ز آفتاب ای تنگ عیشم ز آسمان … چون توی هر دو ندانم از که خواهم زینهار
روشن از ذهن تو گشتست آفتاب بر شعاع … زینت از بزم تو برده آسمان بر نگار
بگذری بر برجهای آسمان چون آفتاب … گر چو اختر دشمنت در آسمان سازد حصار
آفتاب ای نور بخشنده آسمان روزی دهاد … آسمان هر زمینی آفتاب هر دیار
تا بیاراید جهان را آفتاب اندر طلوع … تا نگهدارد زمین را آسمان اندر مدار
طالعت باد آسمان و حاجبت باد آفتاب … خدمت تو تا قیامت باد این را اختیار
از قضای آسمانی دوستان دشمنانت … سال و مه چون آسمان اندر لباس سوگوار

لعبت لاغر میان و دلبر فربه سرین … قامتت را سرو جفت و صورتت را مه قرین
سرو بالای و مه سیما بجز من کس نخواند … ماه را لاغر میان و سرو را فربه سرین

سرو کی دارد زبان اندر زبان شیرین سخن … ماه کی دارد دهان اندر دهان در ثمین
قامتت سست ای پسر گر سرو میخواهی چنان … صورتت بت الصنم گر ماه میخواهی چنین
تا بدیدم قد تو سروی ندیدم در چمن … تا بدیدم روی تو ماهی ندیدم بر زمین
هم حدیث روز و شب با سرو باشد هم حدیث … هم نشینت سال و مه با ماه باشد همنشین
سرو و ماهی لاجرم خورشید رویان در لقب … سرو سیمینت همی خوانند و ماه راستین
کردمی جان زاستین بر ماه و سرو تو نثار … گر مرا بودی بجای دست جان در آستین
تا بمیدان آمدی دیدم ز قد و روی تو … ماه را با گوی و چوگان سرو را با اسب و زین
سرو و مه را بوستان و آسمان از چشم و دل … گر ندیدی خویشتن را دل و چشم ببین
چین و روم ای مه تو داری ز افشنده آرامگاه … سرو قد آن را بروم و ماه رویان را بچین
گر نخواهی که قدر سرو و مه افزون کنی … بوستان و آسمان از بزم مجدالدین گزین
آن خداوندی که اندر علم و حلم و بذل و فضل … مقتدای عالمش کردست رب العالمین
صدر ساده سید المشرق ابوالقاسم علی … پرورده در معالی و آفریده ز آفرین
امر و نهی او مدبّر در صلاح و در فساد … حل و عقد او مؤثر در شهور و در سنین
عاجز است از کوشش او هر چه کردون را نجوم … قاصر است از بخشش او هر چه قارون را دفین
هم نفوس و هم طبایع هم زمین و هم زمان … همت او را رهی و نعمت او را رهین
کار ناید هندوی را در حساب هندسه … بی ثنای او الوف و بی عطای او ستین
خاک و باد و آب و آتش یابند از رای او … وقت حلم و وقت لطف و وقت قهر و وقت کین

ای فصاحت را بیانت چون محمد را نبی / وی سماحت را بنانت چون سلیمان را نگین
هست در ذات تو پیدا مکرمت را اصل و فرع / نیست از رای تو پنهان عقل را غث و ثمین
تا ز بهر خود مکارم را همی نسخت کنند / با تو زان باشند روز و شب کرام الکاتبین
در صفوف اضطرار در حروف روزگار / حرمتت رکن وثیق و حشمتت حصن حصین
پیش تو مفلس چو بینی اید از امید فضل / باز گردند از در انعام تو منعم چو سین
در مروت حاتم طی را نبود ار گنجی / جز دل و دست تو او را نیست زان آستین
آفتاب آل پیغمبر تویی کز روی تو است / مشرق و مغرب بنور نعمت و نزهت تحسین
قلعه بنداست و چون شط دو جلیل باغ کرخ / تو بحرمت اهل ایمان را امیر المومنین
سنت تطهیر شمس الدین که فرمودی بدهر / شد بنای عشرت و نزهت بعزم تو متین
شادمان شد جان و دل کز سنت او کرد خلق / رافت اندر دل نگار و شادی اندر جان نگین
تا معونت یافت این سنت ز یمن و یسر تو / خانها خلد برین شد بادها ماء معین
منتشر شد لهو و فرحت در زمین و در زمان / معتکف شد عیش و راحت در یسار و در یمین
روح پرور دان بلهو و شادمان بودن دل / شد برین سنت فریضه در طریق شرع و دین
از پی تشریف این تطهیر شاید گر خدای / آیه تحلیل خمر آرد بتو روح الامین
باده گرچه دشمن خیر است گشت از عکس او / چهره هر باده خواری همچو روی شرمگین
خرمی با جان قرین شد چون طراوت با بهار / بیغمی با دل بهم شد چون شفا در انگبین
انجمن خرم نباید در انجمن بیغم نبود / هیچ دل را هیچ وقتی هیچ جان در هیچ حین
بنخو

تهنیت گویند جدت را هم از روی سرور / جان هر پیغمبری در روضه خلد برین
هم بقای جان او خواهند و هم اقبال او / جان هر پیغمبری از ایزد جان آفرین
گرچه من اندیشه دارم همچو تیر اندر کمان / هست بر من گشته گردون چو شیر اندر عرین
ببینم از ایام عزت گر مرا داری عزیز / یابم از گردون عطوفت گر مرا باشی معین
تا چو نعمت را و نعمت را قلم صورت کند / حرف آن ماند بر آن و شکل آن ماند بدین
بادیا حشمت ملایم نعمت روی نکو / باد در گوشت مجاور نغمت رود

زنایبان رخ و چشم و زلفت ای دلبر / یکی گلست و دوم سنبل و سوم عنبر
رخ تراست ز سلطان نیکوان سه لقب / یکی بدیع و دوم نادر و سوم درخور
همیشه در سر زلفت مجاورند سه چیز / یکی شکنج و دوم حلقه و سوم چنبر
لطافت از دو لب او ربوده اند سه آب / یکی حیات و دوم زمزم و سوم کوثر
ببوی خوش ز دو زلفت سه چیز بهره ورند / یکی نسیم و دوم نافه و سوم مجمر
بجادویی تو ربودی ز مهر و ماه و پری / یکی جمال و دوم چهره و سوم پیکر
هزار بنده سزای بقد و عارض و روی / یکی چو سرو دوم چون گل و سوم
مرا سه چیز ببخش از دو لب بیک بوسه / یکی عقیق و دوم پسته و سوم شکر
روان و جان و دل من ز عشق تو شده اند / یکی ذلیل و دوم عاجز و سوم مضطر
تن و بشت و سرین و میان تو بصفت / یکی نحیف و دوم فربه و سوم لاغر

سه چیز در غم عشقت بآب دیده تر اند   یکی لحاف و دوم بالش و سوم بستر
بکوی بیعت و خط وفا و منزل وصل   یکی بپا و دوم سر و سوم بگذر
گراز دو عارض تو با سه چیز گشت دو چشم   یکی جمال و دوم زینت و سوم زیور
سه چیز یافت جهان از لقای حضرت شاه   یکی بهار و دوم ثروت و سوم مفخر
رئیس شرق علی تحفه سه صلب شریف   یکی رسول و دوم حیدر و سوم جعفر
ز دست آنکه قوی گشت پشت دین به سه چیز   یکی حنین و دوم خندق و سوم خیبر
منیر و محترم و معتبر ز خدمت اوست   یکی ضمیر و دوم خامه و سوم دفتر
برای دو دولت و دانش گذشته از سه بزرگ   یکی رحیم و دوم آصف و سوم عمر
بفر دو دولت او راحت و امان و خلاص   یکی ز ذل و دوم ز آفت و سوم ز خطر
درخت میوه و شاخ هنر ز بیتش   یکی بلند و دوم تازه و سوم مثمر
مسلمست ز سلطان عالمش سه خطاب   یکی اجل و دوم عالم و سوم سرور
ز مرکبش بگه تک سه باد رشک برند   یکی شمال و دوم عاصف و سوم صرصر
مرکب است هماره قوام اش به سه چیز   یکی ز باد و دوم آتش و سوم زجر
زهی گواه بزرگی و قدر و رتبت تو   یکی نبی و دوم فاطمه سوم حیدر
بجاه و مرتبت و منقبت نیابندت   یکی نظیر و دوم ثانی و سوم دیگر
ز پادشاه بزرگی بدو گرفت سه چیز   یکی سریر و دوم خطبه و سوم منبر
بدست و نام و سرا و سه چیز فخر کنند   یکی نگین و دوم سکه و سوم افسر

مصاف

مصاف و بزم و مظالم سه دیده وصف تو کرد   یکی کریم و دوم عادل و سوم صفدر
بروم و مصر و یمن برده دار او شاید   یکی عزیز و دوم املک و سوم قیصر
بملک و قوت و لشکر غلام او زیبند   یکی قباد و دوم بهمن و سوم نوذر
سه آلت‌اند بمیدان غلام و چاکر او   یکی حسام و دوم نیزه و سوم خنجر
سه نام داد خدایش ز بهر نصرت دین   یکی معز و دوم خسرو و سوم سنجر
تویی بدولت ارزاق خلق عالم را   یکی کفیل و دوم ضامن و سوم داور
بقدر و رفعت و نعمت و شر فند از تو   یکی زمان و دوم عالم و سوم کشور
همی نظاره کنندت ستارگان به سه چیز   یکی شکوه و دوم هیبت و سوم منظر
بخدمت آمدت اینک بهار با سه لباس   یکی حریر و دوم سوسن و سوم عبقر
پر از شکوفه و شاخ گل است روی زمین   یکی سفید و دوم احمر و سوم اخضر
ز باد و خاک خجالت گرفته اند سه جا   یکی تتار و دوم تبت و سوم ششتر
گل شکفته و باد صبا و باد بهار   یکی تبت و دوم بتکده سوم بتگر
شکوفه تازه و باد بهار و باد صبا   یکی بچه است و دوم دایه و سوم مادر
هوای عالم و رخسار باغ و مجلس تو   یکی خوشست و دوم خرم و سوم خوشتر
چه اسباد ز بزمت درین بهار سه چیز   یکی نگار و دوم باده و سوم ساغر
همیشه تا که بود رود و بحر و جیحون را   یکی کران و دوم ساحل و سوم معبر
همیشه باد ترا دولت و سعادت و عمر   یکی رفیق و دوم همبر و سوم رهبر

خدای دولت و بخت بهر چه رای کنی   یکی معین و دوم بنده و سوم چاکر
حمایت و کرم و حفظ کردگار ترا   یکی حصار و دوم جوشن و سوم مغفر
سر مخالف و پشت حسود و ترک عدو   یکی ببر و دوم بشکن و سوم بسپر
نصیب دهر و قسم مخالف بفلک   یکی بلا و دوم محنت و سوم کیفر

بشکست رنگ روی مرا بر میان خویش   کرده سرشک چشم مرا در دهان خویش
گر بر میان ستم کند از بستن کمر   با من همان کند که کند با میان خویش
از بسکه هست یاد لبش بر زبان من   یابم حلاوت لب او در زبان خویش
دارد ز پرنیان تن و کرده ببر مرا   چون تار پرنیان ز غم پرنیان خویش
تیر مژه کشیده بابروی چون کمان   بر من کمین گشاده ز تیر و کمان خویش
تا داده دل   بایدم همی   چون خواهد آن من که بمن نوهدان خویش
یکذره رحم در دل نامهربانش نیست   شرمش نیامد از دل نامهربان خویش
اصل امان هر کس از دشمنان بود   اصل زیان من همه از دشمنان خویش
یکبوسه باید از دو لب لعل او مرا   تا صد هزار سود کنم بر زیان خویش
تا دست یافت بر دل من دلستان من   تنها نشسته‌ام ز دل و دلستان خویش
بر من چرا ببوسه بخیلی همی کند   چون من برد بخیل نباشم بجان خویش
جادوست کار غوا ز اکرده بزعفران   دارد ز روی چهره چون ارغوان خویش

الم

دورم ز وصل روی تو هرگز ندیده‌ام   دوری بسان روی و فراق از میان خویش
از آرزوی روی و دو لولوش بر بسی   دریا کنم دو لولو گوهر فشان خویش
لولو ز کس دریغ ندارد دو چشم من   همچون دو دست صدر اجل منوبان خویش
آن مجد دین و عمدهٔ اسلام مسلمین   کاسلام زو شده است یکی در مکان خویش
خورشید خاندان نبوت علی که هست   در علم چون علی شرف خاندان خویش
صدری که مجد و فضل بنازد بذات تو   روز و شبان چنانکه شعیب از شبان خویش
کرده زمانه با همه خلق امتحان خویش   آخر زمانه تیره شده ز امتحان خویش
کشتست میزبان امل و آز را بدل   مهمان خجل شد از کرم میزبان خویش
تا قهرمان گنج سخا دست او شده است   قهر است گنج را همه از قهرمان خویش
از بسکه او براه عطاها نشان کند   گرد جهان نشانه شده است از نشان خویش
ای در زمانه بی قلم و لوح ساخته   اسرار کلک و لوح ترا ترجمان خویش
مهدی بود که ظلم براو عدل گسترد   مهدی تویی درین دو صفت در زمان خویش
گر داستان دست تو در جود بشنود   طی کرده گیرد حاتم طی داستان خویش
هرگز ندیده اند قرین تو بی قرین   در قرنها کواکب قدر از قران خویش
چندانکه تا بزمین ز آسمان زحل   قدر ترا همی زحل آسمان خویش
چون مشتری امان جهانی بفال نیک   زان داردت خدای ترا در امان خویش
بر لفظ مدحت تو همی آفرین کنند   لولو ز بحر خویش و جواهر ز کان خویش

دریاکرانه دارد و دریای فضل تو   ننموده هیچ وقت کسی را کران خویش
با جود آفتابی و آنکه چو آفتاب   آورده مرکب چو فلک زیر ران خویش
دریای بیکران چو رکابش گران نمود   ماهی از او بجاه رساند فغان خویش
بار رعیت تو سبک شد چرا کنی   بار زمین گران ز رکاب گران خویش
با آنکه چرخ بوسه زده بر رکاب تو   هرگز ز راه قدر نتابی عنان خویش
از سیم و زر همیشه چو نرگس دهد نشان   آزا که همت تو نشاند بخوان خویش
هر روز اگر جمال و جلالت فزودنیست   من دیده ام دقیقه این در کمان خویش

دارنده جهان بجمال و جلال تو   زینت همی تمام کند در جهان خویش
آنکس که در ستایش ممدوح خویش گفت   ای کرده چرخ تیغ ترا پاسبان خویش
زاسب چرخ گر برهیدی روان او   کردی بنام تو همه شعر روان خویش
از سیستان بغیت زرفنی بهیچ راه   سوی تو آمدی همی از سیستان خویش
گر نیستم بطبع دقیقی و فرخی   هستم کنون مقدمه کاروان خویش
پنهان نهند گنج و من اینک نهاده ام   گنجی بنام تو ز ثنا در زبان خویش
جنبم ثنا و شکر تو واجب که دیده ام   مغز عطای تو همه در استخوان خویش
خوشنودم از زمانه که مدحگر توام   با خان و مان خویشم و با آب و نان خویش
زانجمله نیستم که ازین پیش گفته اند   ای من غریب و ممتحن از خان و مان خویش
تا در زمانه جشن بهار و خزان بود   خرم گذار جشن بهار و خزان خویش

مادام

مادامان جاه تو این روزگار   ایزد نگاه دارد تو اندر زمان خویش

دلم عاشق شدن فرمود و من بردم فرمانش   در افتادم بآن دردی که پیدا نیست درمانش
پریشان زلف دلبندی دلم بربود هر ساعت   پریشان کرد جانم را سر زلف پریشانش
قرار و خواب و شیرینی ز جان و چشم و عیش من   ببرد اندازین دندان لب شیرین و دندانش
لبش یاقوت   بیکو   اگر وقتی ظفر یابم بران یاقوت خندانش
جمال حور عین دارد مگر کز روضه جنت   بدنیا از پی فتنه فرستاده است رضوانش
گر از مشرق برآید چشمه خورشید هر روزی   رخش خورشید تابانست و مشرق شد گریبانش
شکست زلف آن دلبر دلم بربود هر لحظه   که در زلفش همی دیدم نشان عهد و پیمانش
برابر نیست اگر در زلف او ره یافت نقصانی   جمال او و عشق من زیادت شد ز نقصانش
بقصد گوی با چوگان میدان دیدمش روزی   ز زلف او و چشم من حسد میبرد میدانش
ز رشک آنکه تا با زلف شکنش بیامیزد   بآب دیده بنشاندم سراسر گرد میدانش
دلم را در خم زلفش بزندان کرد عشق او   چو مداح خداوندیست نگذارد بزندانش
رئیس شرق مجد الدین ابوالقاسم علا کایزد   مزین کرد عالم را بعدل و علم و احسانش
خداوندی سزد انواع دعوی خداوندی   ز اعدا و نجوم آسمان بیش است برهانش
سلیمان قدر آصف دل محمد خلق حیدر کف   که مثل او خداوندی اگر دیدی دبستانش
چو در دیوان بود مجلس بایوان باشدش تا حینی   که هم خورشید و هم کیوان همی تابد ز ایوانش

کفش چون آب حیوانست عمرش حی مدح
که همچون خضر پیغمبر حیات از آب حیوانش

معاذالله معاذالله اگر حیوان چنان بودی
بعمر جاودان بودی سکندر نیز مهمانش

ندانم سوره در کرمست کان نیست در ذکرش
ندانم آیتی از محمدت کان نیست در شانش

بفر و عدل او گشتست هم گردش هم آبادان
هران موضع که روی ظلم گردد گردانش

ازان عهدی که بر درگاه میمونش ملازم شد
بگوش آواز یک مظلوم نشنیدست دربانش

سخا را کار چون زر بست از دست سخا رادش
سخن را لفظ برد آراست با لفظ سخن دانش

بدست او نگه کن چون قلم در دست او باشد
اگر ابری همی خواهی که از علمست بارانش

جهان را گرچه نعمتهاست در بیداد او پنهانش
کم از یک جود او باشد همه بیداد و پنهانش

اگر چه بهترین خلق عالم را پسر باشد
بزرگی را بدر رشته تا برادر خواند سلطانش

اگر مردم بعقل و علم در عالم شرف یابد
همی خدمت کند اینش همی مدحت کند آنش

شنیدستم ز دانایان که جان در بند جان باشد
بدان جانست در جانش که جانها مانده در جانش

ز حزم او همیگوید ز جان او همی نازد
خرد زآغاز انجامش ندارد هیچ پایانش

خداوندیکه اندر نامهای زینت و رفعت
همیشه از خداوندان خداوندست عنوانش

بآمعنی که در آفاق چون نیست او در ارکان
دعا خوانند آفاقش ثنا گویند ارکانش

به از بنده نگوید خلق مدح مجلس عالی
بدان معنی مسلم شد گروه اهل خراسانش

ز شعر بنده بر در شد دهان و لفظ هر راوی
که مدح مجلس عالی براز در کرد دندانش

بدین حسن و طراوت شعر گر مسعود را بودی
هزاران آفرین کردی روان سعد سلمانش

مجلس

همیشه تا همی خوانند در اخبار و در قرآن
صفات یوسف حسنش حدیث نوح و طوفانش

جهان دل باد او را و خراسانش مصر و او یوسف
خداوند جهان داده بقای نوح و لقمانش

نیکوی برتست عاشق دیگران بر نیکوی
نیکوی به خو کند معذوری اندر بدخوی

منکه بر تو عاشقم با من نسازی گو مساز
با نکوی ساز عاشق بر تو آمد نیکوی

کار شیران تا بد از آهو و من از عشق تو
حشمت شیران همی یابم ز چشم آهوی

ای عجب نو با کهن گردد ز گشت روزگار
مهر تو با من چرا هر روز نفزاید نوی

مستوی قدی و خشنعت گرد دلم پوشیده گرد
هم صراط مستقیم و هم صراط مستوی

گر بخوبی بود نقش مانوی چون روی تو
هست معذور آنکه بگرایید بکیش مانوی

من ز شادی طاق گشتم تا شدم جفت غمت
تا ترا با سنگ چشمی جفت طاق ابروی

دیده شوراند که چند چشم من رخسار تو
بس ندانم در دل من تا همیشه چون توی

حسن سیرت داد مردی با تو ماند از جهان
همچو با صدر اجل اسم و نهاد خسروی

مجد دین صدر معالی تاج عزت صدر شرق
عمدة الاسلام ابوالقاسم علی الموسوی

افتخار آل یس سید الساده که هست
جبهه حبل المتین و بقعه

نامداری گرد جود دست جود افزای اوست
ابر متواری و کان محجوب و دریا بیروی

ای فلک هرگز نیابی پایگاه صدر او
چند بی مقصود پویی چند بیهوده روی

ای زمانه مثل او هرگز نبیند چشم تو
چند بمانی تو گیتی چند چرخ چنبری

جادوی از شرع حکمش باطل و ابتر شده
چون روا دارد که گلشن بسته دارد جادوئی

لفظ نپذیرد بلندی تا نگوئی مدح او
وین کجا گیرد درستی تا بحکمش نگروی

ای خداوندی که مجموع معالی صدر تست
کی عجب گر من نشود خود مدح گیرد معنوی

گرچه هر سادات را گیسو بود منشور خلق
تو بدین عالی نسب منشور فخر کشوری

گر مسلط گشت بر تو علتی از روی نیاز
پس مبارک پی طبیبی سخت شافی داروی

یکجهان بر عدهٔ هر دو جهان بر مهر تست
پس بگو هیچ باکه آمد این یکی یا آن دوی

با معالی همنشین و با معالی همرکاب
با فضایل همعنانی با شرف همزانوی

در سر توفیق چشمی در بر دانش دلی
جان را ویرانی دست سخا را بازوی

نیست اندر هفت کشور خلق همپهلوی تو
گر بزرگی با سپهر هفتمین همپهلوی

حرمت عالی رکاب و نعل میمون مرکب تست
برتر است از تاج پرویزی و تخت خسروی

کشوری روزی گر از یک تن بر مردان جود تست
عالمی در یک بدن موجود بینند آن قوی

بوالعجب ذاتی که بیرون از نهایت ذات تست
در سخاوت از نهایت چون همی بیرون شوی

چون هنر با هرچه نامحمود باشد همرهی
چون خرد با هرچه نامحمود باشد یکسوی

در همه دلها فشاندم تخم نیکی لاجرم
از زبان شکرگویان هرچه گوئی بدروی

مجلس تو گر فلک اندر شرف عالی تر است
از زمین او   نادرست ار بشنوی

گر روی باره انصاف از همه ارباب نظم
کس چنین نظمی نیاراید بدین اوزان و روی

لعبتی کردم که از وی نیکوئی گردند وام
لعبتان خلخی و نیکوان بغو ی

الخ

گر سخن را قیمت از معنی پدید آید همی
معنوی باید سخن چه تازی و چه پهلوی

در ثنای تاج معالی آید عالی شعر من
همچو در شمس المعالی شعرهای خسروی

تا همی خوبان بخوبی دل برند از عاشقان
که بقبهٔ مستوی و که بزلف ملتوی

مستوی باشد همیشه نعمت و کام و مراد
کشته گشت

ذکر نام نیک تو در کل عالم منتشر
تا همه عمر عدوی دولت تو منطوی

نیک خواهت در دولت نیک یاد روزگار
بد نصیب روزگار دشمن و عیشت غوی

قد من شد چو دو زلف بخم دوست بخم
دل من شد چو دو چشم دژم دوست دژم

دل از آن کشتم و قد خفته و نیکو نشود
دیده چون چشم دژم چند ز زلفین بخم

عشق زلف و لب معشوق شکیبم بستد
پیشه عشق همه وقت چنین بود بغم

دل من وقف لب و چشم صنم گشت رواست
کیست تا دل نکند وقف لب و چشم صنم

همه وقت ز عشقش ستم و ظلم کشم
عشق گوئی همه خود معدن ظلم است و ستم

زلف و غمزه بمن نوش همی بخشند و نیش
من بدین عشق همی چنین همی بسنجم کم

سبب درد و غم زلف و لبش گشت که دید
مشک و می کو سبب درد شد و موجب غم

سخنش هست بتلخی سبب وحشت دل
دهنش هست بتنگی سبب دشنه دم

بدو لعلت آمد خوبی و کشی خوشی
بنگین بود همه مملکت و دولت جم

دل کس چه چنین خسته
کس نگوید ز چه شد دیده ما معدن نم

زلف مشکینش پی جستن دل سحر و فنست / چون دل تو تن ملک بتوفیق بسم
قطب ملک و فلک دولت مجموع علوم / قبله همت و فتنه بنعم دشمن لم
بهمه باب مسلم بهمه وجه مثل / بهمه فضل مقدم بهمه علم علم
زنده گر گشت بایرش چه عجب زرع عدل / که شود زنده چو پیوسته شود کشت بنم
مدح فضلش نبود جز همه مقصود سخن / جود دستش نبود جز همه مقصود دلم
یم بود معدن لؤلؤ بیقین گشت کراست / سخن طبع لطیفش بصفت لؤلؤ یم
حکمت و جود بدست و بدلش میشنوند / که بکف آمده جود است و بدل گنج حکم

نبود فضل چو نقص و نبود جود چو بد / نبود علم چو جهل و نبود مدح چو ذم
دل و طبعش سبب حکمت و فضلند یکی / نبود نسل و نسب چون نبود شیب و شکم
نیست نیکو دل انیکو شیم و نیست شگفت / بدل و بخشش توای نیک دل نیک شیم
وقت عفو و گه خشم بر دشمن و دوست / هم بمعنی همه چون نوش بود نوش چو سم
فلکی گشت بهمت ملکی گشت بخلق / ملکش بندهٔ خلق و فلکش زیر قدم
نه محنش است هم ایدون بوسیله کعبه / چه حسنش است هم ایدون بفضیلت زمزم
نشود خدمت و جنسش نبود تهمت و عجب / که همی جلوه کند فعل نبود و بقلم
نیست بخشش سخنش قیس سخن گوی فصیح / هست نزد سخنش صولت عیسی معجم
همه موصوف بطبعش بلئیمی بجحوان / هست منسوب ز دستش بنحیلی قلزم
هست عزمش همه وقت چو فعلش محمود / هست فضلش همه وقت چو جرمش محکم

قب

قبله خلق عجم گشت بهست و دل و طبع / کس بدین منقبت و فضل نخیزد ز عجم
گشت مخصوص وجود و عدم جود بدو / نه چه بود دید وجود و نه چه بود دید عدم
خدمتی گفتم زین بیش و نگفتند بسی / خود چنین خدمت مخدوم نیاید ز خدم
هست معروف ز معجم نخستین و اهم / این قصیده که سبب ثبت
جو بیش دولت و دشنه همه شغلش منظوم / ببیتش بغت و بینی همه ضم

مشک است توده توده نهاده بر ارغوان / زلفین حلقه حلقه آن ماه دلستان
زان توده توده توده مشک آیدم حقیر / زان حلقه حلقه حلقه تنگ آیدم جهان
هر روز دجله دجله ببارم من از دو چشم / کو طرفه طرفه گل شکفاند ببوستان
زان دجله دجله دجله بغداد در شده / زین طرفه طرفه طرفه بغداد شد روان
تا بسته بسته بار فراقش همی کشم / چون ذره ذره گرد مرا در هوا هوان
زان بسته بسته بسته چو کاه آیدم سبک / زان ذره ذره ذره چو کوه آیدم گران
چون قطره قطره آب لطیف است عارضش / وز نور شعله شعله نهاده بر ارغوان
زان قطره قطره قطره آبیست در بحر / زین شعله شعله شعله نار است چون دخان
هجرانش پاره پاره ز من برد خورد و خواب / من خیره خیره مانده بدست عنا عنان
زان پاره پاره پاره شود مر مرا جگر / زین خیره خیره خیره شود چشم خون فشان
چون نکته نکته در غزل آرم ز وصف او / بختم ز تحفه تحفه دولت دهد نشان

زین نکته نکته رنج و جراحت است   زین تحفه تحفه قبول خدایگان

معشوق طرفه طرفه نماید گل از رخان   وز مشک نافه نافه گشاید بر ارغوان
زان طرفه طرفه طرفه فروشان همه خجل   زان نافه نافه نافه گشاید همی دکان
خالش چو دانه دانه سپند است زیر زلف   زلفش چو حلقه حلقه کمند است بر رخان
زان دانه دانه دانه نارم شده سرشک   زین حلقه حلقه حلقه شده بر دلم جهان
رویش چو توده توده گل لعل در چمن   خطش چو تازه تازه بنفشه به بوستان
زان توده توده توده مرا لعل بر زریر   زان تازه تازه تازه مرا عشق بر نهان
چشمش بحیله حیله ز من برد هوش و صبر   جعدش بپاره پاره ز من دل ببرد و جان
زان حیله حیله حیله ببارم ز دیده اشک   زان پاره پاره پاره کنم جامه در زمان

ای نموده تیره تیره سلسله بر ارغوان   ای کشیده خیره خیره عنبرین در مشک و بان
هر زمان زان تیره تیره روی ماه و خور   هر نفس زان خیره خیره بوی مشک و بان
رسته داری رشته رشته زیر گوهر در ناب   بسته داری بسته بسته زیر کتان بر نیان
هر زمان زان رشته رشته رشته گوهر خجل   هر زمان زان بسته بسته بسته نسرین نوان
خوشه خوشه جعد تر داری بروی مه نگون   حلقه حلقه زلف کج داری بروی گلستان تن
هر زمان زان خوشه خوشه خوشه بارم جون عقیق   هر زمان زان حلقه حلقه حلقه ام چون صولجان

غزلها

نکته نکته گر بپرسد صدر دین احوال من   اندک اندک پیش او زین حال بگشایم زبان
هر زمان زان نکته نکته نکته گویم بدیع   هر زمان زان اندک اندک اندکی جویم امان

ای لعل فتنه بر رخ چون ناردان تو   اشکم ز حسرت تو چو در در دهان تو
از فربهی و لاغری صبر و رنج من   نسبت همی کنند سرین و میان تو
بیگانه وار میکنی از من همی کنار   من مانده در میان غم بیکران تو
هستی بچهره حور بهشتی در روزگار   آرد بزم خسرو دوران مکان تو
ای جود پروری که در آفاق جود و بذل   مقصور گشت بر کف گوهر فشان تو
چرخ رفیع قدر نیابد بجست و جوی   یک آسمان رفیع تر از آستان تو
دهر قدیم ذات نپسند بجد و جهد   یک خاندان قدیم تر از خاندان تو
جنس از وجود نیک و بد از کار نیک و بد   اگه شود بذهن دل کاردان تو
برکی ز ذات خویش بردن برد روزگار   چون بر فراخت رایت بخت جوان تو
شاهانم که چرخ بتابید تو مرا   گرد از برای کسب شرف مدح خوان تو
راحت فزای گشت چو رخسار حور عین   اشعار من بمجلس همچون جنان تو
تا بر سبیل فایده خوانند مردمان   اخبار مکرمات تو در داستان تو
از دولت موافق و اقبال جاه تو   باد امکان عز و شرف در مکان تو

رخ تو ارغوان باغ جانست ... غم تو حلقه گوش جهانست
کلاه عشق تو بر فرق عقلست ... شراب مهر تو در جام جانست
خیال بیغمی از چشم عالم ... ز حسن آشکار تو نهانست
دل بیمار ما را از لب تو ... شفای انگبین و ناردانست
ز بار عشق تو کیستی بنالد ... که بار عشق تو بار گرانست
ندانم تا وصال تو چه مرغی است ... که بیرون از جهانش آشیانست
حدیث حسن تو در هر زمانی ... چو مدح پادشاه خاندانست
علاء الدین شه آل محمد ... که چون اجداد خود صاحبقرانست
خداوند خداوندان که قدرش ... طراز آستین آسمانست
بذکرش بر فراز منبر عقل ... خطیب محمدت عالی بیانست
ز عکس تیغ افریدون نژادش ... تن ضحاک حاجت بی روانست
سرای سینه اعدای او را ... ضیا از جستن برق سنانست
زهی جمشید ملک دین و دولت ... که فرمان تو بر عالم روانست
سر کلک خامه نقاش شکلت ... صور پرداز رزق انس و جانست
خطت طغرا کش منشور جود است ... بقا فرسای مال بحر و کانست
جهان را شعله خشمت بسوزد ... که خشمت را ز جهنم در دهانست
ستایش زینت از رسم تو گیرد ... که رسمت زیور کون و مکانست

در اقلیم تو از طبع تو دایم ... مکارم کاروان در کاروانست
جهان از حزم تو بگرفت آرام ... که حزم تو جهان را پاسبانست
ز بهر امن عالم داد و دین را ... حسام تو به پیروزی ضمانست
خداوندا درین ابیات بنگر ... که هر لفظیش گنج شایگانست
بدین خدمت مراد از عالم بر ... امید دولت از بخت جوانست
جواز من آید این خدمت بواجب ... که این خدمت نه کار این و آنست
نگویم من فراق آستانت ... که خذلان را درین وقت نشانست
همیشه تا ز باد مهرگانی ... نصیب باغ و بستان زعفرانست
به پیروزی بزی چون در زمانه ... بهار بخت تو بی مهرگانست

دست چمن گرفت سر زلف آن نگار ... تا مشکبوی گشت چمن همچو نوبهار
گر زانکه نوبهار ندارد زریر زلف ... پس در چمن ز زلف چرا گشت مشکبار
بستان و باغ گاه نظاره بچشم خلق ... چرخی است بر زمین و بهشتی است آشکار
گر در بهشت و چرخ رسد آفت فنا ... بستان و چرخ بود پس از هر دو یادگار
تلقین کند چمن سخن عندلیب را ... روح علاء دین شه سادات روزگار
چون گل نقاب در چمن از روی برگرفت ... می گیرد در چمن ز کف یار گلعذار
رفتن مرا بسوی گل و مل چه فایده است ... چون یار گلعذار مرا نیست در کنار

بی روی یار از گل و گلشن مرا چه سود / بی وصل دوست با چمن و گل مرا چه کار
بستان که خاص و عام برو بسته اند دل / شکل نگار خانه چین است زر نگار
شاخ شکوفه بر سر بستان زمان زمان / بی منت سپهر ستاره کند نثار
عاشق بیاد دلبر گلرخ همی خورد / باده برنگ لاله بر اطراف لاله زار
آن باده که در دل برورد کان عقل / یک خرمی ترحیب او شود هزار
آبی که بی وسیلت او بر درخت جان / چشم امید خلق ندیده است برگ و بار
روزی که در حجاب شود آفتاب چرخ / بر چرخ جام نورد هد آفتاب وار
تا رنگ و بوی گل صفت رنگ و بوی اوست / دل را چون او نهد حادثات خار
جان عزیز هر که بدو شادمان نگرد / در غم چو دشمن ملک السادات گشت خوار
از باده باد فایده بر من کجا وزد / چون در فراق یار دلم گشت خاکسار
ماهی که از حیای رخ او بر آسمان / بفکنده آفتاب سپر صد هزار بار
گرچه دلم قرار ندارد ز عشق او / دارد دلم ز انده او برد لم قرار
آن دوستی که انده او در دلم گرفت / یکساعت از کنار دلم کی کند کنار
جانم چو باز نامه او دید در خیال / غم در دلم بقوت سودا گرفت بار
در هجر او فکنده فلک بیخ بیغمی / در عشق او ببسته جهان راه زینهار
گردم شمار سوختگان هوای او / آمد ز ابتدا دل خورشید در شمار

نماند

شاه شرف محمد بن حیدر آنکه هست / مقصود آفرینش و محبوب روزگار
آن بحر ابر دست که نشنیده گوش عقل / بی آفرین او سخن آفریدگار
اجرام چرخ را ز ستایش حل و عقد / اسلام و شرع را ز ایادیش کار و بار
شرع از حصول فطنت او مانده نیک روز / ملک از قبول دولت او گشته بختیار
در حضرت خجسته او مجد را سکون / بر درگه مبارک او بخت را مدار
ای روح را بهدیه احکام حق شناس / وی شخص را بتحفه انعام حق گذار
از جنت وفاق تو جنت بود نسیم / وز دوزخ خلاف تو دوزخ بود شرار
افلاک از عنایت امن تو در امان / آفاق از حمایت تیغ تو در حصار
قصر کرم بطبع جواد تو مرتفع / حصن سخا ز دست کریم تو استوار
گیتی همی نهد ز پی ناصح تو تخت / گردون همی زند ز پی حاسد تو دار
ماریست هیبت تو که از غایت توان / در صید که کند ملک الموت را شکار
گوش فلک ز بانگ هوا یابدی امان / گر داردی ز نعل براق تو گوشوار
دست مهابت تو بهنگام معرکه / زلف ظفر گرفته بتیغ چو ذوالفقار
هر جان که از شراب خلاف تو مست شد / تا روز حشر سر نکند خالی از خمار
گر حلم تو ز روی زمین پای درکشد / بیرون کشند ز دست زمین آلت وقار
شاها نگاه کن که همی حالت خوش است / جان را ز لطف و لذت این نظم خوشگوار
گر هست در میان سخنی مثل این بگو / ور هست در زمین گهری مثل این بیار

چون شاعران نیک معانی بجسته‌ام — در مدح بی‌نهایت تو راه اختصار
حاشا اگر ز صدر تو دوری بود مرا — نزدیک تو شعر کجا باشد این اشعار
تا کوته است از پی عمر دراز دهر — دست فنا ز دامن این بخت و این چهار
در قالب بقای تو باد از ابد سلب — در ساعد ثنای تو باد از بقا سوار
احباب تو ز راحت و اقبال شادمان — اعدای تو ز آفت و ادبار سوگوار

بهیچ وقتی اگر نام کهتران شمری — مراد نام مرا اندران شمار شمر
دران قمار که یکتن مخالف تو بود — ز روزگار بیارد دران قمار تبر
قمار کرد تنم با منازع تو بشد — ببرد عمر منازع دران قمار قمر
بخار غم ز سرم در دمد ز آب دو چشم — یکی مرا ببرزکی ازین بخار بخر
اگر ز جشم تو خوشنودی شکار کنم — ز جام زهر بود مر مرا شکار شکر
چرا همیشه بجرم و خطای من نگری — بفضل خویش بر این عذر چون نگار نگر
درید پردهٔ من بیشتر مدار فلک — تو نیز باقی پرده براین مدار مدر

با حسن باغ دفتر بهار و جمال گل — نیکوست حال من که نکو باد حال گل
بر نقش آذری شد و بر صورت پری — باغ از بهار خرم و چشم از جمال گل
گل بوی و باده نوش بدید اگر گل است — امروز روز باده و امسال سال گل

بگل

با گل نشین و نغمهٔ بلبل سماع کن — پیش از رحیل بلبل و پیش از زوال گل
چون بزم پادشاه شد و روضهٔ بهشت — شاخ از نوای بلبل و باغ از وصال گل
گوئی همی بباغ خداوند مجد دین — رضوان بدست خویش نشاند نهال گل

فرخنده گشت طالع باغ از بهار تو
وقت بهار چونکه براید نگار تو

گر فاش کرد راز مرا ساز عندلیب — گل نیز فاش کرد همه راز عندلیب
چون عندلیب ناله کنم در فراق یار — وقت سحر که بشنوم آواز عندلیب
پرواز جان من همه بر یاد دلبر است — تا نزد گل بود همه پرواز عندلیب
جانا روا است گر بکشد ناز عشق دوست — از گل سزا است گر بکشد ناز عندلیب
ملک چمن که زاغ خرابی گرفته بود — بستد بهار و داد همه باز عندلیب
با دل خوش است نعمت دیدار دلبران — با گل نکوست نغمهٔ دمساز عندلیب

اکنون اگر خوشی است گل و عندلیب را
هم در جهان غمی است غراب غریب را

مرغان همی زنند همه شب نوای باغ — آن به که قصه باد کنی در هوای باغ
از خرمی که روضهٔ باغ است ننگرد — رضوان همی بروضهٔ خویش از برای باغ
با باغ و سبزه قصد قدح کن که در بهار — جانا است میل سبزه و دل را هوای باغ
چون روی دوست است چمن باغ دلگشا — بگشای دل بدین چمن دلگشای باغ

هر گوشه ز باغ بهشت است آشکار   اکنون کسی بهشت نخواهد بجای باغ
گاهی اسیر گوشم و گاهی اسیر چشم   این از برای بلبل آن از برای باغ
بلبل چو میل سید شرق بباغ دید   دادن گرفت داد سخن در ثنای باغ

قیمت بباغ قامت کوژ بنفشه راست
هرگز مباد قامت کوژ بنفشه راست

از رعد کوهها همه پر بانگ مشغله است   ز برق چشمها همه پر شمع و مشعله است
زان بادها که بر سر گلها همی وزد   لرزنده شاخها چو زمین کاه زلزله است
از ژالها بهم شده تا روی لالها   گوئی که روی لاله ز ژاله پر آبله است
اندر هوا از قطره باران قطارها   گوئی ز زر طویله و از سیم سلسله است
از دیدن طرایف اطراف بوستان   دقت نظاره مردم یکدل جوده دله است
بلبل همی بجام گل و لاله میخورد   جام آر و بلبله که که جام و بلبله است
تا روی صدر شرق به تبسم بکام دل   از دل مرا شکایت و از گل مرا گله است

قمری و فاخته که نوا بر کشیده اند
کوکو زدند و شربت هجران چشیده اند

روی چمن ز سبزه و گل پر نگارها است   از چشم ابر بر سر هردو نثارها است
تا خورده صبح باده و تا بوده صبح مست   در چشمهای نرگس مسکین خمارها است
گوئی که صد هزار چراغ است و مشعله   از بس فروغ لاله در لاله زارها است

در رنگ و بوی همچو بنفشه است آب جوی   از پرتو بنفشه که در جویبارها است
چون زلف یار باد صبا را نسیمها است   چون روی دوست طرف چمن را نگارها است
خوش بود کار من همه زین روزگار خوش   این روزگار فخر همه روزگارها است
زان دل بروزگار ندادم که یاد دلم   از بهر مدح عمده اسلام کارها است

صدر زمانه سید سادات روزگار
ما را حمایت از همه آفات روزگار

باد صبا چو قصد گل افشان همی کند   بر خاک تیره لعل و در افشان همی کند
خورشیدوار قطره باران ز خاک تنگ   زر عیار و لعل بدخشان همی کند
جمشیدوار ابر بهاری بر آب باد   گرد هوا برابده جولان همی کند
نقاش گل نگار بنوک قلم نکرد   آن نقشها که قطره باران همی کند
در تن ز باده جان دگر کن که هر شبی   باد بهار در تن گل جان همی کند
گر قصد دل نسیم سر زلف دوست کرد   از دلبری نسیم صبا آن همی کند
باز این چمن حدیث و حکایت بنازکی   از مجلس رئیس خراسان همی کند

اکنون سزد که باده تو بر روی گل خوری
بر روی گل شکفته خوش آید که مل خوری

این نالها که بلبل عاشق کند همی   بر حال عاشقان همه لاتی کند همی
آزاده دل کشته ز زلف بنفشه رنگ   زلف بنفشه فتنه و عاشق کند همی

بنفشه از غم جبری بغم بماند | کویی که عشق و مفلسی اورا بهم گرفت
چون نقش باغ دید قلم کرد دست خویش | انگو بنقش کردن زیبا قلم گرفت
نقاش خاک و باد چنین نقش کم نگاشت | صیاد حسن و عقل چنین صید کم گرفت
از خانه رخت سوی چمن برکه روح را | خانه چو دام گشت و زکاشانه دم گرفت
روی زمین و دیده ابر و هوای نو | چون چشم عاشقان جفا دیده نم گرفت
شاخ شجر ز گوهر یاقوت و سیم و زر | چون پشت سایلان خداوند خم گرفت

صدر زمانه سید سادات روزگار
مارا حمایت از همه آفات روزگار

این عالی اختران که برین چرخ اخضرند | اندر علا عیال علی ابن جعفر اند
چندین هزار سال بچندین هزار چشم | مثلش ندیده اند بچندین که بنگراند
ز اخلاق او چو عقل همی منفعت برند | زالفاظ او چو علم همی روح پرورند
حرص و طمع که سیری از ایشان عجاب ست | سیری همی زمایده جود او برند
دهر و فلک که سخره بکردند خلق را | چون بندگان اشاره او را مسخرند
با نام و کنیتش دل امت نیاز مند | گویی که یادگار وصی پیمبراند
با ملکت پیمبر و با فر جعفرند | با حرمت پیمبر و با قدر حیدراند

آن منتخب ز نسبت پیغمبر خدای
آن محترم ز حرمت پیغمبر خدای

برگ گل دورو همه حال بی نفاق | وصف دل و زبان منافق کند همی
ساقی در آب جام ز آتش سپید ساخت | اضداد او چگونه موافق کند همی
جانی است می که خاصیت او جماد را | گویی بجنبش آرد و ناطق کند همی
دستان مرغ و بلبله درگاه صبحدم | اهل صلاح را همه فاسق کند همی
چون همت قوام امامت می صبوح | رفع نیاز و نفع خلایق کند همی

تا ممکن است باده خور اکنون و عشق باز
واجب کند که هیچ نگردی ز عشق باز

پیوسته گشت سقف دل من ببام عشق | پیوسته باد خطبه دلها بنام عشق
گل بشکفد که سوی گل آمد پیام ابر | دل خوش شود که سوی دل آمد پیام عشق
مارا سلام عشق رساند نوبهار | بر لفظ نوبهار برآید سلام عشق
دل بود و بس که در بر ما عشق وام داشت | دیدیم روی دلبر و دادیم وام عشق
بر هیچ طبع نام لطافت درست نیست | بی نام عشق و عاشقی ای من غلام عشق
چون هر مرا ز عشق ملامت رسد همی | پنهانه ایستاده منم در مقام عشق
از دام عشق هیچ دلی بی نصیب نیست | گویی عطای تاج معالی است دام عشق

جان را خوش است در غم جانان گداختن
در عشق سوختن به و در عشق ساختن

باغ از بهار حرمت بیت الحرم گرفت | بستان ز لاله زینت باغ ارم گرفت

برنج

صدری که بی خلاف نظام خلافت است   ارزاق خلق را بکف او ضمانت است
زانجا که قدر عالی و صدر رفیع اوست   خود بی خلاف حرمت او بی خلافت است
خلق زمین موافقت او گرفته اند   از بس که در مخالفت او رنج و آفت است
چون بحر بیکران هنرش را کناره نیست   چون باد صبحدم سخنش را لطافت است
کیوان به پیش همت بالیش نیرسد   از کبر نیست بلکه ز بعد مسافت است
گر در سکون بحلم زمین است حلم او   او را زمین مخوان که زمین را کثافت است
در جنب خود که بحر دمان کم ز جود اوست   بحرش مخوان که بحر دمان را مخافت است

هم مرتضی حسب شد و هم مصطفی نسب
جز مصطفی نسب نشود مرتضی حسب

گر نه بگوهر از نسب مصطفی استی   چون مصطفاش حلم و حیا از کجا استی
او را بروز خشم و رضا گر نظر کنی   گویی بر استی علی مرتضی استی
گر پادشاه ملک خرد نیستی ز هوش   کی اختیار ملک چنین پادشاستی
در بخت نیک نام نبودی بنام او   سلطان شام و ساز مرصع بخواستی
کس نیست مثل او بدرستی و راستی   گر راست گفتنی است بگویم که راستی
مخلوق را بقا ابد گر نشایدی   تا نفخ صور دولت او را بقاستی
در حرمت و متانت و مقدار و منزلت   گویی یکی ز طایفه انبیاستی
کوتاه باد دست فنا از بقای او   خالی مباد مسند شرع از لقای او

گرچه سیاست است که شرط ریاست است   او را ریاست است اگر هم سیاست است
این حل و عقد و منع و عطا و قبول و رد   نی از سیاست است که شرط ریاست است
صدر ریاست ار بسیاست توان گرفت   اینک ریاستی که سرش از سیاست است
از شهریار حرمت او را معونت است   در روزگار حرمت او را حراست است
ای نگاهبان ریاست فراستش   آری نگاهبان ریاست فراست است
کفران نعمت تو روا نیست زانکه هست   در نعمت تو کافر کفران نجاست است
تا من ثنای تو بعبارت همی دهم   گویی که مشک سوده بغارت همی دهم
چون آب و آتش آمده صلح و جنگ را   چون باد و خاک روز شتاب و درنگ را
کلک تو در مصاف کتابت اسیر کرد   شمشیر آب داده و تیر خدنگ را
کس چون تو تقویت نه بدین و داد را   کس چون تو تربیت نکند نام و ننگ را
شیر از نهیب خشم تو که پیش حضور او   در سر مجال کبر نماند پلنگ را
خورشید روشنی که بتاثیر رای تو   یاقوت آبدار توان کرد سنگ را
صعوه بقوت تو بگیرد عقاب را   ماهی بحشمت تو بمالد نهنگ را
اندر زمانه جود تو رها نکرد   بیم است ازین سخن و جسم تنگ را

آرایش زمین و زمان از برای تست
واندر زمین و هر چه بهست از برای تست

تا خاک و باد و آتش و آبست در جهان   تا آفتاب و ماه بتابند بر جهان

تا هست پر روایت علم علی زمین — تا هست پر حکایت عدل تو جهان
آثار بیکرانهٔ تو باد بر زمین — اقبال جاودانهٔ تو باد بر جهان
بردار حظ و لذت عیش و طرب ز دهر — بگذار در بزرگی و جاه و خطر جهان
کرده ترا برانچه تو خواهی قرین قضا — داده ترا بآنچه تو جویی ظفر جهان
عز ترا ز تیر تبدل زره فلک — حال ترا ز تیغ تغیر سپر جهان

جاه تو از نوایب گیتی امان ما
جای تو در امان و برای جهان ما

چو دیده دیده بران روی آبدار آتش — دوید بر سرم از عشق آن نگار آتش
گر اتفاق نباشند میان آتش و آب — چگونه گشت بران عارض آبدار آتش
اگر چه مانده ام از عاشقی بر آتش دل — مرا خوش است که ماند بروی یار آتش
چه کوثرست که بر من خیال او بوشید — که بود آن همه آب آمد است و نار آتش
بجور صبر مده انتظار وعده دل — که صبر دل شده بنیه است و انتظار آتش
ملامتش نکنم گر نگیرد م بکنار — که دارم از دل سوزنده در کنار آتش
بسوخت آتش عشق تو تر و خشک مرا — چنین کند که در افتد بمرغزار آتش
بنوبهار دمید از بهار چهرهٔ تو — بنفشه زار و بر آن بنفشه زار آتش
نگیرد آتش سوزنده زیر دود قرار — بزیر زلف تو آمد بیک قرار آتش
دل بر آتش من همچو شمع سوزانست — نگه که هست ترا بر من استوار آتش

چو آب چشمهٔ حیوان دهد حیات ابد — مرا تربیت صدر روزگار آتش
سلالهٔ نبوی صدر شرق مجد الدین — که پیش همت او هست بیشکار آتش
دران دیار که بگیتی خلاف او طلبد — ز روزگار ببارد دران دیار آتش
نتیجه است ز لطفش بهر حباب هوا — نمونه ایست ز خشمش بهر شرار آتش
ز آسمان شرف نسبتش همی تابد — چنانکه در شب تاری ز کوهسار آتش
اگر نه از قبل نفع خلق را بودی — ز بیم تو نشدی هرگز آشکار آتش
اگر ز خاک خبر داشتی وجود ترا — ره سجود گرفتی باختیار آتش
همیشه رغبت آتش به برتری باشد — مگر ز قدر تو کرد است کردگار آتش
بلفظ و مرتبه چون آب و آتشی لیکن — نه هست آب حلیم و نه بردبار آتش
چو صاعقه دل صافی و رای روشن تو — همی زنند بر اعدای شهریار آتش
بنور فکرت تو شاه اختران بسحر — ز آب تیغ فروزد بکارزار آتش
خیال خشم تو گر بگذرد بآب زلال — طراوتش همه تف گردد و بخار آتش
اگر چه مرکب تو آتشی است با حرکت — که تحرک او هست با وقار آتش
تو راست هیبت آتش است و رفتن آب — بر آب جز تو ندیده کسی سوار آتش

بدست باد خزانی بباغ بر سر آب — کنند شاخ درختان همه نثار آتش
چو شعله آتش شد است برگ چنار — گمان بری که زدستند بر چنار آتش

دهان نار کفیده ز روی نعت وصفت / چو کوره کشت و در و دانهای نار آتش
اگر غبار غربی بروی او نرسید / چراست چهره‌ ابی چو در غبار آتش
برفت زحمت کرما بتابخانه غرام / رسید لشکر سرما برد لگام آتش
شداست خاطر من آتش که آفرید در او / ز بهر مدح ترا آفرید کار آتش
مراز آتش خاطر چو در شد است سخن / عجب بود صدف در شاهوار آتش
بشعر آتش من فخر باشد آتش را / اگر چه راه نداند بفخر و عار آتش
اگر نه آب فسرد است و باد نرسند / بدین قصیده نیاید مرا بکار آتش
همیشه تا که فروزد نسیم مهر افروز / ز برگ لاله در اطراف کوهسار آتش
چو نفس ناطقه با دوستان بابی خوش / جو ابر صاعقه بر دشمنان ببار آتش

سرو سیمینی و بار سرو سیمین آفتاب / جفت لاله ماه داری جفت نسرین آفتاب
آفتاب و ماه جفت لاله و نسرین که دید / یا کسی دیده است بار سرو سیمین آفتاب
هیچکس را نیست جز زلفین دلبند ترا / چون بخواهی خفت بستر ماه و بالین آفتاب
خوشتری از جان برخ شیرین تری از جان لب / ای خوش دیدار ماه و ای بت شیرین آفتاب
خسرو خوبانی و شیرین اگر بودی چو تو / خاک بوسیدی بمنت پیش شیرین آفتاب
زین زین و زینت مجلس توی در بزم و رزم / ماهی اندر مجلس شادی و در زین آفتاب
تا بجنس از آل یسین چون تو ئی موجود شد / آفرین گوید همی بر آل یسین آفتاب

تم باغ

چون بتابد ز آسمان نیکوی رخسار تو / اختران آسمان کوینه مسکین آفتاب
گر بچین نقاش چین را العبتی بودی چو تو / جاودان بار روی پرچین بودی از چین آفتاب
بر سپهر از شرم آن رخسار بگرفت ماه / چون زردی آفتاب آل یس آفتاب
سید السادات مجد الدین ابو القاسم / کز علو چرخ است و از دل ماه و از دین آفتاب
حرمت او کز علو قدر باشد آسمان / آسمان را از کواکب هست زرین آفتاب
آسمان را حرمت او در علو تمکین کند / گر کند هر ماه را در نور تمکین آفتاب
از کسوف آفت نبیند و از غروب ایمن بود / گر ز رایش یابد اندر سیر تلقین آفتاب
ای خداوندی که تزیین از تو ایام تراست / همچنان کایام را داده است تزیین آفتاب
گر مصور صورت رای ترا صورت کند / باشد از قدر و ضیاش آن آسمان این آفتاب
روز گردد شب همی بر خاطر مداح تو / راست گوئی هست اندر مدح تضمین آفتاب
چرخ رابع را همی گوید مزین صدر تو / کاندرا و بیند همی چشم جهان بین آفتاب
کلک تو از خود همی زر بارد اندر نظم و نثر / گر همی زر و طلا میبارد از طین آفتاب
بر فلک سلطان انجم آفتاب آمد از آنک / خدمت صدر تو دارد رسم و آئین آفتاب
گر بدانستی که آید چون تو ئی از نسل او / یار بودی با علی در صف صفین آفتاب
با یکاه همت عالیت را جوید همی / زان نیابد یکزمان از سیر تسکین آفتاب
طلعتت را بر فلک چون بر زمین باشد مکان / روز و شب انجم دعا گوینده و آمین آفتاب
تا بگردد بر سپهر گوژ پشت سالخورد / همچو بر سالخورده روی پرچین آفتاب

حاسد تو روی پر چین باد و بخت تو جوان | رانده بر بدخواه تو خشم آسمان کین آفتاب

اگر بصورت روی تو آفتابستی | بنای تیره شب از روی او خرابستی
ز عجب و کبر زمانی نشایدی بر خلق | گر از جمال تو جزوی بر آفتابستی
ور آفتاب خبر داردی ز خوبی تو | ز شرم روی تو پیوسته در نقابستی
همیشه عشرت من چون لب تو خوش بودی | اگر سوال مرا از لبت جوابستی
دهان تنگ لب تو | ز نار دان صدف لؤلؤ خوشابستی
ز خون دیده نگشتی رخم چو پر تذرو | اگر نه زلف تو چون چنگل عقابستی
بریده کی شدی از چشم من ز یاد خواب | اگر نه غمزه مست تو نیمخوابستی
گر از بریدن تو دل ز رفتی از بر من | بریدن از تو خطا نیستی صوابستی
همی نصیب من استی صواب هشت بهشت | اگر بدوستی او مرا ثوابستی
بهشت خواندمی آن نوبهار خرم را | اگر بنای بهشت از گل و گلابستی
رسید بلبل و گشت از جهان غریب غراب | چه باشد ار که فراق تو چون غرابستی
اگر نه فتنه زلف تو افتد افکندی | هزار گونه در او بند و چین و تابستی
زمانه را چو زمین گشت تازه عهد شباب | خوش است ار همه در عهد من شبابستی
اگر نه فتنه زلف تو افتد افکند ی | همه ظرایف عالم در آن کتابستی
رباب وار بنالند بلبلان کوهی | همیشه در گلوی بلبلان ربابستی

ز ابر بر سر که خیمه‌هاست و زباران | گمان بری که بر آن خیمه‌ها طنابستی
ببین تو عارض گل را و دیده نرگس | چنان که گویی آن و عده وآن ربابستی
میان سبزه چو در ژاله بنگری گویی | دلش ز عشق رخ نیکوان کبابستی
سحاب هر نفسی در فشان شود گویی | کف کریم خداوند در سحابستی
رئیس شرق که علم و لطافت و کرمش | اگر عیان شودی خاک باد و آبستی
امیر و سید عالم علی که حشمت او | اگر عیان نشدی عدل در حجابستی
برادر است خطابش ز پادشاه جهان | خطا بدی اگر او را نه این خطابستی
ز بسکه وقت سخا زر دهی بدان ماند | که زر بدست تو زر نیستی ترابستی
زمین از آز برستی ز خشک سال نیاز | اگر ز بذل و عطای تو فتح بابستی
نبات حلم تو گر نیستی درین عالم | ز بیم خشم تو گیتی در اضطرابستی
ترا بمهر و جهان خواندمی برتبت و قدر | اگر نه عادت این هر دو انقلابستی
گر از عطات ذخیره نهادمی اکنون | مرا خزینه مال و مرا اضا بستی
همه جهان نشدندی اسیر منت او | اگر نه منت او مالک الرقابستی
اگر نه حرمت آن دست و آن حنا بستی | اگر نه عادت این پای و آن رکابستی
همه جهان از ظلم بر فرو بستی | چو کیمیا از عدل تنگ یابستی
زهی بهر سخاوت که از سخاوت او | نباشدی همه آب طمع سرابستی
گر از شراب عطا هیچکس ز مست شدی | طمع ز دست تو سرمست این شرابستی

بسوختی فلک آبگون گر آتش را　　چو هیبت تو و خشم تو نور و نابستی
برون شدی ز قرار زمین و مرکز خاک　　اگر چو مرکب تو باد را شتابستی
چو مرکبی که چنان عاشق است بر حرکت　　که از قرار و سکون گوئیا عذابستی
زمین چنان سپرد زیر پا که پنداری　　زمین صحیفهٔ گردون و او شهابستی
همیشه تا که بگریه چنین نماید ابر　　که گوئیا مژهٔ عاشق مصابستی
بقای تو چو عطای تو باد در تو قرار　　عطای تو چو بقای تو بیحسابستی
بمن نگه نکنی از جفاست یا ز عتاب　　عتاب به ز جفا کاشکی عتابستی

بهشت گشت دارای بهشت و فروردین　　ز لطف روی هوا و ز سبزه روی زمین
معطر است هوای چمن بنافهٔ مشک　　مرصع است لباس دمن بدرّ ثمین
زمین ز سبزهٔ تر چون صحیفهٔ گردون　　چمن ز شاخ سمن چون طویلهٔ پروین
ندیم و مطرب بستان ز بلبل و قمری　　بساط و بستر بستان ز نرگس و نسرین
براغ آهو و سبزه چو عاشق و معشوق　　بباغ بلبل و گل همچو خسرو و شیرین
هوای راغ همی خرمی دهد تعلیم　　جمال باغ همی عاشقی کند تلقین
درین نگر که در این است روح را راحت　　بران گذر که بران است طبع را تسکین
نه واله است چرا مانده باد سرگردان　　نه عاشق است چرا گشت آب بر رخ چین
ز دست ابر همی گل خورد شراب لطیف　　بدان زند همه شب عندلیب رود حزین

الا

اگر نه لاله بلعلی چو روی شیرین شد　　چرا کند نظرش عیش تلخ را شیرین
وگر نه تیغ علی بود در میانهٔ ابر　　ز لاله دشت چرا گشت چون صف صفین
صبا ز برگ گل افکند بر زمین بستر　　سر بنفشه همی زان طلب کند بالین
دهان گل نه صدف شد چرا سرشک سحاب　　بدو در افتد و لؤلؤ شود همی در حین
همی کند همه شب بلبل از میانهٔ باغ　　طرایف چمن و حسن باغ را تلقین
مگر نسیم سپیده دم از بهشت آمد　　که از لطافت او باغ شد بهشت برین
اگر بهشت نباشد ز حور عین خالی　　درین بهشت گل و نرگسند حور العین
هر آنچه در صفت زلف خیره است جنان　　در آن بهشت شنیدی درین بهشت ببین
ز سرو سایهٔ طوبی ز باغبان رضوان　　ز باد نافهٔ مشک و ز باده ماء معین

لبت برنگ شرابست و میل من بشراب　　مرا شراب تو تا کی دهد فریب سراب
ز مهر روی و لبت تا دلم اسیر تو شد　　اسیر عشق و شرابم اسیر عشق و شراب
اگر شراب لب تست و نقل بوسهٔ تو　　خوشا شراب و خوشا از شراب مست و خراب
بنای صبر خرابی گرفت از دل من　　بنای صبر مرا کرد فرقت تو خراب
ز چشم تا بدل من رسید نامهٔ عشق　　بچشم من نرسیده است نیز نامهٔ خواب
هوات قاصد جان منست و در تو مرا　　نه قاصد و نه پیام و نه نامه و نه جواب
شتاب من همه سوی وصال تست و ترا　　نه بر وصال درنگ و نه در فراق شتاب

شبم چو زلف تو چون دراز گشت و سیاه | ز نور روی تو باید شب مرا مهتاب
متاب زلف که بیش از تو هیچ خلق ندید | ز مشک بر رخ مه پیچ بند زلف متاب
مخواه طاقت و صبر از دلم بفرقت خویش | که تاب زلف تو از من ببرد طاقت و تاب
عقیق لب صنما تا جدایم از بر تو | همی چکد بر دو از اشک من عقیق مذاب
بروی خوب عذابم مکن که روی تو هست | گل بهشت و نباشد بهشت جای عذاب
لبت عتاب کند گر ز تو بوسه طلبم | دلم ربودی و جانم نکرده با تو عتاب
دلم ز بهر سه بوسه اسیر صد هوس است | ازان دو لب بسه بوسه دل مرا دریاب
حجاب زلف ز رخ دور کن یکی ساعت | ز شب چه ساختهٔ پیش آفتاب حجاب
چو چهره تو برون آمد از حجاب دو زلف | برون دوید منجم گرفته اصطرلاب
ز شرم گوی زنخدانت بر سپهر کبود | طپان شدند کواکب چو گوی در طبطاب
ز نور عارض تو در لباس پیری رفت | اگر چه بود شب تیره در لباس شباب
کنون ز حسرت روی تو بر قمر همه شب | فلک بگرید و اینک سرشک او سحاب
هوای دلبر جانی همه خطاست خطاست | ثنای مجلس عالی همه صواب صواب
رئیس شرق علی بن جعفر آنکه فزود | بزرگی حسبش را بزرگی انساب
لقای او عوض نعمت همه اسلاف | بقای او سبب حرمت همه اعقاب
شراب نعمت او را ز صلت است حریف | حروف مدحت او را ز نعمت است اعراب
بطبع چند روم در مدیح تو تطویل | ز عقل چند بود در صفات او اطناب

بلغ

گر اشد است مقر شمار ریگ زمین | گر اشد است میسر حساب قطره آب
چگونه نسل تو باشد ز مهتران سجل | ز جنس بال هما آمد است بر ذباب
ز مرکبت که تن و رنگ کوه دارد و باد | زمانه را عجب است و ستاره را اعجاب
شود ز سرعت برش همه شهاب خجل | شود در آتش نعلش همه ستاره کباب
گهی چو باد کنی کوه را سبک بعنان | گهی چو کوه کنی باد را گران برکاب
بدست و پای گرفته است شکل تیر و کمان | ازان بود که بتک چو تیر در پرتاب
همیشه تا بجهان ابتدا بود ز یکی | بزی و مدت عمر ترا مباد حساب

اا

اگر که عشق بتان سربسر بلا باشد | دلم بعشق همه ساله مبتلا باشد
دلم بلای من و عاشقی بلای دلست | بلا که دیده که همواره در بلا باشد
غلام قامت آنم که قامتم همه سال | چو زلف او ز غم زلف او دوتا باشد
چو با کلاه و قبا دیدمش یقین گشتم | که ماه را کله و سرو را قبا باشد
صبا نسیم سر زلف او همی آرد | همیشه مونس من زان سبب صبا باشد
بهار و سرو و گل و سوسن از دو دیده من | جدا شوند چو از پیش من جدا باشد
چو عارض و رخ و زلفین و ساعدش بینم | اگر بهار نباشد مرا کرا باشد
جفای او بدلم از وفا عزیزتر است | نشان عشق پسندیدن جفا باشد
رخش چو لاله سیراب و عارضش چون گل | ازان قبل چو گل و لاله بی وفا باشد

زمن مخواه خردمند و پارسا بودن   کهی که بر دل من عشق پادشا باشد
بران جمال و بران صورت و بران دیدار   کسی چگونه خردمند و پارسا باشد
عناست عشق و مرا عشق اوست راحت جان   عجب کسم که مرا راحت از عنا باشد
زبسکه در غم یاقوت او گهر بارم   همیشه روی مرا رنگ کهربا باشد
گواه عشق من است اشک لعل و چهرهٔ زرد   که حق درست نگردد چو بی گوا باشد
مرا بجان و زبان تا بقای دهر بود   براین دو چیز مرا این هر دو را بها باشد
ازان همیشه دل آرام را وفا خیزد   وزین همیشه خداوند را ثنا باشد

تویی که مهر تو در مهرگان بهار منست   که چهرهٔ تو گلستان و لاله زار منست
سرم ز بادهٔ عشق تو پر خمار شده است   سه بوسه از دو لبت داروی خمار منست
قرار من همه با زلف بیقرار تو باد   که تاب حلقهٔ او منزل و قرار منست
اگر چه روز نویسند مردمان تاریخ   شب وصال تو تاریخ روزگار منست
طراوتی که غزلهای آبدار مراست   ز عشق تست که در عالم افتخار منست
دلم ز عشق تو آخر بحق خویش رسید   که روزگار بوصل تو حق گزار منست
بهر چه رای کنم یابم از فلک راهی   از آنکه دولت خوارزمشاه یار منست
علاء دولت و دین آنکه هیبتش گوید   سیاستش سبب حفظ زینهار منست
ندا کند بفلک هر زمان شجاعت او   که عجز شیر تو از گرز گاوسار منست

بروز

بروز معرکه کز نصرت انتظار کنند   بروز معرکه نصرت در انتظار منست
جهان دولت و دین خدای عز و جل   مسلم است ز آفت که در حصار منست
بران ظفر که معین کند ستاره بتیغ   چو من بجنگ برون آیم از شمار منست
ز تیغ شاه پیامی رسید سوی ظفر   که فر و زیب تو از روی زرنگار منست
برنگ آبم و لب تشنه از حرارت حرب   بخون دشمن و این آب خوشگوار منست
اگر ز آتش سوزنده رنج دید تنم   روا بود که دل کفر بر شرار منست
پیام رفت بباد از زبان مرکب شاه   که وزن خاک کم از حملهٔ سوار منست
بروز رزم زمین روشن است چشم ظفر   وگر چه روی هوا تیره از غبار منست
اگر ز مرکز خاکی بتک برون نشوم   ز عجز نیست که از حلم بردبار منست
بنعل روز وغا روی سرکشان ببرم   چنانکه کام دل شاه کامکار منست
رسول کرد سوی آسمان سخای ملک   که گردن طمع از ننگ زیر بار منست
وکیل رزقم از ایزد بسوی عالمیان   بپرس حال ز هر کس که در دیار منست
فلک چه گفت چو در عمر شه سخن گفتند   که عمر او بمراد است تا مدار منست
بقای دولت او استوار خواهد بود   چنانکه هیئت ترکیب استوار منست

ای در حسد چشم تو هاروت ببابل   من در هوس زهره و هاروت تو بی دل
با چهره تو سایه بود تابش زهره   وز غمزه تو مایه برد جادوی بابل

هم عیش من از بهر تو اکنون دل و داش   بر من نتوان بست بزنجیر و سلاسل
دارم دل و جان مایل دیدار تو لیکن   هرگز نبود رای ترا میل بمایل
ایسمه شد از فرقت تو در تن من جان   چون ظلم ز عدل ملک عالم عادل
النصر شه غازی که حسام و قلم او   ان رنج عدو آید و این راحت سایل
شاهی که قوی گشت بدو قاعده ملک   حقی که فرو مرد بدو قوت باطل
نه صحف هنر دید و نه میدان مصافات   چون تیغ تو کلک تو یک فایل و قاتل
آراسته آن تیغ که فتوی ده هر عقل   جز تیغ تو نشنید کسی آهن و عاقل
چون رای تو تابنده و چون لفظ تو بر در   چون سهم تو گیرنده و چون خشم تو قایل
چون کلک تو دین پرور و یک لحظه نباشد   از مصلحت ملک تو چون کلک تو غافل
کلکی که بداند همه راز دل بدخواه   با تیغ تو تا هست ورا خارج و داخل
شاها بوصول همه اغراض و مقاصد   جز خدمت و جز مدحت تو نیست وسایل
پیداست مقامات تو در مملکت ملک   پنهان نبود در شب تاریک مشاعل
خو کرده طمع در نظر عاطفت تو   خو کرده باواز و باواز جلاجل
زان داد ترا عمر جهان خلعت بی بی   زیرا ثناهای تو بودم متواصل
هرچند که هم سنخن طوطی و بلبل   سنجاب و خزانیم بدل شد بحواصل
با اینهمه آن صاحب نظمم که نیابند   دریای مرا اهل سخن معبر و ساحل
گر مدح ترا بر سبب   جبندم   الفاظ مرا قبله کنند اهل قبایل

تا شعر بود در دو زبان اصل بلاغت   تا علم بود در دو جهان اصل فضایل
باد از زبان بهرهٔ تو مدحت عالی   باد از جهان حصهٔ تو نعمت شامل

آن زلف تابدار بر آن روی آبدار   زاسیب باد سلسله گشته است تابدار
زلفت چگونه روی ترا برنگار کرد   برآب و آتش از نکنه هیچکس قرار
ور در نگه از مور نه بر آب و آتش است   خط را بگرد عارض رنگین تو چکار
در زلف اگر قرار نبینی عجب مکن   کی دیده که دود بر آتش کند قرار
زلف بخار خوش ز رخ ایدار تست   گر هیچگونه بوی بخور آید از بخار
ور زلفت از درازی روز شمار نیست   لیکن شکنج حلقه برون دارد از شمار
گر تاب و پیچ و حلقه زلف تو چرخ نیست   خورشید را چگونه گرفته است در کنار
باد صبا که در بر زلفت گذر کند   تا شب نسیم مشک دهد خاک را نثار
بس هوش و عقل را که بزلف تو بسته اند   ترسم بباد شان دهد از زلف مشکبار
تاریخ فخر و قاعده مجد و مجد دین   ایزد ز اهل دانش و دین کرد اختیار
قطب علو و تاج معالی که یافته است   علمی که در جهان ز علی بود یادگار
گز تیشه سهم کوشش او زنگ بیستاید   مانده ز بیم بخشش او شخص زر نزار
بر مقتضای همت و بر جنب همتش   اینک هزار گونه دلایل شد آشکار
اینک طراز مملکت روزگار او   ظاهر شد از عنایت سلطان روزگار

اینک فلک بمجلس عالیش تحفه کرد   فخر و شرف بخلعت و تشریف شهریار
آن خلعتی که رایت عز است بی عدد   وان خلعتی که رایت فخر است بی عدا
ای خلق شرق را بجناب تو التجا   ای اهل غرب را بوفای تو اعتبار
سلطان شرق و غرب خداوند بحر و بر   از شرق و غرب کرده محل ترا اشار
اکنون که خلیفه عالم بتو رسید   با نقش او خجل شده نقاش قندهار
بادی است که بیکرد و کوهی است بادرنگ   گر کوه را لگام بود باد را قرار
آن مرکبی که چرخ چهارم حسد برد   آمد بوقت آنکه تو باشی بران سوار
ماه نوست نعلش و هنگام تاختن   بر چهره ستاره فشاند همی غبار
در شک ازو بود فلک و جای شک است   زیرا فلک هلال یکی دارد او چهار
امروز را بهوبه و امسال را بتک   کمتر ز لحظه برساند بدی و بار
چون پای در رکاب وی آری که نبرد   چون دست در عنان وی آری که شکار
دور گذشته همه افلاک را بیاب   عمر گذشته همه آفاق را بیار
کوی که بر سبیل تبرک و باب تو   حور از بهشت هدیه فرستاد گوشوار
دارد فروغ آتش و اینک همی زند   در جان دشمنان تو هر ساعتی شرار
گرمی برنگ ابدی اندر بیا لها   هرگز نباشدی سر میخواره را خمار
درگردن براق فلک از بی تو فرق   اقبال پادشاه جهاندار کامکار
ای آنکه بر براق ندیدی ز برق طرف   دو دیده را بابت خداوند برگمار

والی

وان تیغ کارکرده که زاری کنند ازو   مردان کاردیده بمیدان کارزار
برنده چون فراق و گزاینده چون اجل   گیرنده چون قضا و کشنده چو انتظار
زد تو زینهاری شاه است و نزد او   جان مخالفان ترا نیست زینهار
ای تیغ تیز بر سر خصمان همی سپر   جانشان همی ستان و بمالک همی سپار
نامه رسید و جامه رسید از خدایگان   منشور جاه و حرمت و توقیع کار و بار
آن نامه از نوایب گردون ترا امان   وان جامه از حوادث دوران ترا حصار
ای وارث وصی و وصی دار حمله ور   دی تحفه نبی و نبی وار برد بار
زایر بحضرت تو گروه از پی گروه   شاعر بخدمت تو قطار از پی قطار
آنی که در رکوع و سجودند روز و شب   از بهر شکر نعمت تو اهل این دیار
گر راه وحی بسته نگشتی بعهد ما   بیش آمدی بشان تو آیت ز صد هزار
از طوق شکر و منت بر عطای تو است   در شرق و غرب گردن احرار زیر بار
شرط است تهنیت پس تشریف و موهبت   بی آب و سبزه خوش نبود جوی و جویبار
چون کوه استوار بجنبد ز جای خویش   چون کوه باد قاعده عمر تو استوار
گرد هوای همت تو بخت را طواف   بیش مراد همت تو چرخ را مدار
هرگز بغمگساری ترا حاجتی مباد   آنجا که نیست غم بچکار است غمگسار

خوش شاوقتی که وقت نوبهار است   مساعد روز و میمون روزگار است

کجا بایت برآید گلستانست — کجا جنت برافند لاله زارست
بساطی داد فروردین زمین را — کش از مینا و بسد پود و تارست
بگرید ابر نوروزی همی زار — که شاخ زرد گل بیمار و زارست
زمانی عندلیب از وی جدا نیست — مگر نزدیک او بیماردارست
اگر بلبل شداست از عشق گلست — جرا چشمان نرگس پرخمارست
گیاه کیمیا گشتست نرگس — که طبعش مایهٔ زر عیارست
درین فصلی که مرده زنده گردد — جرا شاخ بنفشه سوگوارست
مگر گل را عروسی کرد نوروز — که ابرش هر زمان گوهر نثارست
بهارست این ندانم یا بهشتست — بهشتست این ندانم یا بهارست
نسیم نسترن بفزود جانم — مگر روح نسیم زلف یارست
درخت ارغوان گر نیست آتش — جرا شاخش همیشه پر شرارست
جرا لاله همی ننشیند از پای — مگر مر باد را در انتظارست
بیارای ساقی آن آب جو آتش — که جان را جان و غم را غمگسارست
جو زلف یار بویش دلفریبست — جو وصل دوست طعمش خوشگوارست
صفات او جو انعام خداوند — برون از حد و افزون از شمارست
جمال العزه مجد الدین که دین را — ز قصد دشمنان دین حصارست
خداوندی که اندر علم و از حلم — ز حیدر و ز پیمبر یادگارست

دلیل

دلیل عفو و حلمش سعد و نحس است — نشان رفق و باسش تخت و دارست
تن انصاف را در عالم عدل — حواس پنج و ارکان جهارست
هر آنچه از خاک سازد طبع خورشید — بچشم جود او چون خاک خارست
ناطق از مدحش سرایند — هنوز آن بر سبیل اختصارست
خطاب فضل و القاب بزرگی — جز او بر هر که باشد مستعارست
اگر دریاش خوانم بس عجب نیست — که هر لفظیش دری شاهوارست
اگر گردونش گویم جای آنست — که گرد عالم فضلش مدارست
الا تا در جهان باد است و خاکست — یکی پنهان و دیگر آشکارست
حسود حشمت تو بادسانست — عدوی دولت تو خاکسارست

رخت بباغ ارم ماند ای بدیع صنم — خطت بنفشه دمیدست گرد باغ ارم
بباغ اگر سمن و نرگس و بنفشه بود — ز روی و چشم و خطت با همند هر سه بهم
دلم که خستهٔ عشقست همیشه مرهمش نیست — که دید خسته که او را ز مه بود مرهم
بزلف روی چه پوشی چو پیش من گذری — مگر جمال ترا نیست چشم من محرم
ز بسکه زلف تو بر هم زند گره بر هم — جو زلف تست همه کار من خم اندر خم
بچهره باغ خلیلی بغمزه چوب کلیم — بلب دعای مسیحی بزلف خاتم جم
اگر چه بر دل تنگم الم رسید ز عشق — بمدح سید شرقم امان رسد نه الم

امیر ساده رضی الملوک مجدالدین   که آفتاب جلالست و ماهتاب کرم

زاوج همت او طیره گشته گردون   زنور نسبت او تیره نیّر اعظم

زبهر مجلس انسش که باده مینوشد   ستاره مشعله دار است و آسمان طارم

همیشه هست بجودش تکاثر ارزاق   چنانکه هست بجدش تفاخر آدم

شود ز همت او گر شود ستاره خجل   خورد ز نعمت او گر خورد زمانه قسم

اگرچه نسبت پاکیش ز خاتم الرسل است   در دوست فخر رسولی که مفخرش خاتم

زبهر خسرو عادل که جاودانه زیاد   تهی همی کند از فتنه عرصه عالم

جماعتی که از ایشان برنج خلقی بود   زبهر ظلم و ستم کرده خویش دار ستم

چو گرگ ساخته از کاروان مانده کله   چو شیر را شته از سنگهای خاره اجم

طریقشان همه چون کیش کافران مظلم   حصارشان همه چون دین مومنان محکم

نه خرقه ز صلاحی فرو گرفته به پشت   نه لقمهٔ ز حلالی فرو شده بشکم

نه هیچ بوده بر الفاظشان کلام بخیر   نه هیچ بوده بر اسلامشان ثبات قدم

یکی مکابره گیرد بروز جامه خال   یکی معاینه دزدد بشب عمامه عم

زهی ز مدح تو عاجز شده بیان سخن   زهی ز شکر تو قاصر شده زبان قلم

میان بخل و سخا جود کامل تو حجاب   میان عیب و هنر علم شامل تو علم

بنام تو نتوان بود و بود نتوانند   نظیر تو برسوم و عدیل تو بشیم

نه هست هیچ بتی را ستانت کعبه   نه هست هیچ جهی را شرف ز مردم

ایضا

برقیب چون شاخ کی بود تن شاخ   بنزلت چو لب یار کی بود لب یم

ز تشنگی و جگر سوخته است حاسد تو   بشک ماند لیکن در او نباشد نم

همیشه تا سبب خرمی بود باده   بباده باد دل و طبع و خاطرت خرم

مبادیزم تو خالی ز ناله و زاری   یکی ز ناله زیر و یکی ز ناله بم

زرد رد ئیم ز اندیشه سیمین بر او   بکشم دیده اگر باز نه بیند بر او

بلب و بر ز همه حور و پری باشد به   لب من بر لب او باد و برم بر بر او

دلم او دارد و دل جز بر دلبر نشود   خوبی او را که چو تو ماه بود دلبر او

تا پرستست بگرد سمنش عنبر تر   مشک من گیسو و یاقوت شد از عنبر او

قوت صبر من از بس بیکی بار رسید   تا دمیده است بگل خط چو سیسنبر او

صورتش محضر فتنه است برغم دل من   خط مشکینش گواهی زده بر محضر او

لب ساغر بلب او رسد و من از بیم   کمترم زد لب او ز لب ساغر او

برد لم کرد جهان تنگتر از حلقه میم   زلف بر حلقهٔ خم در خم سر در سر او

ملک عشق جفاگستر و بدعهد شده است   در بلای دلم از طبع جفاگستر او

برهاند ز بلای ملک عشق مگر   ملکی

وارث جعفر صادق علی بن جعفر   آنکه صد شاه سزد نایب یک چاکر او

بر معالی و معانی عرض و جوهر گشت   آفرین باد ز حق بر عرض و جوهر او

بر معالی و معانی چه طمع داری از آنک   علی و فاطمه باشند پدر و مادر او
لفظ معنی نه هر بی‌سخن معجز او   گیسر فربه نشود بی قلم لاغر او
همتش برتر از انست که جز حکم خدای   نتوان گفت که چیز دگر است از بر او
دو جهان را بیکی دست ببخشد بعطا   انکه یک روز کند خدمت یک چاکر او
کشتی حزم چو در بحر فراست فکند   زحل پیر بران بحر سزد لنگر او
مشتری طلعت او دید بران روی نهاد   ایزدان راه سعادت همه در پیکر او
جرم مریخ که از آتش خشمش سرراست   تن اعدااش بود یکسره خاکستر او
سنگ را قوت یاقوت دهد تربیتش   آفتابست گرای رهی پرور او
از پی رامش و راحت که بزمش نکرد   زهره خواهد که کند خدمت رامشگر او
گر عطارد که دبیر است نویسد صفتش   بس نباشد اگر افلاک بود دفتر او
ماه را آرزوی انست که باشد پس ازین   نایب حاجب باری که بود بر در او
زانکه از همت او عنصر آتش عرض است   از عناصر نبود هیچ کسی برتر او
این کرامت که ز سلطان سلاطین برسید   تا خردمند نه چند نشود باور او
گر ازین شعر روانت بسوی روم برند   رغبت از کفر باسلام برد قیصر او
مانده از کوته نیلوفری اندر حسد است   چرخ نیلوفری از کوته نیلوفر او
بود از ان فخر که شد نامزدش سید شرق   بعد ازین کبر پلنگان بود اندر سر او
ایزدش کرد مشرف بچنین جاه و جلال   تا بوی فخر کند امت پیغمبر او

بهاریّه:

پدرش بود رسولی که رسولان خدای   آب جوارنده محشر همه از کوثر او
تا همی زیور مردان بود از فضل و هنر   عالم آراسته باد از هنر و زیور او
قدرش آن چرخ که ممکن نشود تا غایت   عمرش آن بحر که پیدا نبود معبر او

جهان جوان شد ازین نوبهار تازه جوان   بدین جوان نگرد تازه دار جان و روان
اگر ز برف سر کوه بود چون سر پیر   ز عکس لاله سر کوه شد چو روی جوان
چمن ببزم خداوند مجد دین ماند   بواجبی بتوان گفت مثل او بتوان
چو پیل   از رود نیل برگذرد   پدید شد ز هوا پاره پاره ابر روان
ز رنج رفتن خوی نکرده اند جرا   چو قطره قطره خوی قطره قطره باران
میان سبزه سیراب جوی پنداری   ز رود نیل گذشتست موسی عمران
بنفشه طری را نگر بطرف چمن   چو پشت عاشق و زلف شکسته جانان
ز بسکه بر سر بستان گریست دیده ابر   بخنده لاله و گل پاره کرده اند دهان
ز ران قبل که صلاح دهان بدندانست   سرشک ابر نهد در دهانشان دندان
ز جنس جنس جواهر ز نوع نوع طرف   خزانه ملکان شد نشانه بستان
خبر دهند ز رضوان و روضهای بهشت   خبر بکار نیاید که ظاهر است عیان
بباغ سید شرق ز روضهای لطیف   همی شود ز نظر هیکل بهشت نهان
بهشت و روضه رضوان همی ثنا گویند   برین بهشت و برین روضه و برین رضوان

زبان لاله اگر بسته نیستی بسخن / گشایدی سبزه بر ثنای بسته زبان
دو عاشقند شراب خوش و بهار لطیف / همی رقیب شود در میانشان رمضان
جدا شوند هم اکنون ز بیم خشم رقیب / هم آن ز صحبت این و هم این ز صحبت آن
چه غمها که بدین عاشقان تواند باخت / گرین رقیب نباشد نشسته در میان
بروز اول شوال می توان خوردن / اگر وداع کند روز آخر رمضان
هنوز روی زمین بر شعاع شعبانست / شعاع می بتن و جان و چشم من برسان
ز عشق سیمتنان داشت دست دل خالی / کنون که بلبل عاشق همی زند دستان
ز دست آنکه گل و لاله روی و عارض اوست / بروی لاله بخور بادهٔ چو لاله‌ستان
چه باده که چو کوثر اگر بچرخ رود / ز مشتری بسعادت فزون شود کیوان
وگر ز جرعهٔ او قطره بر زمین افتد / همه بقوّت او لاله روید از قطران
چو راز در دل و جانست و چون ازو بچشی / برون کند همه راز نهفته را ز دهان
که بهار بر از عاشقی حدیثی هست / حدیث عشق بگیر و نوای نای بخوان
خوشا بهار و خوشا دلبران نوشین لب / نهاده پیش لب از بوسه‌های ذخیرهٔ جان
شراب در کف و در پیش روی دوست نگر / شراب وصل شده درد هجر را درمان
اگر چو تو صنمی خیزد از طراوت ترک / همیشه خرّم و آباد باد ترکستان
مگر ز مهر نظام خلافت است رخت / که ایمن است بدو هر که دل نهد بزبان
قوام نام امامت نظام امت جد / بجد و جود و هنر سرفراز بر اقران

اثر رسیده بتوفیق او بهفت اقلیم / شریف گشته بترکیب او چهار ارکان
رسول منزلتش برشمرده در اخبار / خدای منقبتش یاد کرده در قرآن
عبارت سخنش مقتدای هر دانا / اشارت قلمش رهنمای هر نادان
بدان سخن شده ظلم از رعیت آواره / بدان قلم شده ملک از رعیت آبادان
ستاره حرمت او را همی کند خدمت / فلک اشارت او را همی برد فرمان
مثل زنند که طغیان رونده بر قلّت / چرا برون نرود چون بر او رود طغیان
اگر نه آتش تیغ تو آب داده اوست / چو تیغ او ز چه گشتست بر شراره دخان
برنگ بحر همه ساله جرم اوشن او / چو قعر بحر پر از گوهرش کران بکران
اجل ز هیبت او هر زمان همی گوید / که ای خدای مرا از نهیب او برهان
قرین نصرت فتحست زان گهی که دراست / بصد هزار قران در تحیّر عمّان
بجنگ گر چه همه لاله زار بار آورد / بوقت صلح بود همچو سبزه در نیسان
بگاه معرکه در سایه سیاست او / زمانه ایمن داد ایمن از فسون و فغان
شود ز هیبت او ریزه ریزه چون سوسن / خوار از کوه شود روز رزم در خفقان
زهی محبت تو در دل زمانه مکین / زهی جلال ترا بر سر ستاره مکان
بعزم حضرت سلطان نظاره کردم / عدیل حفظ و حراست قرین امن و امان
ز بهر خدمت تو چاکری کند گردون / برای رفتن تو رهبری کند دوران
ز مرکبان تو گردند باد [illegible] / ز بختیان تو گردند کوه‌ها حیران

نه هیچ دیده بدیده است بادرا پیکر　　نه هیچ خلق بگفت است کوه را کوهان

بنور طلعت تو گل برآید از خاره　　بفر دولت تو لاله روید از سندان

چو هست تخت شهی بخت تو فزون گردد　　چو آفتاب بجوزا و مهر در سرطان

بذره از تو نگردد رعایت دولت　　بلحظه چون تو نباشد عنایت یزدان

چو صدق من ز سخن بر ثنای مجلس تست　　یکی قصیده من به بود ز صد دیوان

ز من بمدح فزونند مادحان لیکن　　کمال مدح ترا طبع من بود برهان

کلید کعبه شیبانیان زنند ولی　　فزون ترند بنی هاشم از بنی شیبان

سخن نتیجه جانست و شعر جان سخن　　از آن بشعر و سخن انس دارد انسی و جان

اگر طراوت دل خواهی این نتیجه ببین　　دگر لطافت جان خواهی این قصیده بخوان

بوقت مدح تو لفظ مراد فا نگند　　مگر قصیده مسعود سعد بن سلمان

همیشه تا که زمین ساکنست چون نقطه　　فلک بگونه پرگار گرد او گردان

ترا چو جرم زمین باد مرتبت باقی　　ترا چو چرخ فلک باد عمر بی پایان

نبید روشن و آواز رود و روی چو ماه　　موکلان صبوحند بامداد بگاه

ازین سه دانه در افتند عاشقان در دام　　ازین سه فتنه گرایند عاقلان بگناه

سپیده دم چو برآید چو باد صبح دمید　　بلند و روشن روی چو ماه و زلف سیاه

ز باد نام نهاد اند باده را یعنی　　چو باد صبح دمیدن گرفت باده بخواه

بخواه

بخواه تا که ترا بیند آفتاب از شرق　　ستاره بر کف پیش تو ساقیان چو ماه

چنین دقیقه نیکو نگه ندانی داشت　　چو آفتاب بزرگان تاج دولت شاه

بمهر همت نجم الشرف جمال الدین　　بهار ملک امیر عمید عبد الله

هنر ز خدمت الفاظ او نگردد دور　　خرد بغایت اوصاف او نیابد راه

لب نیاز باکرام او شود خندان　　غم دراز بانعام او شود کوتاه

بچرخ همت او هم نگرد بقصور　　ز بحر مدحت او عقل نگذرد ز شناه

بدو شریف بود گرچه نادرست سخن　　بسر عزیز بود گرچه قاصر است کلاه

ز قدر او به بلندی کمینه هفت اختر　　هزار اینه عدد پنج کمتر از پنجاه

ایا سخن و سخن را بمجلس تو محل　　و یا امید و طمع را بحضرت تو پناه

مرا زمانه که خصم منست و چاکر تو　　بآب تیره همی دارد و بحال تباه

سه سال شد که ازین هفت چرخ و هفت اختر　　بکام خویش نبودم درین سه سال سیاه

چو بخت یار نباشد جفا کند ایام　　چو شیر بسته بماند غلو کند روباه

چه راحت است فلک را ز قهر کردن من　　چه فایده است به بیجاده از زبون کاه

درین نیاز بجود تو التجا کردم　　بود نزول مسافر بنزد آب و گیاه

رهی که حادثه بر من گشاد بسته شود　　کرم بجنبش تفضل نگه کنی یکراه

همیشه تا نبود طبع آب چون آتش　　همیشه تا نبود حکم طوع چون اکراه

بطوع طبع غلام تو باد دور فلک　　دل عدوی تو از آب دیده آتشگاه

بستد ز من این پسته دل بد و بادام   از پسته و بادام که سازد بتر از این دام
تا بنگرم آن زلف در آن روی چو خورشید   چون چرخ نه بینند مرا ساعتی آرام
گردن نگرم هیچ در آن عارض چون ماه   دیده شودم همچو سپهر از همه اندام
گویی ز نخست آنکه همه حرف و سخن ساخت   از قد وی و پشت من آورد الف لام
در باده ز لعل لب نوشینش نشانست   زینست که پیوسته بود در کف من جام
همواره دلم خانهٔ عشقست و روا باد   هر چند کش از آتش و آبست در و بام
گویند که هر چیز بهنگام بود خوش   ای عشق چه چیزی که خوشی در همه هنگام
در نعت تو ناچیز شود فکرت و تمیز   چون در هنر صدر اجل خاطر اوهام
فخر شرف و تاج معالی مجدالدین   عالم شرف الساده علی عمده اسلام
برهان همه آل نبی صدر شریعت   صدر همه اولاد علی صاحب صمصام
دولت بوی آراسته چون ملک بانصاف   ملت بوی افروخته چون چرخ باجرام
نزد نسب عالی او هر نسبی پست   جنبش سخن پخته او هر سخنی خام
آنجا که نخواهد نکند دست قدر کار   وانجا که نگوید ننهد پای قضا گام
ای بار خدایی که ببخشیده جهان را   همچون پدر و جد تو بخشنده اقسام
بر جد تو گر نام نبوت نشدی ختم   جز بر تو پس از وی نسزا نامدی این نام
ضرغام کند پرورش مهر تو روباه   روباه کند سرزنش کین تو ضرغام

الحکم

آنجا که نباشد شرف نام تو حاصل   مدحت همه هجوست و ستایش همه دشنام
گر عقل کند عقد حساب همه سادات   از نام تو خنصر بود از غیر تو ابهام
در حیز تو نباشد شرف قدر تو حاصل   زیرا نبود مرتبت وهم در الهام
با تو بزرگی نبود جز تو برابر   کلک تو چرا نام نکو آمد و نمام
بی آلت اظفار رساننده اخبار   بی قوت گفتار گذارنده پیغام
گر روشن از او شد فلک دولت و دانش   در آب و گل تیره چرا باشد بادام
ای یافته فرجام سخا از دلت آغاز   ایمن شده آغاز معالیت ز انجام
چون حاتم ایامی این نادره حالیست   من بنده در ایام تو ناشاکر از ایام
تا از دهن خلق ثنا آید و مدحت   تا از روش چرخ شهور آید و ایام
بادا روش چرخ ترا بنده مطوع   بادا دهن خلق ترا شاکر انعام
هر عیش که خوشتر بجهان حظ تو آن عیش   هر کام که بهتر ز فلک قسم تو آن کام
همواره ندیم دل تو شادی بی غم   پیوسته حریف کف تو جام می انجام

آذر مانی که صورتهای دلبر کرده اند   بی رخ چون ماه و بی زلف چو عنبر کرده اند
عنبرین گیسوی و مه دیدار آن دلبر مرا   بی نیاز از صورت مانی و آذر کرده اند
همچو زنجیر زره کارم را بر هم زده   حلقه و زنجیرگان زلف گره در کرده اند
هم سرین فربه او هم میان لاغرش   عشق وارام تن فربی و لاغر کرده اند

رسم غارت نیست اندر لشکر سلطان که زلف و طبعش عادت تاراج لشکر کرده اند
شاه شاهان سنجر آن کز بیم دست و خنجرش خطبه هر منبری بر نام سنجر کرده اند
از حروف دست و خنجر مینش بانند در جل فتحهای کان مبارک دست و خنجر کرده اند
از برای نسخهٔ فتحش کرام الکاتبین از خیب و روز زمانه نقش دفتر کرده اند
جون دعای رستکاری جون ثنای کردکار نامهای فتح او را هردو از بر کرده اند
دست تیغش در هلاک بت پرست و دفع شر اقتدا کوئی بدست و تیغ حیدر کرده اند
بیش ازین شاهان زبهر تخت و افسر در مصاف سرکشان را از سر شمشیر بی سر کرده اند
دولت و اقبال سلطان باز وی شمشیر او صد ملک را در جهان با تاج و افسر کرده اند
اوست آن سلطان که خیر و شر و سعد و نحس را آسمان در خشم و خشنودیش مضمر کرده اند
صورت ملکت و ملت زانکه نقاشان صنع ملک و ملت را به ترتیبش مصور کرده اند
از میان دین و دنیا داوری بر خواستست تا مر او را در میان هردو داور کرده اند
در پناه دولت او در زمان عدل او اهوان در بیشه شیران چرا خور کرده اند
خسروان قدرش نیابند از پی تعظیم او نام او را نایب الله اکبر کرده اند
از پی تقدیر عمر و از پی تحریر ملک جون دبیران قضا اول قلم تر کرده اند
ملک او را ابتدا از اهل عالم کفته اند عمر او را انتها تا روز محشر کرده اند
کر فلک فریاد خصمش نشنود معذورست کاسه و کوس شهنشه کوشهای کر کرده اند
تا فلک را زیور عالی ز اختر داده اند تا عرض را نسبت کلی بجوهر کرده اند

لهم

کوهر و تابش چو اختر ز آسمان تابنده باد کآسمان ملک او را پر زیب و زیور کرده اند

اکر مروت و جود است در جهان موجود جراز هردو بحاصل نمیشود مقصود
بکمان برم که درین روزکار تیره جو شب بخفت چشم مروت بمرد مادر جود
زسیر هفت ستاره درین دوازده برج بده دوازده سال اندرین دیار و حدود
هزار شخص کریم از وجود شد بعدم که یک کریم نمیآید از عدم بوجود
درین زمانه بجز مدخل و حسود نماند بریده باد سر مدخل و زبان حسود
اکر بدست منستی عمود صبح منیر بکوبمی سر اهل زمانه را بعمود
دکر حکایت مسعود سعد و قلعه نای شنیده که در آن ماند مدتی مطرود
یقین بدان که ز بدحالی زمانه قلعه و نایست و من در آن مسعود
ز کرد کار همه حسن عافیت خواهم که اینه عاقبت نزد یک عاقلان محمود

ایا بمجدت و برّ و مکرمت معروف خط علوم و ادب را اشتمایل تو حروف
بدین محل که تو دیدی کم ز رتبت تو بود اکر دوات ترا زلف حور باشد صوف
شنیده که چه ایجو به ساخته‌ست از من ستاره کاه سیر و زمانه کاه صروف
چو در حروف معالی مرا نبود نظیر چه در رسید مرا از بلا صنوف حروف
بمن رسد همه جور از زمانه پنداری که قصد او همه از بهر من بود موقوف

اگر اسیر حوادث شدم شگفت مدار ... بمهر و ماه رسد نوبت خسوف و کسوف
ز خوف بد در می چون رهم درین ایام ... که حال فضل تباه است و راه جود مخوف
بخوان دعای مرا پس بخر ثنای مرا ... که نام محتشمان از ثنا شود معروف
پناه من ز صروف زمانه مجلس تست ... همیشه باد حوادث ز مجلست مصروف

بماتم تو نشستی ز مرگ زنت ... ازین پس بمرگ تو ماتم بود
زنت مرد و چون تو نیری بسی ... چه مردی بود کز زنی کم بود

چون اشتیاق من همه افزون ز شرح بود ... ممکن نشد که شرح دهم اشتیاق را
از وحشت فراق تو محنت رود ز من ... اندازه جز خدای نداند فراق را

برنائی چنان بردم گمانی ... که دلبر گر نیاید دل ببرد
کنون چون روز پیری روی بنمود ... همی از روی دلبر دل ببرد

هیچ شرف چون شرف علم نیست ... بدرقه علم بجز حلم نیست
گرچه بسی به بود از نیست هست ... نیست به آنکس که در او علم نیست

ازاهل

زاهل جود و سخاوت زمانه خالی ماند ... چه جرم مفلسی خویش بر زمانه نهم
زمانه که خود از مفلسی همی نرهد ... درین زمانه من از مفلسی چگونه رهم

اگر پری مرا در خانه بنشاند ... خوشا آنجا کزان آسوده اکنون
به پیوند هر گرا طبعم نخواهد ... چه نیکو بنگری بر سودم اکنون

بوفات تو مال تو ببرند ... وارثان تو از ذکور و اناث
تو بمنت بده که بی منت ... برد خواهند وارثان میراث

چو راه جوانی سپردم بعشق ... به پیری ره توبه باید سپرد
مخند از جوانی که بر فسق زیست ... بر آن پیر بگری که بی توبه مرد

دهنش چشمه نوش است و در او ... از سخن ماء معین میسازد
نیست چشمه صدفست از پی آنک ... در صدف در ثمین میسازد
نی که حلقه است و چو خود سر نشود ... باز از آن حلقه نگین میسازد
نی شکر هست و که بذله در او ... مغزها را شکرین میسازد

شب سیاه در آمد بسان زنگی مست   نظاره در سر او صد هزار کودک خوب
ستارگان همه گویی که یوسفند بحسن   به تیرگی شب تیره چو دیده یعقوب
چو دود بود هوا دود اگر بود ساکن   چو بحر بود فلک بحر اگر بود مقلوب

شگفت نیست چو با تیغ در مصاف آید   کمر تیغ کوه بلرزد ز دست که زنش
لب ملوک همی بوسه بر بساطش داد   هنوز ناشده آب طراوت کهنش   کهنش

سخنوران که ترا در سخا سحاب نهند   همی ثنا بسخای تو بر سحاب کنند
زمانه غرقهٔ طوفان سیم و زر گردد   گر اختران ز سخای تو فتح باب کنند

سخن بلند و گران مایه از ثنای تو شد   سخن بلند و گران مایه بی سخا نشود
محل نعمت تو گر بهمت تو رسد   کسی بمحنت افلاس مبتلا نشود

گیرد قدر عنانش و بوسد قضا رکاب   گر پای در دست قصد رکاب و عنان کند
هر گز بسالها نکند ابر نوبهار   آن مکرمت که دست تو در یکزمان کند
شعر است و بس که خواندن او نام مرد را   مشهور شهر و شهره بخلق جهان کند

بمنظار

پیشکار علم و فضل و پادشاه نظم و نثر   قبلهٔ فخر و شرف صدر و نظام روزگار
روزگار آمد قوام عمر و قانون حیات   تا ز عمر او ست قانون و قوام روزگار

اگر بشعر روا باشدی نبوت شعر   چه مایه شاعر فحل آمدی ز امت من
حریم حرمت او گر حرم شده است چرا   درین حرم همه حرمان نصیب حرمت من
نعوذ بالله اگر من بجای نعمت تو   همان کنم که تو کردی بجای خدمت من

آنم که تا اجل برسد از قفای من   تا بی دعای خیر من اندر قفای خویش
تحسین کند فلک چو بخوانم ثنای تو   بر من ثنا کنی چو بستی ثنای خویش

ای زلف تو چون وعدهٔ وصلت بدرازی   خوبیت حقیقت بود و وعده مجازی
دلداری و دل را همه در عشق فریبی   جانانی و جان را همه در وعده گدازی
ای آنکه بطاق تو دو محراب نماز است   لیکن سخنت نیست که وعده نمازی
نشنیده ام از کس که بتازند بتنگی   تا چند بچشم و دهن تنگ بتازی
در هیچ سخن طول نه نیکست و روا نیست   جز در عدد عمر خداوند درازی
لشکر کش و دشمن کش و دین پرور و کین ور   اقسنقر ملک عالم طول شه غازی

کهتر و مهتر و وضیع و شریف   همه از روزگار رنجورند
دوستان گر بدوستان نرسند   اندرین روزگار معذورند

آرزوی دل من خدمت دیدار ترا   چون جفای فلک و خدمت من بسیارست
گوشم از گوهر الفاظ تو تا محروم است   همچو الفاظ تو بر چشمم همه گوهربارست
تن من کز تو جدا مانده بنزد همه کس   چون جهان پیش دل و دست تو بی مقدارست
گرچه یادم نکنی هیچ فراموش نه   که مرا با تو و یاد تو فراوان کارست
روزگارت همه خوش باد که بی دیدن تو   روزگار و سر و کارم همه ناهموارست

بمعالجت تن من ز تو جز الم ندارد   بسرت که جز بر آتش دل من قدم ندارد
دل خود مدار گفتی بغم ای بحسن خرم   بنمای آن دلی کو ز غم تو غم ندارد

دلم بنام تو رغبت کند همی همه وقت   جهان بروی تو خرم بود همی همه سال
چو غمگنان بشراب و چو مفلسان بدرم   چو دوستان بوصال و چو بوستان بنهال

ای دو چشم اجل بتو نگران   چند خندی ز گریه دگران
لقب تو چو بود صدر اجل   چو در آید اجل بتو نگران

بچند از

چند نازی که معتبر شده   نه بخواهند مرد معتبران
بهنر قصد دفع مرگ نشد   تا ببردند هیچ بی هنران
بیشم از بهر مال عاریتی   پدران اوفتاده در پسران
هر چه بروی نماند آب حیات   بی خطر گشت نزد با خطران
مال ملکی که در گذر باشد   نکند عاقل اعتماد بر آن
گر همی ملک بی گذر خواهی   دل منه بر زمانهٔ گذران
وقت مردن ضعیف دل گردند   این قوی گردنان شیخ گران
همه غمها گران شود بر دل   چون ترازو بود بحشر گران

ز من بقهر جدا کرد روزگار سه چیز   چنان سه چیز که مانند آن ندارم نیز
یکی لباس جوانی دوم امید اجل   سوم حلاوت دیدار دوستان عزیز

گر مرا سودای عشق آن دهن کمتر شود   جان من کم رنج بیند درد من کمتر شود
با چنان حسن و لطافت با چنان بالا و لب   سخت نادر باشد ار سودای من کمتر شود

تا شنیده ام که تا توانی   دلتنگ شدم چنانکه دانی
گفتم شخصی بدان لطیفی   افسوس بود بنا توانی

افتاد ز هاتفی بگوشم — ناگاه ندای آسمانی
کان میت بناتوانی افسوس — کافسوس بمرد زندگانی

مادرت را بجا نخواهم کرد — زانکه بس صالحست مادر تو
کیر تا خایه پای تا زانو — بکس مادر برادر تو

ایخواجه بدان که مزنت را — از نور هوا سرشته دیدم
با لیز[illegible]سیان پای او را — پوسته خیار کشته دیدم

انجم همه مست ز دست دلاله — دلاله که هست بهر خانه لاله
از جورش ار بنالم شاید که جنبم من — در عمر خود ندیده چو او بد فعاله
آمد بماه روزه در امسال گفت هست — اندر فلان محله بت هفت ساله
نه گوش او شنیده حدیث فسانه — نه چشم او فتاده مثل بر پیاله
نه کس باو بداده و او نیز بستده — از دست هیچ مردی روزی نواله
دستم گرفت و برد مرا نزد سالکی — وندر فلک شده رود بدست رذاله
چون باز خانه گشتم و کردم چنانکه بود — از بهر هر کسی بجلادی حواله
برداشت آن عروس در او دیدن من — وانگیخت در برم ز زنگی زرد ماله

نه همچو گاو کانش پسر بر ظفره — نه همچو دلبرانش پسر بر کلاله
برداشتم نقاب ونگه کردم اندراو — مانند دیو داشت بدبوی نکاله
خورسند گشتم و شدم اندر میان پایش — عمدا برآورید دو خروشی و ناله
چون کیر در سبو خمم اندر کسش تمام — دیدم کس فراخی و مانند پاله
کیر سطبر من بکس او چنان نمود — کاندر عرازه شده باشد نهاله
بیرون از او کشیدم و گفتم کس ترا — بر گو که ناز کیر که داده است ماله
گفتا که این زمان بجز از توست دیگر — قبل از تو گاده اند مرا بی قباله
برجستم و ز خانه خود کردمش برون — در حال او بشعر نمودم مقاله
الحق چه کس درست عروسی براستی — حقا چه دون قحبه و ناخوش دلاله

منم که اول ایام عمر تا امروز — ز خدمت تو مقصر نبوده ام یکدم
چه کرده ام که نگردند بندگان دگر — که جمله در خور رد هستند و بنده درخوردم
گناه من چه محل پیش عفو کامل تو — ز کام تشنه کجا گردد آب حیوان کم
نعوذ بالله اگر عذر من نپوشانی — بمرگ بنده بپوشند جامه ماتم

بگر چشم مجنون بابر اندر است — که گل رنگ رخسار لیلی گرفت
سر نرگس تازه از سیم و زر — نشان سر تاج کسری گرفت

بمی ماند اندر عقیقی قدح　　سرشکی که در لاله ماوی گرفت
لباسش سیه کرد چون راهبان　　بنفشه مگر دین عیسی گرفت
زبس گل که در باغ ماوی نمود　　چمن رنگ از رنگ مانی گرفت
صبا نافهٔ مشک تبت نه است　　جهان بوی مشک از چه معنی گرفت
قدح گیر و بگجنهٔ دنیی مگیر　　که بدبخت شد هر که دنیی گرفت

رسید نوبت پیری و رفت برنائی　　دل از نشاط و طرب ناامید باید کرد
سرم سفید شد و نامه از گنه سیه است　　بآب توبه سیه را سفید باید کرد

موی سیاه من ز زمانه سفید شد　　وین نامه سفید شد از معصیت سیاه
زان تیره گشت همچو گنه چشم روشنم　　تا نیز چشم من نکند بر گنه نگاه

تامل کن از رفتن رفتگان　　که بودند چون تو بنفس و نفس
منه دل بماندن برین ماندگان　　کزین ماندگان ماندنی نیست کس

قد جوانیم بهزیمت بنهاد روی　　تا روز پیری آمد و بر من سپه کشید
پیری که سوی حزم و طاعت کشد مرا　　بهتر ز جوانی که مرا در گنه کشید

بخطها

زنجشنده کان صحن عالم تهی شد　　قضا مرگ بخشید بخشنده کان را
چنان نحس شد دور گیتی که گوئی　　سعادت نمانده است رخشنده کان را

همه ناخوانده روی نزد کسان　　کس ندیده است چون تو بیمجلسی
چون برانندت زود آئی باز　　چه کسی آدمی تو یا مگسی

عالم که خوردنش همه خون باشد از جهان　　بهتر ز عالمی که نعیم جهان خورد
گرچه غذای باز بود سینهٔ تذرو　　به زان همای گرچه همه استخوان خورد

اکنون که خصومات همه اهل زمانه
بررای تو مقصور شد از راه حکومت

شب شنیده ستی بروز آویخته　　ماه دیده ستی بمشک آمیخته
ای زماه آویخته عنبر مراست　　دل بران آویخته آویخته

دل من بمهر او گزید که او　　بسته دارد میان بکینه من
من ز دشمن چگونه پرهیزم　　دشمن من میان سینهٔ من
هر زمان چو تو صبوری صحبت از من بگسلد　　آن منم کز صحبت تو هرگز نگسلم
آرزومند توام ور شرح آن خواهی ز من　　دل نزد تست شوق خود به بینی در دلم

زجملهٔ نعمت دنیا چو تن درستی نیست — درست گردد ازین گر برسی از بیمار
بکار اندرت ار نادرستی باشد — چو تن درست بوی هیچ دل شکسته مدار

قدر مردم سفر پدید کند — خانهٔ خویش مرد را بند است
تا بسنگ اندرون بود گوهر — کس چه داند که قیمتش چند است

بنده در مستی اگر گفت فضول — جرم او را بتفضل بگذار
آنکه را نیست هشیاری عقل — ز مستی طمع عقل مدار

چو شمشیرم اندر نیام هنر — بقیمت بلند و بگوهر تمام
سزد گر نظیرم نیاید سپهر — نگنجد دو شمشیر در یک نیام

ز دشمنان   سازی — بدست دیو بود عقل را گرو کردن
ز مرده زنده شدن ممکن است و ممکن نیست — ز دشمنان کهن دوستان نو کردن

اگر چه داد سخن در زمانه میدادم — ستاره داد ز زمانه نمیدهد دادم
زمانه گرچه ز من یافته است روزی داد — چرا بمن ندهد آنچه من بر او دادم

رهی نماند ز نظم سخن که نسپردم — دری نماند ز لفظ دری که نگشادم
بشعر من همه اهل زمانه دلشادند — چه اوفتاد مرا گر زمانه ناشادم
مرا ز طالع من دولتی نمی‌زاید — چه وقت بود ز طالع که من در او زادم
درین زمانه عزیزم بفضل و خیر ازین — غریب گشت چو در دل غریب افتادم
بنظم و نثر نکو در زمانه یاد من است — چه میکنند که سعادت نمیکند یادم
ستارگان که بفریادم از تحسینشان — چرا بگوش رضا نشنوند فریادم
چو آب دیده و خاک ره ار چه خار شدم — ببین ز روی لطافت چو آتش و بادم
اگر ز روی لباسم خراب می‌بینی — خراب نیستم از روی فضل آبادم
از آنگهی که قدم در جهان نهادستم — بکام خود قدمی شادمانه ننهادم
چه در جهانم بی بهره از نعیم جهان — چو روز کار جهان از جهان برون بادم

نظم روان ز آب روان سینه را بهست — شعر روان ز جان روان گداخته است
نادان چه داند آنکه سخن دان بگاه نظم — جان را گداخته است از آن شعر ساخته است
در گوش شاعران سخن و قول شاعران — خوشتر ز بانگ بلبل و آواز فاخته است
مخل که حق نظم نداند شناختن — مقدار شعر و قدر ثنا کی شناخته است
من دانم از طریق حجی کینه آختن — شاعر درین طریق بسی کینه آخته است

قرب یکماه شد که در شب و روز چشم من ماه و آفتاب ندید
اندران خانه‌ام که در همه عمر هیچ جغدی چنین خراب ندید
ز آتش دل کباب شد جگرم ز آتش دل کسی کباب ندید
تا درین خانه‌ام رسید اری دیدهٔ من خیال خواب ندید
کس سؤال مرا جواب نداد کس خلاص مرا صواب ندید
هیچسان می‌نخورم طعام و شراب که کس از جوی دیده آب ندید
هیچ مؤمن چنان عتاب نیافت هیچ کافر چنین عذاب ندید
هیچ مصلح چنین طعام نخورد هیچ مفسد چنین شراب ندید
بخطا بر من این خطاب چراست بخطا کس چنین خطاب ندید

ز حد گذشت و بغایت رسید و بی مزه شد جفای اختر و جور جهان و قصد فلک
جفا و جور جهان را یکیست پیر و ملک عنا و قصد فلک را یکیست دیو و ملک
کدام طبع که از من درون نخواست حسد کدام دیده که از من درون نرفت خسک
فسانه شد همه احوال من ببود و نبود فساد گشت همه عمر من بلی و لک
زمانه از همه کس بر منست مستولی که نزد او همه حق من است مستهلک
ز غیر خویش بشایستگی نه دماید بوقت تجربه چون زر که بر زند بمحک
چو آب از آتش و در از شبه و حق از باطل چو شادی از غم و نیک از بد و یقین از شک

وزا

وز آنکه معتقد مرتضی و فاطمه‌ام بدین سخن ز حقیقت گواه دارم حک
ز روزگار برنجم ز دوستان محروم چو مرتضی ز خلافت چو فاطمه ز فدک
ز بسکه بی نمکی کرد با من این ایام در آید بدیده گریان گداختم چو نمک
بهر بر همی آن کند که اهل خرد هزار عیب کند گر چنان کند کودک
فغان از او که بصد سال گفت نتوانم بصد هزار زبان از جفای او صد یک

ز روزگار حذر کن ز کردگار بترس دگر چه در همه آفاق دست رس باشد
چو روزگار برآشفت و کردگار گرفت زوال دولت تو در یکی نفس باشد
نه کردگار بتدبیر خلق کار کند نه روزگار بفرمان هیچکس باشد

تا در هوای عالم پیری فتاده‌ام شخصم ضعیف گشت و دلم در هوا شد است
غم شد جوان چو روز جوانی من گذشت یا قوت من ز رفتن او کهربا شد است
آبی که روی من ز جوانی گرفته بود در چشم آمد است و ز رویم جدا شد است
ز بیش عشق زلف دوتا بود در دلم آن عشق هیچگونه ندانم کجا شد است
بر گرد آسیاست سر من ز روزگار این گشت روزگار مرا آسیا شد است
آن دلبری که دم زدی بی من از وفا اکنون وفای او همه بر من جفا شد است
پیری بیام کوی من آمد که پیش از این زلف دوتا مجوی که پشتم دوتا شد است

بگردان روی دل از فکرت بد   که بدکردن نه کار بخردانست
بدی اندیشه کردن در حق خلق   بدی کار تو اندر نهانست
کسی کو نیکی اندیشد بهر کس   بنیکی در جهان صاحب قرانست
برو نیکی کن و از بد بپرهیز   که بدکردن نه کار زیرکانست
اگر نیکی کنی پنهان نه ظاهر   بنزدیک مردان نیکی آنست
که بدگو را سخن با نیکی اندیش   بهرزه چون درای کاروانست

ترکان تو وشاق خورشید   شمشیرزن و فلک سوارند
در بزم چو لاله دلگشایند   در رزم چو شیر پایدارند
در مجلس لهو جان فزایند   در حالت حرب جان نثارند
از برده لعب گر بناگاه   بر ماه فلک نظر گمارند
صد تیر بیک کمان نهاده   در دامن آسمان شمارند

بماه مانی با جام باده در مجلس   بشیر مانی با تیغ و نیزه در میدان
نه در هزار سخا باشدت یکی وعده   نه در هزار سخن باشدت یکی بهتان

صبا معشوقه دلها ازان شد   کزو وقت سحر جانی براسود

بچشم خود پریشانی نبیند   کسی کز وی پریشانی براسود
سلیمان را همه حشمت ازان بود   که موری در پناهی براسود
در شاهان بلند از بهر آن شد   که از لبهاش دندانی براسود

زصد هزار محمد که در جهان آمد   یکی بمنزلت و جاه مصطفی نشود
اگر که عرصه عالم پر از علی گردد   یکی بعلم و سخا همچو مرتضی نشود
جهان اگرچه ز موسی و چوب خالی نیست   یکی کلیم نگردد یکی عصا نشود

آن تیغ آبدار مگر کوی از خدا   بر فرق دشمنانت بلای است ناگهان
از بسکه دل شکاف ربود است نور دل   وز بسکه جان گداخت گرفتست نصف جان

زهی یافته دین و دولت ز تو   صفایی که گردون ز اختر نیافت
ز اولاد آدم دو کس ماند و بس   که ارکان خود چون تو گوهر نیافت
یکی آنکه مادر هنوزش نزاد   دگر آنکه عهد برادر نیافت

من نگویم بابر مانندی   که نکو ناید از خردمندی
او همی بارد و همی گرید   تو همی بخشی و همی خندی

نیست ممکن که بوصل تو رسد کس بشتاب … چکنم صبر کنم تا بمدارا برسد
وعده بوسه زامروز بفردا فکنی … وای من گر نرسد بوسه و فردا برسد
بوسه را لبت از من به لبی قانع نیست … قصد جان کرد بمقصود رسد یا نرسد
همچنین عشق که من دارم ازان لب که راست … هیچ شک نیست که این کار بدانجا رسد

مرا هوای کسی کو پیام یار آورد … نسیم بوی بهشتی ازان دیار آورد
دلم بمقدم او پر ز لعل و در طبقی … بدست مردم چشم بی نثار آورد
غلام فصل بهارم که هر ورق گلش … مرا بتازه پیامی ز روی یار آورد
کجاست بلبل خوش نغمه گو بیا و ببین … که باد صبح نسیمی ز نو بهار آورد
بصد زبان نتوانگفت شکر این نعمت … اگر چه از پس صد ساله انتظار آورد

شکست آن زلف را دلبر دلم بشکست زین معنی … که در زلفش همی دیدم نشان عهد و پیمانش
تنم چوگان او هر ساعتی با گوی در میدان … همان کردی که روز باد زلفش با زنخدانش
به پیرایش گر آمد زلف او ره یافت نقصانش … جمال او ز عشق من زیادت شد ز نقصانش
ز رشک گرد تا با زلف مشکینش نیامیزد … ز آب دیده بنشانم سراسر گرد میدانش

بعمر فروغ بخشند رخ همچو گلستانش … ز شکر خراج خواهد لب و لعل دلستانش

بکر.

عجب اینکه دیده هردم بدهی نشان لبها … بگوالی دهانی که نداد کس نشانش

ماهی دست ساخته منزل دل و جان … مه را صنما چاره نباشد ز منازل
بنشسته دل و جان مرا سوخته داری … کم کن که نکو نبود سوخته منزل

روزی هزار بار سر زلف بشکند … ترسم بعهد و دوستی من همان کند
دایم همیکنم لب شیرینش را صفت … آخر ببوسه دل من شادمان کند

دلداری و دلرا ز سر عشوه فریبی … جانانی و جان را همه در وعده گدازی
هرگز نرسد از تو دل من بنوازش … یا عادت خوبان نبود بنده نوازی

باد سحر بسوی من آرد پیام او … اول غلام بادم و دوم غلام او
شادم ز دل که بسته زلف دوتای اوست … دل بنده که سلسله مشکفام او

نه وعده و نه پیام و نه نامه و نه رسول … بدین دلیل نباشد مرا امید قبول
امید وصل تو دارم همی و حاصل نیست … ز فرقت تو امید مرا امید حصول

چو تو هرگز نبوداست و نباشد   جوان بخت و سخی طبع و سخندان
همی احسان کنی با خلق دایم   ازان کرداست ایزد با تو احسان
همی داری عزیز آزادگان را   ز بهر این عزیزت کرده یزدان
خداوندا اگرچه بیش ازین عهد   ز من نامی نبود اندر خراسان
بقول تو مرا بنواخت خسرو   بسعی تو مرا بنواخت سلطان

اگر رویت ز احسن وردی شیرین آفرید   زان لب شیرین غذای جان شیرین آفرید
آفرینش را ز روی خوب تو تشریف داد   آفریننده بدین خوبی ترا زان آفرید
زلف مشکینت شفای جان شیرین منست   راحت من خواست زان زلف مشکین آفرید

بی دوست مانده‌ام چو ترا دوست خوانده‌ام   گر دوست دوستانه ندیدم جزای خویش
گر عاشقی خطاست بنزدیک عاقلان   آن عاشقم که بودم خوش با بلای خویش
ماهی دل هوای ترا کرده است خویش   خرم دلی بود که گزیند هوای خویش
می خور شها که گردش ایام بزرق

همه شراب بیاد بنفشه خواهم خورد   که مرمرا ز خط یار یادگار شده است
نه کس بود که درین روزگار می نخورد   بدین لطیفی و خوبی که روزگار شده است

طر

طرب ز باده و معشوق و باغ و گل خیزد   طرب گزین تو که هنگام نوبهار شده است

عاشقانرا منزل اندر میکده خوشتر بود   بس بیا تا ما وطن در خوشترین منزل کنیم
هر غمی کان بر دل ما حاصل آورد آسمان   می بکف گیریم و آنرا یک بیک زایل کنیم
انده بیهوده خوردن رسم هشیاران بود   تا بجام کمیتی این رسم را باطل کنیم

ای طرهای خوبان از نافه تو بوئی   مرده هزار عالم در عرصه تو کوئی
چون شمع حجله زادی پروانه غمت را   وانگه ز تو ندیده پروانه هیچ روئی
حسن هزار لیلی از گلبن تو رنگی   عشق هزار مجنون از جرعه تو بوئی
ای دست غارت تو در چارسوی عشقت   سرهای گردنان را آویخته بموئی

فلک بعهد و بس نااستوار است   همه کار جهان ناپایدار است
هوائی دارد و طبعی زمانه   که با طبع جهان ناسازگار است

زبس گل که در باغ ماوی گرفت   چمن رنگ ارژنگ مانی گرفت
صبا نافه مشک تبت نداشت   جهان بوی مشک از چه معنی گرفت

رباعیات

چون نیست درین زمانه سودی ز خرد — جز بیخرد از زمانه می برنخورد
ای دوست بیار آنچه خرد را ببرد — باشد که زمانه سوی ما به نگرد

گیرم که ترا نعمت صد بروبر است — بر آخور تو دویست چون شبدیز است
تیزی مکن ار چه دولت تو تیز است — کاین گردش روزگار شورانگیز است

دف زن صنمی که سوختم در تف او — با آتش من همی بسازد دف او
تا مانده دلم در کف او چون دف او — نالنده دلم چون دف او در کف او

با حادثهٔ دهر چه روباه و چه شیر — کس را چو بقا نیست چه بیدل چه دلیر
امروز چو دی برفت و برناید دی — فردا که بیاید برود هیچ مگیر

زلفی است ترا که عاشقی زاید ازو — رویی است ترا که صبح بکشاید ازو
لعلی است ترا که روح بفزاید ازو — میدان که مرا چه آرزو زاید ازو

چون گردش آسمان نکوخواه من است — دیدم رخ آنکه بر زمین ماه من است

وصلش

وصلش که براه عشق همراه من است — از تیر دعاهای سحرگاه من است

افتادن دندان تو ای بدر منیر — داد است دو گلبرگ ترا رنگ زریر
یک نقش شد از نگار خود زو کم گیر — از یک آهی نگار یک در کم گیر

از فعل بد دشمن و عهد بد دوست — تا مغز بود نخورد باید غم پوست
جان را خللی نیست که تن زنده بدوست — هر روز که نو شود مرا روزی نوست

چون با دل تو نیست وفا در یک پوست — در چشم تو یکرنگ بود دشمن و دوست
بس بس که شکایت از تو ناکرده بجاست — رو رو که حکایت از تو ناگفته نکوست

دلبر نه بکام ما سفر کرد و برفت — ما را لب و دیده خشک و تر کرد و برفت
دیدار عزیز را بیک عزم سفر — از دیده و جان عزیزتر کرد و برفت

از غمزهٔ تو تیر بلا پیکان یافت — وز نام تو نامهٔ جفا عنوان یافت
در تو ز جفا هر چه فلک جست آن یافت — با دست جفا بسته وفا نتوان یافت

کر جنک تو بست بلبل ای جنک نواز — جون با کل رخسار تو کوید همه راز
آن بلبل وکل جرا همی دارد باز — از دیده ما جمال واز کوش آواز

هر جند در آب دیده غرقست تنم — از آتش دل سوخت زبان ودهنم
با حال غریبی و فراق وطنم — جز دشمن من مباد زنسان که منم

جندان زفراق در زیانم که مبرس — جندان زغمت بسوخت جانم که مبرس
جندان بکریست دیده کانم که مبرس — کفتی که جکونه جانم که مبرس

دل در غم آن لعل شکر بار برفت — زاندیشه آن قوت کفتار برفت
عالم که بعمر خویش حاصل کردم — بر یاد لبش جمله بیکبار برفت

دارم سر آنکه آیم امشب برت — تا لب بلبت بر نهم ودر برت
تو بای نهی زناز بر جشم وسرم — من سر نهم از نیاز بر خاک درت

هر شب زغم هجر تو رنجور ترم — وز بادهٔ هجران تو مخمور ترم
آن روز که کویم تو نزدیک ترم — جون نیک نظر کنی ز تو دور ترم

الی

فردیات

تیر پیش از کمان نتواند کشاد بر — ترسد کزان جراحت کردون بقا دید

نسیم کل جو بخلق تو نسبتی دارد — بصد زبان بسرایدهزار دستانش

نمود خون عدو بر کشیده خنجر او — بکونه شفق سرخ بر سپهر کبود

ذوق وصلت کاشکی جانا ندیدی دلم — یا تن کاهیده من تاب هجران داشتی

خودرا بزرک میکنم اندر میان خلق — بی آنکه خدمتی زبرای تو میکنم

لطف خدای وحمد وکمالات خلق را — یکجای کرد وداد خدا نام مصطفی

جانرا خوشست در غم جانان کداختن — در عشق باختن دل با عشق ساختن

مراد از دیده معشوقست معشوق — دلم همواره عاشق باد عاشق

آب عنب تو گیر که اهل طرب توئی ... اهل انگست آن که ز آب عنب گرفت

گوئی هر آنکه را بر سیمین دهد خدای ... از زغم عاشقانش دل آهنین دهد

دایم همی کنم لب شیرینش را صفت ... آخر ببوسه دل من شادمان کند

همه مراد خود اندر کنار او بینم ... چو جای خویش ببینم بدان کنار اندر

مرغزاری کاندران یکسر گذر باشد ترا ... چشمه حیوان شود بر چشمه آن مرغزار

شادم ز دل که عاشق آن زلف کافرست ... آن عشق عشق اوست که پیدا مرا خوش است

تنگی گرفت بی تو دلم چون دهان تو ... تنگی نگر نصیب دلم زان دهان رسید

مگر آسان شود بیاری بخت
ورنه دشوار مینماید کار

تمت الکتاب فی یوم السبت الخامس شهر ذیحجه الحرام سنه ثمان و خمسین و مائتین
بعد الالف من الهجرة النبویه فی دار العباده یزد مطابق پارس ئیل ۱۲۵۸